

شقایق | دل آرا دشت بهشت کاربر انجمن نودهشتیا



فصل اول: شکل گیری احساسم

بچه ها همه پشت پنجره رو به حیاط جمع شده بودن و من طبق معمول داشتم شقیقه هامو میمالیدم بس که این مردک علوی دبیر شیمی فک زد مخم سوت کشید. یهو صدای جیغ همشون بلند شد: وای چه خوشتیپه!!... چه جیگریه!!... چه تیکه ایه!!!

کاره سختی نیست که بفهمی دارن در مورد چی حرف میزنن. ریحانه با هیجان جیغ کشید: خدا کنه دبیر جایگزین خانوم آمانی باشه. همه بچه ها با هم گفتن الهی آمین
گاهی اوقات اینقدر از بعضی حرکات دخترها لجم میگیره که حد نداره. باز جیغشون هوا رفت.. ای درد!! مغزمو خوردین!

زهره به سمتم برگشت: بیا شقایق اگه بینیش!!

قیافه امو ترش کردم: بی خودی نقشه نکشین. مرد مجرد تو مدرسه نمیاذ اگر بیاد از اوناییه که از دیدن قیافه اش باید کفاره داد.

الهه با عشوه گفت: نگو تورو بخدا. این به این ماهییه.

لب و لوچه ام رو کج کردم: پس حتماً متاهله.

بین حرفامون صدای زنگ کلاس اومد. ریحانه در حالی که دستهاشو به هم میمالید واز پنجره فاصله میگرفت گفت: فعلاً که با خانوم رفعتی رفت دفتر. تا چند دقیقه دیگه همه چیز معلوم میشه.

بقیه بچه ها هم از پنجره فاصله گرفتن و سرجاهاشون نشستن دیگه دانش آموزها هم یکی یکی اومدن سر کلاس. و از اونجایی که خانوم آمانی دبیر ریاضی مرخصی زایمان بود و دو هفته ای بود که دبیر نداشتیم، زنگ تفریح ما تازه به معنای واقعی شروع شد و کلاس رو گرفتیم روی سرمون. البته به استثنای من. نه که کلاً ساکت بودم!! شوخی کردم من خودم پای ثابت شرارت های مدرسه بودم اما امروز سرم درد میکرد و مثل بچه آدم سر جام نشسته بودم آخه ناسلامتی سال سومی گفتن شاگرد ممتازی گفتن... دیگه ما اینیم دیگه!! در همین حین که کم مونده بود بچه ها از پنکه آویزون بشن در یهو چارتاق باز شد و خانوم رفعتی مثل توپ از تانک دررفته وارد کلاس شد و کم مونده بود چشاش از حدقه تالایی بزنه بیرون

یه چشم قره به همه رفت و بعد سریع رفت تو اون جلد مهر بونش و رو به بیرون تعارف زد: بفرمایین آقای سمایی

وزوز بچه ها شروع شد و به محض اینکه ایشون پاشونو تو کلاس گذاشتن بچه ها هماهنگ از جا بلند شدن منم که مات مونده بودم. البته نه به خاطر آقای سمایی ها!! به خاطر این حرکت غیرمنتظره ی بچه ها. آخه کلاس ۳۰۲ به بی ادب ترین دانش آموزاش معروف بود. در واقع من بعد از چند ثانیه تازه متوجه صورت بهشتی آقای سمایی شدم. چشم های سبز درشت و موهای پرپشت و لخت خرمایی و پوست سبزه روشن. قد و هیكلم که نگوووو. خاک تو سر هیضم کنن! همین که خانوم رفعتی و آقای سمایی باهم به من نگاه کردن تازه متوجه شدم که از جام بلند نشدم. دست پاچه از جام بلند شدم که چون اولاً پاهام رو هم بود و دوماً دسته صندلیمو بلند نکرده بودم به سر پا شدن نرسیده دوباره عین چی پخش شدم رو صندلی و باعث شد بچه ها ریز ریز بخندن و البته آقای سمایی هم یه لبخند ژکوند رو لبش بشینه. خب اینم از شروع یه آشنایی موفق.

آقای سمایی. آقای سمایی. سمايي.سمایی.سمایی... خدایا!!!!!!

با مشتم محکم کوبیدم روی میز. کامران روی تختش بدون اینکه چشاشو باز کنه نشست: چی شده!

ونفس نفس میزد. دندونامو به هم فشردم: چیزی نیست بگیر بخواب

بادست چشماشو مالید وبه سختی یکیشو باز کرد: شقایق، جون من برو تو اتاق خودت بگیر بخواب صبح زود کلاس دارم

بدون اینکه حرفی بزنم دفتر کتابمو جمع کردم واز پشت سیستمش بلند شدم ودر حالی که از اتاقش خارج میشدم با غیض گفتم: خسیس.

و در رو به هم کوبیدم. روز اول ورود آقای سمایی روز خوبی نبود وروز های بعدش هم به همون گندی گذشت. من که همیشه توی ریاضی حرف اول رو میزدم وحتی رو دست شاگردا ولا بلند میشدم سر کلاس این هر سری یه گندی بالا میاوردم و مورد تمسخرش واقع میشدم. حالا سه هفته گذشته بود ومن جز ضایع شدن هیچ نتیجه دیگه ای دریافت نکرده بودم. تازه یه چیز مهم دیگه ای هم کشف کردم که اصلاً هم قشنگ نیست. پسره ی ماست.. خب یه خورده زیاده روی کردم اون زشت نیست. با مزه یا یه کوچولو جذاب یا شایدم خیلی جذاب و... بسه بسه خیلی ازش خوشم هم میاد!!!

بذار یه کم در مورد خودم بگم. من شقایق ۱۷ سال دارم. کامران که الان منو محترمانه انداخت از اتاقش بیرون برادرمه که دو سال ازم بزرگتره و دانشجوی ترم دو رشته برق و قدرته. یه داداش دیگه هم دارم که لیسانس تربیت بدنی داره و ۶ سال ازم بزرگتره و الان سربازه تازه آموزشیش تموم شده. البته دست قدرتمندی توی نواختن گیتار داره از اونا که دهن همه باز میمونه اسمش هم کیوانه. پدرم کارمند آموزش و پرورشه و مرد سرشناسی که اگه به خاطر اون نبود من و کامران بارها و بارها از مدرسه اخراج میشدیم و کامران همین رشته کاردانی دانشگاه فنی آزادش رو هم نداشت. مادرم هم آرایشگره. و خود گل گلابم هم سال سوم رشته علوم تجربی هستم. شاگرد ممتاز نیستم اما زرنگم. یعنی حفصیاتم در حد نهایتاً ۲۵ کلمه اما ریاضی، فیزیک، شیمی، یکم آمار... حالا زیستم بگی نگی در حد نمرات خوب از ۱۶-۱۷ به بالا میگیریم دیگه.. گفتم ریاضی داغ دلم

تازه شد پسره ی...بی خیال میگن قبل از خواب باید با خدا راز و نیاز کرد:خدایا خودت یه قدرتی بهم بده بزnm فک این سمایی رو داغون کنم..این که باز همون شد که!! خدایا ببخشید نمیخوام بهش فکر کنم ولی بد رفته رو نروم اصلاً نخواستم فکر کنم شب بخیر.

-بهداری.

....-

-شقایق بهداری

-آییییی آخخ

-بله!؟

سرمو از روی میز بلند کردم و رو به ریحانه زمزمه کردم:بمیری پهلوم خورد شد.

ریحانه در حالی که رو به زردی میزد به روبرو اشاره کرد.سرمو که به جهت نگاهش برگردوندم...وای ددم! این چرا اینجوری نگاه میکنه؟

سمایی: خواب بودی؟

یه لبخند گیج زدم وهیچ صدایی ازم تراوش نکرد.با صدای آرومی گفت:پاشو برو بیرون

من که هنوز منگ خوابم بودم: هوم؟

نگاهشو ازم گرفت: برو بیرون.هر وقت یاد گرفتی اینجا جای خوابیدن نیست اون موقع میتونی

بیای سر کلاس من بشینی

احساس کردم ضایع شدم.مخصوصاً وقتی نیشخند امیدی بچه از خودراضی کلاس رو لبش

نشست.دلم میخواست بزnm سمایی رو با دیوار یکی کنم.صدای بلندش منو از فکر

در آورد:نشیدی چی گفتم؟...بیرون

موندن رو جایز ندونستم وبا غیظ کلاس رو ترک کردم. پشت در کلاس ایستادم. نخیر من هر جور شده باید حال این بچه ژینگول رو بگیرم اینطوری همیشه. آهسته به سمت خروجی سالن رفتم وبا دیدن ماشینش توی حیاط نقشه شیطانی به مغزم هجوم آورد. اول اطراف رو واریسی کردم. تنها قسمتی که به پراید فکستنیش دید داشت آزمایشگاه بود که الان کسی اونجا نبود. به سمت آبدارخونه رفتم ویه چاقوی بزرگ برداشتم. تابحال امتحان نکرده بودم، خدا کنه که جواب بده. به سمت ماشینش رفتم...

-میخواهی باور کنم که کار تو نبوده؟

-حقش بود

چشای ریحانه چهارتا شد: پس قبول میکنی که تو زدی چرخهای عقب ماشینشو پنچر کردی؟

انگشت اشارمو جلوی بینیم گرفتم: هیسس. میخواهی بچه ها بفهمن برن خبر بدن بعد این رفعتی پوست از کلم بکنه!

قیافه اش عبوس شد: گناه داشت. آخه ماشینش پراید بود. میزدی زانتیای علوی رو پنچر میکردی حداقل دل چهار نفر خنک میشد!

خنده ام گرفت: دفعه بعد اونم توی لیستم میذارم.

رفعتی خیر ندیده: خب بچه ها من لیست کارهایی رو که قبول کردین رو به خانوم مدیر میدم امیدوارم هر کس وظیفه اش رو به خوبی انجام بده.

بعد با یه نگاه ملتسمانه رو به همه گفت: خواهش میکنم برای یک بارم که شده بذارین بقیه ی بچه ها بدون استرس از شما حرف بززن

و کلاس رو ترک کرد. امیدی پاچه خوار نزدیکم شد: چطوری بهادری؟

خودش باعث میشد که باهاش مثل بقیه صمیمی نشم اگه کرم نداشت به اسم صدام میکرد، منم لبخندی تحویلش دادم: به کوری چشم بعضیا خوببب

ابروهای پاچه بزیشو بالا اندخات: امیدوارم منظور خانوم رفعتی رو گرفته باشی.

در مقابل سکوت من ادامه داد: که ایندفعه دیگه خرابکاری نکنی و بذاری همه چیز طبق برنامه پیش بره

قبل از اینکه من جواب بدم الهه بهش پرید: برو پی کارت بچه پررو

رزا هم پشت بندش ادامه داد: آگه خود شیرینی های شما نباشه همه چی درست پیش میره

خنده ام گرفت. بابا طرفدار... ریحانه هم قری به گردنش اومد: راتو بکش برو دیگه هم مزه پرونی نکن. هرکس میتونه منظورش رو برسونه لازم نکرده بشی زبون بقیه

امیدی ضایع شده قیافه اش رو ترش کرد و رفت پیش دوستهای زشت تر از خودش. این برنامه

ریزی که درموردش صحبت شد مربوط به پخت آش بود که این ماه نوبت کلاس ما بود که

وسایلشو تهیه کنه و وظیفه تقسیم کردنش هم به عهده ما بود. یعنی فقط پختش رو آشپز گردن

میگرفت. این چندروز گذشت و شد روز موعود... بچه ها هرکس مشغول کاری بود. زنگ تفریح بود

و همه دبیرها توی دفتر جمع بودن. خانوم رفعتی که دید بیکارم صدام زد. نزدیکش شدم: بیا بهادری

اینا رو ببر دفتر آقایون

کور از خدا چی میخواد؟ یه جفت چشم بینا. من از خدا چی میخواستم؟ گرفتن حال سمایی.. چی

از این بهتر که من آش ببرم براشون؟ چشمام برقی زد و سینی آش رو گرفتم، به ریحانه گفتم فلفل

قرمز رو بیاره. اونم بی چون و چرا آورد. خوشم میاد اینقدر استرسیه اما همچنان با برنامه های من

پیش میره. درحالی که یه قاشق چای خوری ریختم توی یکی از ظرفها و همش میزدم با صدایی

لرزان گفتم: چرا قرمز خب؟ این طوری که جوون مردم به فنا میره!

خندیدم: خب همین قصدو دارم دیگه. بعدش هم فلفل سیاه دیده میشه

یه قاشق دیگه توی یکی دیگه از ظرفها ریخت. با تعجب گفتم: ا چرا ریختی؟

یه لبخند کج و کوله زد: بده به علوی

دوتایی با هم خندیدیم. در دفتر و زد و من وارد صحنه نبرد شدم. سلام کردم و در یه واریسی سطحی یافتیم که علوی و سمایی به فاصله یک نفر یعنی آقای یغمایی کنار هم اند. یعنی چیدمان ظرفها مناسبه، ۵ نفرن و من ۶ ظرف در سینی دارم. اولین نفر آقای صفایی بود خم شدم بشقاب اول رو برداشتم، نفسمو بیرون دادم خب اولی که به خیر گذشت، بعدی آقای کیانی بود که برداشت خب اینم گذشت، حالا باید احتیاط کرد این وسط یغمایی تلف نشه، جلوی علوی دبیر شیمی نگه داشتم با سردی گفت: تمیز پخته شده؟

آی شیطونه میگه بزخم سینی رو تو سرش مرتیکه خپل. لبخند شلی زدم: دوست ندارین نخورین و جلوی یغمایی نگه داشتم، بشقاب پاک رو برداشتم، در همین حین آقای شفیی وارد دفتر شد و به سمت سینی اومد: به آش رشته..

علوی هم که دیدمن ناراحت شدم سریع دست انداخت یکی از آشه‌های مسموم رو برداشت، همین که سمایی دستش به سمت اونیکی آش مسموم رفت شفیی دست انداخت و برداشت و سمایی مجبور شد اون یکی رو برداره، آقای شفیی نه نه.. اما دیگه دیر شده و... حیف شد! از اون دبیر دبش ها بود که دوستش داشتم اما تا لحظاتی بعد دچار سوختگی حاد میشه. صدای شفیی و سپس علوی بلند شد: اوه اوه.. سوختم

سینی به دست وسط اتاق سیخ واستادم: چی شد؟

شفیی با دوتا دست دهنشو باد میزد و علوی هم سریع خم شد برای خودش آب ریخت. صفایی در حالی که برای شفیی آب میریخت: چی شد جناب؟ داغ بود؟!

علوی: تند بود.. فلفل خالی

هرچند سمایی قَصِر در رفته بود اما سوختن علوی باعث شد خنده به لبهام بیاد که یهو دیدم سمایی داره موشکافانه نگاه میکنه. یعنی فهمید؟ موندن رو جایز ندونستم و جیم زدم.

کنار ریحانه که قرار گرفتم قضیه رو تعریف کردم. از خنده روده بر شد، اما خودم خالی نشده بودم و باید حال سمایی رو میگرفتم، یک ماه از اومدن سمایی گذشته بود، آذر ماه بود و من بجای اینکه خودم رو برای امتحانات ترم آماده کنم سرگرم نقشه کشی واسه جوون مردم بودم.

ساعت کلاس علوی تموم شده بود و در زمان زنگ تفریح گروه منافق یعنی دار و دسته امیدی بیرون بودن، بقیه بچه ها هم که یکن خودمن ولی خب احتیاط شرط عقله. جلوی صندلی مخصوص دبیر خم شدم. با تیغ یه طرفش رو برش عمودی دادم وبا مهارت کامل چند تا پونز خوشگل رو فرستادم داخل اونم به صورت سربالا... یه خنده خبیث داخلی میکنیم. برش رو طوری دادم که به چشم نییاد چون از پهلوئه. زنگ کلاس خورد: ریحانه جون بریم بشینیم که ماموریت انجام شد. دوتایی مثل این بچه مظلوما نشستیم و منتظر دبیر محترم، بچه ها داشتن وارد میشدن ریحانه آروم در گوشم گفت: فقط خدا کنه اگه قرار نیست به خود خشانسش بخوره.. به علوی بخوره نه به یکی مثل شفیع بخت برگشته.

دوتایی با هم خندیدم. سمایی وارد کلاس شد، همه سرپا ایستادیم، از هفته پیش که تو دفتر آقایون کباب پزون راه انداخته بودم دیگه ندیده بودمش، به همه با علامت سر سلام داد اما روی من یه مکث کوتاهی کرد، که معنیشو خودم خوب فهمیدم: کجایی سمایی که بینی امروز چه آشی برات پختم!!! ها ها ها

نشستن سمایی همانا و... آخ و سرپاشدن در جا همانا.. آخی.. سوراخ سوراخ شدی؟ ای جانم گناه داشتی. اوا چرا اینجوری نگام میکنه؟ خاک تو سرم کی لبخند نشست روی لبم؟ آب دهنمو قورت دادم، ضایع کردم ناجور. خب شقایق خانوم خونت حلاله.. نزدیکم شد وبا یه لحنی گفت: برو یه صندلی دیگه از دفتر بیار.

چشمی گفتم و سریع خارج شدم فکر کنم معنی حرفش این بود: برو یه ساتور بیار سرتو بترم. صندلی به دست برگشتم توی کلاس و بعد از مقرر کردنش نشستم سر جام تا آخر که درس میداد هیچی از درس نفهمیدم، سمایی هم همین که مسئله ای میداد وبچه ها مشغول میشدن زل میزد به من، خدایا نکنه قصد تلافی کنه منو سال آخری بندازه! ترم اولو رد کنم ترم بعد نهاییه.. خدایا خودمو به خودت سپردم.

رزا با مداد فشاری زیر ناخنشو تمیز میکرد و فکر میکرد الان این حرکتش اند کلاس و تمیز بازیه. الهه رو به من گفت: به نظر میاد آدم عقده ای و سرتقی باشه

رزا در حالی که چشم از عمل چننش آورش بر نمیداشت: کی؟

الهه: سمایی دیگه

رزا سرشو بالا آورد: کی گفته؟ این به این خوبی! اگر آدم عقده ای بود یه جووری کارای شقایق رو تلافی میکرد.

الهه با یه لبخند شیطانی گفت: از کجا معلوم که الان تلافی نمیکنه!

ریحانه رو به رزا کرد: نکن این کارو ایششششش. و بعد رو به الهه گفت: یعنی فکر میکنی سر نمره مستمر و ترم اول حالگیری کنه؟

الهه با خونسردی گفت: کلاً آی کیو تون پایینه ها!! منظورم کاریه که الان سمایی میکنه.

ریحانه ورزا بهم دیگه گیج نگاه کردن بعد رزا گفت: اون که کاری نمیکنه!

الهه لبهاشو جمع کرد: تو اون وامونده رو بذار کنار تا بهت بگم.

رزا شونه هاشو بالا انداخت: آخراشه

والهه ادامه داد: خب همین دیگه کاری نمیکنه.

هرچند ریحانه ورزا هنوز گیج میزدن اما من منظور الهه رو فهمیدم. اول مداد رو از دست رزا گرفتم و گذاشتم روی میز تا رفت دوباره برداره دست گذاشتم روی مداد: بخدا به کارت ادامه بدی مدادو میکنم تو چشمت

اونم بیخیال شد، رو به الهه گفتم: منظورت اینه که من قصد جلب توجه دارم و چون سمایی بهم بی محلی میکنه به کارم ادامه میدم. درسته؟

الهه خودشو جمع کرد: البته من منظورم این نبود ولی وقتی اینو میگی یعنی خودتم مثل من فکر میکنی دیگه!

اگه جاش بود میزدم شل وپلش میکردم. لبامو جمع کردم وگفتم: فکر میکنی من به توجه اون احتیاجی دارم!!

قبل از اینکه الهه جواب بده ریحانه پرید وسط: تو کافیه فقط نگاش کنی. از اون نگاه معروفات اون موقع ببین خودش چجوری بهت نخ که هیچ طناب میده..

الهه که فکر کرد من ناراحت شدم سریع گفت: شقایق جون این یه فرض بود، یه وقت جدی نگیری ناراحت بشیا، اگه بازم بخوای حالشو بگیری من باهاتم.

یه لبخند شیطانی زدم و رفتم حرف بزدم که رزا مثل قاشق ناشور خودشو انداخت وسط: ولی سمایی سفت تر از این حرفاس که به یه نگاه دختر بچه ۱۶-۱۷ ساله خودشو ببازه

این حرفش گرون واسم تموم شد مخصوصاً که ریحانه والهه هم تایید کردن. بنابراین توی گفتن حرفم مصمم تر شدم وگفتم: گول زدن سمایی واسه من مثل آب خوردنه

الهه یه لبخند کج زد. سریع گفتم: نخند جدی گفتم.

هرسه شون با دهن باز به من زل زدن. الهه که لبخندش خشک شده بود گفت: من غلط کردم. جون شقایق کوتاه بیا..

اما دیگه دیر شده بود ومن تصمیمم رو گرفته بودم..

برای آخرین بار خودمو تو آینه واری کردم، یه قدم عقب_نمای دور_ ویه قدم جلو واسه نمای نزدیک؛ همه چیز مرتبه.. بذار یه خورده از قیافه ام بگم: قدم ۱۶۰ سفید پوست هستم ولی نه شیربرنجی یه جورایی انگاری ترکیب رنگ دیگه ای هم هست ولی قرمز نیستم، چشمای قهوه ای تیره ودرشت(البته نه زیاد) و تیزی گوشه چشمم به شکلی بود که بگی نگی طوری دیده میشد که انگاری با مداد چشم کمی دنباله داده بودمش، ابروهای خوشحالتی داشتم که بدون شک زیبا ترین عضو صورتم بود؛ پرپشت و بلند بود اما دنباله ابروم کنار چشمم نخواییده بود بلکه کمی به سمت بالا بود وعلاوه بر اون مرتب خدایی بود. سایز بینیم طبیعی بود نه بزرگ نه کوچیک البته خودم عشق عمل کردنشو داشتم ولی هیچکی حمایتم نمیکرد؛ لبهام هم با سایز معمولی ولی خوشحالت

که البته قسمتی از صورتم بود که توی ذوق میزد چون تقریباً هم‌رنگ پوستم بود یه خورده هم که فشارم میافتاد پایین کلاً سفید میشد و قیافه ام میشد عینهو میت؛ اندامم هم مناسب بود نه زیاد لاغر نه چاق، البته بیشتر لاغر میزدم تا مناسب؛ حالا تغییری که امروز روی صورتم انجام داده بودم این بود که یه کوچولو لبهامو صورتی کرده بودم و داخل چشمهامو هم مداد مشکی کشیده بودم. مقنعه طوسی هم سرم کردم که قیافه ام بیشتر تو چشم بیاد. از این بیشتر نمیتونستم تغییر بدم چون مدرسه گیر میدادن. مادرم با عصبانیت داد زد: هنوز نرفتی شقایق!! بابا این دختر یه ساعته دم در منتظرته

بی توجه به انتظار ریحانه یه بار دیگه خودمو نگاه کردم، آه لعنتی مانتوم خیلی گشاد بود.. حق داره سمایی رغبت نکنه نگام کنه.. نه! باید بتونم مُخشو بزَنم. عجب کاری کردم!! آخه منو چه به شرط بندی؟

-بیا برو هر چقدر نگاه کنی قیافه ات به همین بیرختی هست تغییری نمیکنه

با عصبانیت به کامران که داشت دستهاشو با شلوارش خشک میکرد نگاه کردم: کسی از تو بُزَمجه نظر نخواست

دستشو که هنوز نم داشت کشید به صورتم: هوی! بزَمجه خودتی

از خیسی دستش چندشم شد و جیغ کشیدم: نکن عوضی... آه

با کف دست زدم به بازوش. اونم یکی زد پشت شونه ام. باز جیغ زدم، ایندفعه بلند تر؛ مامان سراسیمه از آشپزخونه دوید بیرون: چی شده؟

در حالی که لبامو جمع کرده بودم گفتم: مامان کامران دست خیسشو مالید به صورتم..

صدای زنگ آیفون و پشتش صدای داد ریحانه اومد: شقایق....

مامان به سمتم هجوم آورد: تو هنوز نرفتی دلیل مرده

کیفمو از جلوی آینه برداشتم و به سمت در حال دویدم. کامران هم مامانو تشویق میکرد: بگیرش مامان. بزَنش.. ایول ایول

مامان دمپایشو از پاش درآورد و درست چند قدم مونده به در حال بهم رسید وبا دمپایی محکم زد رو باسنم. شلیک خنده کامران به هوا رفت. از در پریدم بیرون و در حالی که به سمت پله ها میرفتم با صدای بلند گفتم: باش آقا کامران تا برگردم، به حسابت میرسم

در جوابم داد زد: ببینیمو تعریف کنیم جوجه

رزا از ردیف پشتی سرشو آورد نزدیک گوشم: پسره ی تخس میگی کوره. روزای قبل حداقل یه نگاه این سمت میکرد، فکر کنم دستتو خونده که از موقع ورود اصلاً نگات نکرده.

بلافاصله گفتم: هیسس. ساکت میشنوه.

سمایی : بهادری بیا پا تخته

با حرص برگشتم و به رزا نگاه کردم. شونه هاشو بالا انداخت که یعنی به من چه. سمایی سرشو از رو دفترنمره بلند کرد و به من برای اولین بار در امروز نگاه کرد، کوچک ترین تغییری تو اجزای صورتش ندیدم تا بتونم یه امتیاز مثبت بگیرم. از جام بلند شدم و به سمت تخته رفتم، از اونجایی که واسه امروز برنامه ها داشتم کاملاً برای درس آماده بودم و خیلی سریع به تمرینها جواب دادم طوری که خودم کیف کردم، تازه توضیح هم میدادم. وقتی به پایان مثال سوم رسیدم با افتخار به شاهکارم که کل تخته رو پر کرده بود نگاه کردم و بعد به سمایی نگاه کردم، لبخندی گوشه لبش نشسته بود، منتظر بودم الان تشویقم کنه اما با خونسردی گفت: بیا حالا اینو حل کن. به سمت نمونه سوالی روی میزش رفتم و در حالی که چشمامو کمی نازک کردم گفتم: کدومو؟

با خودکارش زد روی قسمتی از برگه و گفت: این دوتارو

در حالی که حس کردم از بی تفاوتیش ضایع شدم برگه رو برداشتم و به سمت تخته رفتم. وقتی سوال اولی رو حل کردم تازه متوجه شدم زیرش چیزی نوشته. خوندمش: از این به بعد بازم به خودت برس تا همیشه حواست به خودت باشه نه به معلمت

به سمت دفتر آقایون رفتم. در نیم لا باز بود. سرک کشیدم؛ دبیرای مرد هر چند تا باهم مشغول صحبت بودن ولی سمایی جدا از بقیه نشسته بود و در حالی که با یه دستش لیوان چای رو نگه داشته بود به دفترم با یه اخم عمیقی چشم دوخته بود و هر چند ثانیه لیوانو میذاشت روی میز و چندتا ورق میزد بعد یهو نگه میداشت و باز چشم میدوخت به دفترم. حدسم درست بود اون به حل مسائل نگاه نمیکرد بلکه داشت به فحش و نفرینهایی نگاه میکرد که نثار خودش کرده بودم تازه ساعت پیش یه سری جملات عاشقانه هم ریحانه تنگش زده بود. پاهام سست و دستهام یخ کرده بود. اونقدر درگیر استرس بودم که اصلاً متوجه نشدم علوی داره نگاه میکنه. با صدای آقای علوی به خودم اومدم: چیه بهادری با کی کار داری؟

سمایی سرشو با سرعت بالا آورد و با اخم بهم نگاه کرد. بقیه دبیرها هم. منم هول کردم و گفتم: با آقای سمایی

آقای شفیع میهربون گفت: بیا داخل دخترم.

ولی من سر جام ایستادم و با یه لبخند (از اونهایی که دم مرگ میزنن) گفتم: اگه میشه آقای سمایی بیاین بیرون

دفتر و با یه دستش گرفت در حالی که انگشتش لای دفتر بود از جاش بلند شد و با گفتن یه ببخشید رو به بقیه به سمت من اومد. قلبم مثل یه بچه گنجشک میزد. گفتم الانه که یه کشیده آبدار بخوابونه تو صورتتم. اومد و درست جلوم و ایستاد و با تحکم گفت: بگو

لبهامو چند بار تر کردم و به دفترم چشم دوختم. دفتر و بالا آورد و گفت: بدمش به خانوم رفعتی؟

بغض کردم و اینبار به چشمهایش خیره شدم (باید آخرین تیرو میزدم و از این سلاح کشنده زنونه ام یعنی اشکم استفاده میکردم، حالا که ضایع شده بودم دیگه یه ذره دو ذره فرق نمیکرد) چشمام پر اشک شد اما بیرون نریخت، همینطور نگاهش کردم و هیچی نگفتم؛ یهو اخمش محو شد و با یه لبخند کج گفت: نکن دختر که اصلاً مظلومیت بهت نمیاد (ببیا! سلاح زنونه امون هم نقصی داشت) دفتر و به سمتم گرفت و با صدای آرومی گفت: نمیدونم چه هیزم تری بهت فروختم که اینطور قصد جونمو کردی!

دستم بالا آوردم و در همین حین هم گفتم: هیچ کاری نکردی

تا خواستم دفتر و بگیرم دستشو عقب کشید و گفت: منظورت چیه؟

فکر کنم اونم برداشت الهه رو از حرفام کرد. با صدای آرومی گفتم: هیچی. و دفتر و گرفتم، هرچند کمی محکم چسبیده بود اما من بازور کشیدمشو راه افتادم. بذار تو بهت بمونه. ایــــــــــــنه!!

وقتی برگشتم سر کلاس جواب اون سه تا رو درست درمون ندادم و موقع برگشت به خونه برای ریحانه تا حدی تعریف کردم و بین راه از لوازم التحریر هم یه دفتر خوشگل خریدم برای ریاضی. از اون روز به بعد همین که از سر کلاس برمیگشتم مینشستم پای ریاضی و مطالب رو از دفتر قبلی تو این یکی پاکنویس میکردم. همه تعجب کرده بودن منو درس خوندن!!! گذشت و دوشنبه بعد رسید که درست همون روز هم امتحان میانترم ریاضی داشتیم. نمیدونم بقیه هم همینطورن یا فقط اخلاق منه که وقتی روی دور درس خوندن میفتم ناخواسته به بقیه درسهام هم نگاهی میدادم. سر شیمی و فیزیک هم دوسه بار رو دست امیدی در اومدم و تحسین دبیرا رو برانگیختم و کفر بچه ها رو در آوردم. ساعت اول که با علوی شیمی داشتیم حس کردم به اندازه یک سال گذشت. دوست داشتم ساعت بعد برسه و تو امتحان میانترم ریاضی که جز آخرین امتحانای میانترم بود گل بکارم. توی زنگ تفریح هم برای ریحانه رفع اشکال کردم و به محض اینکه زنگ کلاس خورد تپش قلبم شروع شد. چند دقیقه ای گذشت تا بچه ها توی کلاس جمع شدن، طفلک خانوم رفعتی گلوش پاره شد بس که جیغ زد بچه ها بیاین کلاس.. خانوم شهیدی فر (معاون تربیتیمون) با سمایی با هم وارد شدن، شهیدی فر بچه ها رو بلند کرد: پاشین صندلی هارو درست کنین. بچه ها از جاشون بلند شدن و جابجایی و قیژ قیژ شروع شد. سمایی هم هی می رفت بیرون و برگه به دست برمیگشت. (این بلو شو واسه همه امتحانا بود) سر جهامون که نشستیم سمایی رو به شهیدی فر گفت: یکی از بچه ها قرآن بخونه. ریحانه با صدای آروم نزدیک گوشم گفت: بابا اعتقاد!!

ریز خندیدمو گفتم: اگه چک کنی میبینی از اول کلاسا با وضو میومده.

و دو تایی خندیدیم. شهیدی فر رو به آمینه که یکی از قاری های قرآن بود که مقام های استانی داشت گفت: بخوان آمینه جان

آمینه چند تا سرفه پُرملات زد و با صدایی گرفته گفت: خانوم صدامون درنمیاد

یهو شهیدی فر رو به من گفت: تو بخون شقایق جان

با دهن باز گفتم: من!!

سمایی سرشو بالا آورد و با لبخند و تعجب نگام کرد. شهیدی فر گفت: پاشو اینقد لفت نده. احم هامو ریختم و از جام بلند شدم (من صوت خیلی قشنگی داشتم ولی چون تن مسابقات شرکت کردنو نداشتم پس از مقام ولوح تقدیر هم خبری نبود، این که لحن عرب یاد داشتم هم به زور مامان بود که منو میبرد کلاس قرآن والا خودم با عرض معذرت از لحاظ اعتقادی ضعیف که نه تنبل بودم) به سمت میز معلم رفتم و بی توجه به صورت سمایی که نزدیک به انفجار از خنده بود نشستم؛ کمی از میز فاصله گرفت و بهم خیره شد انگار نه انگار که معاون و بچه ها سر کلاس. یه خورده هممه بود. من بی اعتنا صلوات اولیه ام رو با صوت فرستادم؛ به محض پایان صلوات سکوت مطلق کلاسو فرا گرفت، مثل همیشه... چون از حفظ میخواستم بخونم باید به سمایی فکر نمیکردم تا حواسم متمرکز بشه. نفس گرفتم و ادامه دادم: *أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ*، (کمی سریع) *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ* (با لحنی کشیده و صدایی رسا). و سپس سوره ضحی رو به بهترین شکل ممکن حتی قشنگ تر از دفعات قبلی که خونده بودمش خودنم. احساس میکردم از یه فضای ناشناخته ای اکسیژن مضاعف دریافت میکردم. وقتی به پایان سوره رسیدم چشمهامو که اصلاً نفهمیدم کی بسته بودم رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم دو تا چشم سبز روشن بود که تحسین آمیز بهم زل زده بود و بعدش صدای صلوات یک دست بچه ها. از جام بلند شدم و سرجام نشستم. برگه ها رو که توزیع کردن. خانوم شهیدی فر رفت بیرون و سمایی هم به دیوار رو به گل کلاس تکیه زد و به بچه ها چشم دوخت و بچه ها مشغول شدن، زود تر از اونچه که فکرشو بکنم به سوالات جواب دادم و بیکار سرجام نشستم و تازه فرصت کردم به سمایی نگاه کنم. تا سرمو آوردم بالا دیدم زل زده بهم، منم همینطور بهش خیره شدم چند ثانیه گذشت بعد یه لبخند مهمون لبه اش شد، مسلماً انتظار داشت من هم بهش لبخند بزنم و حتماً هم لبخند زدنم به اجرای نقشه ام کمک میکرد اما از اونجا که من یک کرم خالصم احم کردم و سرم رو انداختم پایین به برگه ام چشم دوختم. چند ثانیه بعد آروم سرمو بالا آوردمو زیر چشمی نگاهش کردم. به کفشاش خیره بود و لبخندش غلیظ تر شده بود. به خودم خنده ام گرفت: اینهمه آزار دادیمش، خودمونو خوشگل کردیم برایش، و اسش بغض کردیم تاثیری نداشت با یه سوره خوندن جاده صاف شد.. چند دقیقه بعد که حسابی غرق در

افکارم بودم سایه اش افتاد رو برگه ام وبعد صدای بم ولحن دوستانه اش: اگه تموم کردی چرا برگه ات رو نمیدی؟

و آروم برگه رو از زیر دستم کشید و به سمت میزش رفت، چند دقیقه بعد اشاره کرد بهم که برم طرفش، از جام بلند شدم و روبروش اینور میز قرار گرفتم. با سر اشاره زد به پهلوش: بیا اینور منم از خدا خواسته رفتم اونطرف. آروم صورتشو به طرفم بالا آورد: باور کنم که تقلب نکردی؟ با اینکه داشتم جوش میاوردم اما خودمو خونسرد نشون دادمو گفتم: هر چند تا سوال که بدین جلو چشم خودتون حل میکنم

لبخند زد و گفت: باشه بابا، فهمیدیم خونده بودی. تو که خوب بلدی چرا اینقدر منو جز میدادی؟ ناخودآگاه از دهنم پرید: علتش شخصیه؟

لبامو به دندون گرفتم و به میز چشم دوختم. کامل به سمتم برگشت و یه ابروشو بالا داد: چه علتی اونوقت؟

هول کردم و گفتم: آخه باحال اخم میکنین.

ابروهاش به حالت تعجب هردو بالا رفت: جانم!!

سرمو خاروندم: آقای سمایی نمره امو نمیدین؟!

خنده اش گرفت. با خودکار قرمز دستش یه بیست خوشگل توی برگه ام کاشت و بهم گفت: برو بشین تا جون از پاهات در نیومده

تشکر کردم و نشستم. از خجالت روم نمیشد بهش نگاه کنم... زنگ تفریح شد و ساعت بعد هم گذشت و موقعی که زنگ خونه خورد ریحانه در حالی که کیفش رو روی دوشش جابجا میکرد گفت: شقایق جونم امروز باهات نمیام، میرم خونه مامان بزرگم

لب ولوچه ام آویزون شد: باشه خودم تنها میرم. اونقدر لفت دادم که نصف بیشتر بچه ها از مدرسه خارج شده بودن،

وقتی وارد حیاط شدم در حیاط چهار تاق باز بود و ماشین علوی در حال خارج شدن بود بچه ها هم از کنارش مثل سوسک وول میخوردن و رد میشدن. ماشین یغمایی پشتش بود و سمایی هم بعد از اون. آهسته راه افتادم و همزمان با خروج ماشین یغمایی از در مدرسه خارج شدم و سر به زیر راهمو پیش گرفتم و که صدایی تو جام متوقفم کرد: ببینم مظلوم باشی آتیش پاره!

سرمو بالا آوردم و با هیجان دنبال صدا گشتم. حدسم درست بود کیوان کله کچل خودم بود که به موتورش تکیه داده بود و داشت با لبخند بهم نگاه میکرد. دستاشو از هم باز کرد و کلاه لبه دارشو برداشت و گفت: بدو بیا بغل داداشی که دلم یه دزه شده. به دو از جام کنده شدم و با سه تا قدم بزرگ بهش رسیدمو خودمو پرت کردم تو بغلش. به نظرم لاغر شده بود و سیاه. منو محکم فشار داد: شقایق از امشب واسه ضایع کردن کامران برنامه ها دارم

تا رفتم جوابشو بدم صدایی مثل وز وز مگس اختلاطمونو به هم زد: ببینم کیوان خودتی؟ هردومون به سمت صدا برگشتیم، جل الخالق سمایی بود که!! این کیوانو از کجا میشناخت؟ گامون زایید. آشنا دراومدیم. کیوان آروم منو رها کرد: ایلیا؟

پس اسمش ایلیا بود... سمایی از پرایدش پیاده شد، کیوان هم کاملاً از من جدا شد و به سمت هم به حرکت در اومدن، اینجا رو صحنه آهسته تصور کنید... همدیگه رو در آغوش کشیدن و بعد از چند تا فشار که حسابی ویغشون دراومد همدیگه رو ول کردن، من کنار موتور کیوان ایستاده بودم و داشتم نگاهشون میکردم. تقریباً هردو هم قد بودن ولی سمایی درشت تر بود که البته شاید تا قبل از سربازی کیوان هم هیکل بودن. کیوان دستشو بین موهای بلند سمایی کرد و اونها رو به هم ریخت و با خنده گفت: هنوزم میزنی؟

سمایی با یه لبخند کمیاب و به حالت سوالی گفت: ساز؟!

بچه ها که رد میشدن همه چشمشون به این دو تا ندید بدید بود. کیوان با قهقهه گفت: نه پس تور. (با صدایی آروم گفت): اونم واسه ی (بعد در گوش سمایی چیزی گفت که هر دو قهقهه زدن) با چشم به کیوان بچه ها رو اشاره زدم. از هم جدا شدن و بعد از کلی تعارف تیکه و پاره کردن به هم دیگه شماره دادن و از هم خدا حافظی کردن. وقتی پشت کیوان رو موتور نشستم و سمایی دل کند و رفت، از کیوان پرسیدم: اینو از کجا میشناسیش؟

موتورو روشن کرد و جواب داد: با هم تو کلاس گیتار آشنا شدیم، دبیرته؟

لبامو جمع کردم: اوهوم

به حرکت در اومدیم. در حالی که صدایش از خنده مرتعش بود پرسید: توی کلاس هم مسخره بازی در میاره؟ یه دلکویه که نگو

به زور از لای لبهام گفتم: نه

قبل از اینکه حرف بزنه پرسیدم: نمیخوره با هم همسن باشین!!

-من گفتم همسنیم؟! ازم چهار سال بزرگتره؛ متولد پنجاه و نهه

نا خود آگاه از دهنم پرید: اوه! چه خرسنه!

با دلخوری گفتم: مودب باش شقایق.

البته سنش زیاد نبود تازه ۲۷ سالش بود، اتفاقاً خیلی هم خوب بود ولی نسبت به من بزرگ

بود، همه اش ۱۰ سال؛ پس اونقدرها هم بزرگ نیست. منم با خودم درگیری دارما!!!

به خونه رسیدیم درحالی که پیاده میشدم گفتم: یه وقت جو زده نشی دعوتش کنی!

ابروهاشو بالا انداخت: اتفاقاً قول یه شب شامو تو این یه هفته ای که اینجام گرفتم. حالا بیاد تورو چی میشه؟

لُچه ام آویزون شد و بدون اینکه وایسم راه افتادم وزیر لب گفتم: مار از پونه بدش میاد در لونه اش هم سبز میشه!

با اتفاقی که غروب افتاد خوشی ناشی از اومدن کیوان دو چندان شد. وقتی از حموم در اومدم دیدم که هنگامه اومده خونه ما. به محض اینکه وارد حال شدم با دیدنش از ذوق بالا و پایین پریدم و همدیگه رو بغل زدیم، هنگامه خاله منه و ته تغاری خونواده اش و همسن کامرانه، و کیوان همیشه بهش میگه زنگوله پای تابوت چون با اختلاف سنی ده سال بعد از بچه قبل از خودش یعنی داییم بدنیا اومده و ۲۳ سال از مامانم کوچیکتره. دانشجوی ترم اول دانشگاه آزاد بجنورده. یه جورایی بیشتر از اینکه خاله بدونمش واسم حکم آجی نداشتمو داره. شب موقع خواب براش جریانات رو

تعریف کردم، میخواست تا شروع امتحانات گرگان بمونه وگفت میخواد پیش من بمونه چون جَو خونه ما واسه درس خوندن مناسبه..سه شنبه وچهار شنبه وپنج شنبه هم مدرسه رفتیم،موقع ما پنجشنبه ها تعطیل نبود،احساس میکردم دوست دارم همه روزای هفته دوشنبه باشه وهمه ساعتها ریاضی.. شاید یه علتش این بود که دوست داشتم هرچه سریعتر به دام بندازمش تا جلوی دوستانم کم نیارم.اما مسلماً علت اصلیت این میتونست باشه که من یه وابستگی پنهان بهش داشتم که فکر میکنم سنم این رو ایجاد میکرد،فکر میکنم حق با الهه بود شاید اولش فقط میخواستم ضایع کنمش اما دفعات بعد اون ته مهیای دلم دوست داشتم بفهمه که کارمن بوده وعکس العملش رو ببینم. بگذریم؛کیوان به مامان گفت که پنجشنبه شب یعنی شب جمعه جمعی از دوستاش رو واسه شام دعوت کرده، از تصور اینکه باز قراره دوستای لوس و بی معنی کیوان رو ببینم حالم بد میشد اما مجبور بودم به مامان واسه شب کمک کنم.البته هنگامه هم تا شب کمک میکرد،غروبیه که بالاخره مامان دست از سرمون برداشت یه دوش کوتاه گرفتم وآآماده شدم،یه تونیک صورتی چپ وراست کوتاه تنم کردم که حاشیه آستینش ولبه یقه اش یراقی به رنگ صورتی روشن تر داشت وشلوار کتان سفید هم پام کردم.موهام رو اتو کردم ودم اسبی بستم،نهایت آرایش همیشگی که شامل مداد چشم ورژ لب صورتی و برق لب بود رو انجام دادم.صندل های سفیدم رو هم پام کردم وبه احترام ایلیا سمایی که دبیرم بود یه شال سفید حریر هم انداختم وبه قول هنگامه شدم عروس خانوم؛

وقتی کیوان توی حال اومد ورو به مامان گفت که اومدن یه ذوقی کردم که نگوا! چند تا نفس عمیق کشیدم، در حالی که منتظر بودم الان باز رفقای کج وکوله کیوان هم باشن اما دیدم به به! آدمای جدید...اول سمایی وارد شد،دوست ندارم بگم سمایی اسمش قشنگ تره ..اول ایلیا وارد شد؛من وهنگامه توی آشپز خونه ایستاده بودیم طوری که دیده نمی شدیم؛ بابام رفته بود دعوتی یکی از دوستاش که از حج اومده بود،بنا براین نبود؛ایلیا یه سوشرت اندامی به دورنگ سبز روشن وتیره یقه هفت به همراه شلوار جین آبی تیره پوشیده بود یقه پیراهن مردانه شیری رنگش هم دیده میشد. مامان و کامران توی حال ایستاده بودن وسلام واحوال پرسى میکردن.پشت ایلیا یه جوون قد بلند تر وارد شد،پوستش سبزه بود وموهای مشکی پر پشت پیشونیشو احاطه کرده بود در کل بانمک وجذاب بود بعدش پسری تقریباً هم هیکل الان کیوان وارد شد پوستش سرخ وسفید بود و موهای خرمایی روشن داشت. سه تایی اومدن و روی مبل نشستن.کامران هم کنارشون نشست

وکیوان با مامان اومدن توی آشپزخونه. همین که وارد شدن رو به کیوان گفتم: دوستای جدید پیدا کردی!

کیوان: داداشای ایلین، همه با هم بودیم

هنگامه با تعجب گفت: اینا که کوچیکترین شباهتی به هم ندارن!

تا کیوان خواست چیزی بگه مامان گفت: خب مادر اگه کاری با من نداری من برم پایین پیش زکیه (منظورش مستاجر مون بود که طبقه پایین مینشست) شما جوونا هم راحت باشین

هنگامه گفت: کیوان جون میخواین ما هم بریم راحت تر باشین؟

کیوان با خنده گفت: آخه مثلاً ما قراره چی کار کنیم که هی میگین راحت باشین!

با خونسردی گفتم: آدمیه دیگه بادی! برودی!

کیوان زد به شونه ام: شقایق داشتیم!؟

مامان چادرش رو روی سرش مرتب کرد وبعد از یه چشم غره به من آشپزخونه رو ترک کرد. چند دقیقه بعد یه سینی چای ریختم و وارد حال شدم، یه نیمچه سرفه کردم که توجه همه به من جلب شد، اون دو تا تو جاشون نیم خیز شدن اما ایلین کامل از جاش بلند شدو با متانت سلام کرد، تعارف زد: بفرمایین راحت باشین. خودمو به زور نگه داشتم تا از شکلک های کامران نخندم. جلوشون خم شدم و چای نگه داشتم، مدام هم دسته شالم سُر میخوردم میرفت رو اعصابم، به ایلین که رسیدم سینی رو از دستم گرفت: شما زحمت نکشین، خودمون بر میداریم.

به ناچار سینی رو دادم تا خواستم برگردم به آشپزخونه کیوان گفت: بگو هنگامه هم بیاد بیاین اینجا بشینین.

با سر باشه ای گفتم وبه راهم ادامه دادم. هنگامه با ظرف کیکی که غروب مامان پخته بود تو آشپزخونه ایستاده بود وبه محض ورودم داد به دستم: بدو بریم

از این هول بودنش خنده ام گرفت. دوتایی با هم خارج شدیم. هنگامه به همه سلام کرد و منم سریع کیک رو روی میز گذاشتم و کنار کیوان جا گرفتم. هنگامه هم روی مبل کناری ما کنار کامران نشست. کیوان رو به ایلیا گفت: خب پسر تعریف کن ببینم کجا غیبت زد یهویی؟

ایلیا ابروهاشو تو هم کشید: کجاش یهویی بود! تو که میدونستی ارشد قبول شدم!

کیوان با قیافه حق به جانبی گفت: خب برادر من، دوسالشی اونشکلی رد شد سه سال بعدش چی؟ یه تماس که میتونستی بگیری!

ایلیا ابروهاشو بالا انداخت: با کدوم شمارتون! آدرسی هم که ازت نداشتیم!

کیوان با لحن با مزه ای گفت: من موبایل نداشتیم اونموقع. تو که داشتی یه زنگ میزدی!

ایلیا با خنده سرشو تکون داد وزیر لب گفت: امون از دست تو کیوان

بعد با آرامش ادامه داد: فوقمو که گرفتم استخدامی آموزش و پرورش شرکت کردم و رفتم علی آباد سه ساله که اونجا متوسطه ریاضی تدریس میکنم

کیوان با قیافه ی شیطونی گفت: دخترونه یا پسرונה

ایلیا: امسال اولین سالیه که بهم دخترونه دادن، اونم چون معلم جایگزین نبود. و الا میدونی که به پسر مجرد سخت کلاس دخترونه میدن

کیوان با خنده گفت: کار درستی نکردن. مطمئناً امسال آخرین سالیه که بهت دخترونه دادن.

ایلیا لبشو گاز گرفت و منو اشاره کرد. همزمان کیوان و دوتا داداشای ایلیا زدن زیر خنده. هنگامه با پررویی رو به ایلیا گفت: آقای سمایی نمیخواین داداشاتونو معرفی کنین؟

ایلیا بدون اینکه مستقیم به چشمهای هنگامه نگاه کنه جواب داد: شرمنده باید اول این کارو میکردم

وای من چه از این حرکت خوشم اومد، حتی اگه نیتش جلب توجه هم بود. با دست به اون غوله اشاره کرد: عادل، ارشد ادبیات اینگیسی و مدرس دانشگاه.

بعد به اونیکی قرمز لبوئه اشاره کرد: پرهام، که دو سال از ما کوچیکتره، دانشجوی سال آخر لیسانس الهیات

من و هنگامه همزمان با هم گفتیم: شما دو قلوئین (وبه عادل و ایلیا اشاره کردیم)

کامران چپ چپ به من و هنگامه نگاه کرد و ایلیا با لبخندی جواب مارو نداد. یعنی تا خواست بگه کیوان رو به عادل گفت: حالا این (ایلیا) ارشد قبول شد رفت، شما دو تا کجا غیبتون زد؟

عادل با لبخند جذابی گفت: مگه نمیدونی! ما سه تا به هم وصلیم

دیگه هر چی بود چونه هاشون گرم شد و کیوان شروع کرد به تعریف از خاطرات این دو ماه خدمتش، برام جالب بود که هر سه تا داداشها رفته بودن سربازی! می خواستم بپرسم چطوره که یکیشون معافی نگرفته؟ تا گفتم: چرا هر سه رفتین؟

اونها که چونه هاشون گرم بود انگار متوجه سوالم نشدن، چون پرهام پرسید: چی فرمودین؟

کیوان که انگار شصتس خبردار شد چی میخواستم بپرسم از رونم نیشگون گرفت و حرفمو تو دهنم خوردم.

یک ساعتی گذشته بود که کامران دستشو روی شکمش کشید: آقایون من دارم ضعف میکنم، هر کی با شام موافقه دستش بالا

هر چهار تاشون دستشونو بالا بردن و من و هنگامه از جا بلند شدیم. بماند که هنگامه چقدر به این طفلکیا متلک انداخت، وارد آشپزخونه که شدیم شلوارمو تا حدی پایین کشیدم و دیدم بـَـله جای نیشگون آقا کیوان کبود شده. هنگامه تا پامو دید گفت: واای، پات چی شده؟

در حالی که شلوارمو بالا میکشیدم گفتم: شاهکار خواهرزاده گرامیتون، آقا کیوانه. میخواست با این کارش دهن منو ببنده

لباشو جمع کرد: غلط کرده. بذار؛ ادبش میکنم.

شاید لازم باشه یه توضیحاتی در مورد وضع خانوادگیمون بدم: وضع مالی ما تقریباً متوسط بود شاید از نظر بعضیا از متوسط هم پایین تر، تنها دارایی ما همین خونه دو طبقه بود، که یه طبقه اش

رو مستاجر داده بودیم، ماشین هم نداشتیم و یک موتور هوندا داشتیم که همیشه سرش کیوان و کامران درگیری داشتن ولی در کل قانع بار اومده بودیم و هیچ وقت چیزی به دلمون نمونده بود، هم خوب پوشیده بودیم هم خورا کمون خوب بود، ولی اهل خرج اضافه و بریز و پاش نبودیم؛ خب حالا ادامه سفره چیدن: هنگامه سفره رو برداشت و با فاصله از راحتی ها رو زمین پهن کرد من هم ظرفها رو که از قبل آماده کرده بودیم رو برداشتم و دنبالش رفتم و دوتایی در عرض چند دقیقه سفره رو پهن کردیم، موقع شام خوردن بحث افتاد از کلاس نوازندگی این داداش ها و داداش ما و بعد هنگامه شروع کرد اصرار به کیوان که باید بعد از شام بزنی و عادل و پرهام و کامران هم هم نوا شدن، منم که حتی از کوچک ترین فرصت غافل نمیشدم فقط ایلیا رو زیر نظر داشتم که اون هم ساکت بود و فقط لبخند میزد، آخی چه جوونِ محجوبی!

بعد از شام با هنگامه سفره رو جمع کردیم و ظرفها رو بدون اینکه بشوریم توی آشپزخونه گذاشتیم. کیوان گیتارشو آورد و تا ما بساط میوه رو آماده کنیم اون هم شروع به نواختن کرد. تا آهنگشو شروع کرد هنگامه بی حرکت ایستاد و با هیجان گفت: وای من عاشق این آهنگم و رفت توی حس و شروع کرد به تکون دادن سرشو من رو ول کرد و رفت توی حال، منم دیگه بهش گیر ندادم و از همونجا توی آشپزخونه به ترانه ای که کیوان حالا خوندنشو شروع کرده بود گوش سپردم: منی که با شبنم نگات، میگرفتم وضو

دوباره دیدنِ تو واسم شده یه آرزو

میخوام واسه آخرین بار بگیرمت در آغوش

شاید که این بار غمیت بشه واسم فراموش

پیشدستی ها رو برداشتم و بردم توی حال و جلوشون روی میز قرار دادم...

واست نوشتم نامه ای، شاید دلت بسوزه

نیستی اما دوستت دارم هنوزم که هنوزه

واست نوشتم نامه ای.....

....غمِ غربت چشات، مثل غروبِ دریاست

نشسته در نگاه من یه دنیا عشق والتماس

غم غربت چشات.....

برگشتم و میوه خوری رو برداشتم و این بار بدون اینکه تعارف کنم روی میز گذاشتم و کنار کیوان
نشستم

بدجور دلم تنگه واست، میخوام که باز ببینمت

ستاره ی سهیلمی، از آسمون بچینمت

سرمو که بلند کردم نگاهم با نگاه ایلیا گره خورد، سریع نگاهشو گرفت توی نگاهش غم عمیقی
بود که درک نمیکردم

واست نوشتم نامه ای، شاید دلت بسوزه

نیستی اما دوستت دارم هنوزم که هنوزه

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو از ایلیا گرفتم، همین که رومو به طرف کامران گرفتم از دیدن قیافه
ی تو حس رفتهء کامران پقی زدم زیر خنده

کیوان دستشو توی هوا نگه داشت وهمه به من خیره شدن، هنگامه با خنده سردرگمی گفت: چرا
میخندی شقایق جونم

به صورت کامران اشاره کردم و در حالی که از شدت خنده نفسم بالا نمی اومد بریده بریده گفتم:
کامران شبیه گلابی شده بودی...

چشمای کامران گرد شد تا به طرفم خیز برداشت، کیوان به حالت تهاجمی همراه با خنده گفت: باد
دستت به شقایق بخوره مُردی

کامران تو جاش نشست. هنگامه زد پس کله ی کیوان: تو یکی حرف نزن که بعداً باید بزخم کبودت
کنم

کیوان دستشو گذاشت پشت سرش: چرا میزنی زنگوله؟

جمع از این نزاع ما به خنده افتاده بود، پرهام یهو گفت: غمگین بسه بریم تو فاز شاد عادل روی میز ضرب گرفت و همزمان شروع کرد به خوندن: کی بیشتر از من برات میمیره؟

بقیه هم باهاش همصدا شدن: کی مثل من به دام تو اسیره؟

تو حریم عاشقی تو برام یه همنفس

با همون یه خاطره عمریه شادمو بس

اینجاشو کامران با دهن رینگ زد، پرهام که از شدت خنده یه وری رو مبل افتاد

زیر زیر زیرو رو بشه دنیا من دوستت دارم

هرکس دلبری اگه داره من تورو دارم

دوست دارم دوست دارم دوست دارم

بعدش همه زدیم زیر خنده، حتی ایلیا هم میخندید، باید اعتراف کنم که خندونشو بیشتر دوست دارم، بذار خوشحال باشه من اذیتش کنم دلم خنک بشه، به خودم گفتم واستا بینم! اومدو بهم پا داد! اونوقت چی؟ اگه باهاش دوست بشم که خونم حلاله، یعنی هیچ کس هم که بهم کار نداشته باشه مامانم و کامران میگوینم اگر هم بهش بگم دروغ بود که باهام لج میفته ونمره پر، اگر هم باهاش تصنعی دوست بشم وبعد به هم بزیم که خدایی نکرده شکست عشقی میخوره! ولی با همه این اتفاقاً فعلاً مهم اینه که به بچه ها ثابت کنم من با هرکی که دلم بخواد میتونم باشم! (یعنی خدای اعتماد به نفس بودم!)

اونشب با همه غریبگی که بینمون بود به جرات میتونم بگم در زمره خاطرات خوشم جا گرفت، که با هر بار مرور کردنش هم لبخند به لبم میاد وهم به دلخوشی های کوچک این سه برادر غبطه میخورم

وقتی دوشنبه وزنگ ریاضی داشتیم توقع داشتیم به خاطر شب مهمونی ایلیا یه خورده تحویلیم بگیره، همین هم کافی بود تا دست از سرش بردارم، فقط یه حرکتش کافی بود که بچه ها بفهمن من یه فرقی با بقیه ی شاگرداش واسش دارم، اما اون سرد وشاید سرد تر از همیشه بر خورد

کرد، انگار منو نمیشناسه یا منو ندیده ومن به حساب اینکه نمیخواه وجهه کاریش جلوی شاگرداش خراب بشه گذاشتم، البته حدسم هم درست بود چون وقتی مدرسه داشت تعطیل میشد و مثل هر روز این یه هفته کیوان اومده بود دنبالم جلوی کیوان ازم عذرخواهی کرد که مجبور بوده باهام سرد برخورد کنه. شب دوشنبه حدود ساعت نه کیوان ازمون خداحافظی کرد و کامران بردتش ترمینال، به محض رفتنش خونه شد ماتمکده، حتی هنگامه هم قیافه اش آویزون شد، مامان که به محض خروج کیوان نوحه سرایی رو شروع کرد: مادر به قربون قد و بالات بره، این دفعه بری و برگردی لاغر تر از قبل میشی.....

صبح روز بعد که یه خورده جو آروم شد با یه برنامه ریزی درست و حسابی درس خوندمونو شروع کردیم، من توی اتاق خودم، هنگامه توی اتاق بابا و مامان، کامران هم که توی اتاق خودشو کیوان فقط موقع وعده های غذایی همدیگه رو میدیدیم، اول دی ماه هنگامه هم خونه مارو ترک کرد و رفت بجنورد و من اولین نفری بودم که امتحانش شروع شد، اولین امتحانم هم دین و زندگی بود... به محض اینکه وارد سالن شدم و به سمت خانوم رفعتی رفتم تا جامو پیرسم تا منو دید برق خوشحالی به چشماش دوید: بیا بهادری قربونت برم

منو میگی کم مونده بود شاخ در بیارم، منو در آغوش کشید: بیا قرآن بخون، از طرف اداره بی خبر اومدن باز دید، هر کاری میکنم فلانی و فلانی و فلانی (جای فلانی ها فامیل تصور کنید) بخون، دلیل مرده ها نمیخونن، بدو دختر که آبرومون داره میره، بخونی انضباطتو بیست میدم

ابروهام رفت بالا: مگه قرار بود بیست ندین!!

لبخند به لب در حالی که داشت منو به زور مینشوند روی صندلی گفت: اگه نخونی نه

لبامو جمع کردم و همینجور نگاهش کردم. میکروفن رو روی میز تنظیم کرد، و آروم گفت: بعد از خوندن برو کلاس صدو یک، صندلیت اونجاست. و میکروفن رو روشن کرد و خودش چادرش رو روی سرش درس کرد و رو گرفت. صلوات که فرستادم سکوت سالن و کلاسها رو در بر گرفت؛ خودم از شنیدن صدام از بلند گو و پخش شدنش از چند جهت داشتم ذوق مرگ میشدم. با صدای رسا شروع کردم به قرائت اولیه؛ چندتا آقا وارد سالن شدن و بعد از نگاهی اجمالی به من راه سالن

رو در پیش گرفتن؛ نفس عمیقی کشیدم و از روی قرآن سوره ی نباء رو شروع کردم به خوندن. همینطوری چشمم رو هم هر از گاهی توی سالن میچرخوندم. میدیدم که حین خوندن مراقب هر کلاس میومدن جلوی در کلاسها و به من خیره میشدن، چه زن چه مرد. .. یهو صوتم از دستم در اومد و صدام موج دار شد و دلیلش چیزی نبود جز اینکه دیدم سمایی هم جز مراقب هاست که جلوی در کلاس انتهای سالن ایستاده بود و به لبخند گرم و تحسین آمیز روی لبش بود. برای جلوگیری از ضایع بازی چشمامو به صفحه قرآن دوختم و دوباره صوتم رو به دست آوردم و تا پایان خوندنم که نصف سوره بود سرمو بلند نکردم، نمیدونم واقعیت داشت یا تصور من بود که واسه یه لحظه از همون فاصله دور حس کردم چشمای ایلیا اشکیه!

وقتی به پایان سوره رسیدم، میکروفن رو خاموش کردم و داشتم قرآن رو میبستم که آقایی از همون جمع مهمان نزدیکم شد و با صدای آرومی گفت: سمت چیه دخترم؟

جواب دادم: شقایق بهادری

با تعجب گفت: با آقای بهادری اداره نسبتی داری!

سرمو خم کردم: پدرم هستن

لبخند رضایت بخشی زد: احسنت احسنت. سلام منو به پدر برسون، انشاء الله موفقیتت رو در زمینه های قرآنی و درسی در آینده شاهد باشیم. با لبخندی تشکر کردم و به سمت کلاس ۱۰۱ به راه افتادم. درست در لحظات آخر که داشتم وارد کلاس میشدم سر برگردوندم و به کلاس انتهای سالن نگاه کردم، سمایی جلوی در ایستاده بود و به کفشهای خیره شده بود حسابی دمق بود. نفسمو فوت کردم و وارد کلاس شدم.

ریحانه: شقایق این که ناراحت شدن نداره! از اولش هم اشتباه کردی بیخودی سر لج افتادی

تو جام ایستادم و با عصبانیت به ریحانه نگاه کردم

صورتشو عقب کشید و با تعجب گفت: چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟ مگه بد میگم

نفسمو بیرون فرستادم وبه راه افتادم ودر همین حین گفتم: تو راست میگی، من یه آدم احمقم

ریحانه به دنبالم میومد: من کی چنین حرفی زدم! من میگم بیا بشین سر درست وبه این بازی
بچگونه خاتمه بده؛ آخه تو رو چه به سمایی؟

گوشه چشم نگاهش کردم: واسه چی میگی من وسمایی به هم نمیخوریم؟

ریحانه: کلی گفتم، میگم بشین سر درست، الان وقت دوست بازی وازدواج نیست.

سرمو به چپ وراست تکون دادم: تو چی میفهمی ریحانه! من ضایع میشم

پاشو کوبید به زمین: به جهنم، مهم افکار خودته که نباید درگیر بشه، ببین این ترم چه با خیال
آسوده امتحان میدی! من مطمئنم اگه به این کار بچگونه ات ادامه بدی چه نقشه ات عملی بشه
چه نشه ترم بعد گند میزنی

و زیر لب ادامه داد: که چشمم هم آب نمیخوره عملی بشه

برگشتم وبهش نگاه کردم: یعنی تو م فکر میکنی من نمیتونم سمایی رو خام خودم کنم!

سرشو به چپ وراست تکون داد: چی بگم؟ از دست تو

واز من جلو زد....

آخرین امتحان ریاضی بود، اونقدر توی جو امتحان بودم که اصلاً متوجه نشدم سمایی کی اومده تو
کلاس وبه بچه ها سر زده ورفته، بعد از امتحان تا آخر شب حرص خوردم که ندیدمش.

به مدت یک هفته رفتن به مدرسه دل بخواهی بود که من هم از خدا خواسته نرفتم. بیشتر از یک
ماه گذشته بود ومن نتونسته بودم خودمو به دوستانم ثابت کنم. دفتر چک نویسم رو در آوردم و
شروع کردم به نوشتن، همیشه انشام لنگ میزد. دقیقاً تا صبح درگیر نوشتن یه نامه مثلاً عاشقانه
بودم ودست آخر تنها چیزی که از مغزم تراوش کرد این بود:

سلام. تمام شب نشستم و به مغزم فشار آوردم تا چیزی بنویسم که وصف احساسم باشه. اما دیدم چه کاریه وقتی شما میدونی من چه روحیه ای دارم! نه زبون گرم و چربی دارم نه بلبدم عشوه بریزم که بتونم توی حرکاتم احساسم رو بیان کنم. شاید از نظر شما کارم بچگونه باشه، راستش من همه سعی ام رو کردم که شما متوجه بشین نمیدونم شاید هم شده باشین و به روی خودتون نیارین؛ در هر حال این آخرین اقدام منه، فقط دوست دارم جوابتون هر چی که هست بین خودمون بمونه،...

صبح روز دوشنبه رسید و من با کلی استرس نامه ام رو تا زدم و توی پاکت خوشگل گذاشتم و به سمت مدرسه راه افتادم،

زنگ تفریح اول به صدا در اومد. ریحانه در حالی که دفتر شیمیشو تو کیفش میذاشت: شقایق یه خبر توپ دارم برات، اون پسره کیف و کفش فروشیه بود..

من جوابی ندادم. سرشو بالا آورد: شقایق خوبی؟ چرا لبهات سفید شده؟

نفس عمیقی کشیدم: استرس دارم ریحانه

ریحانه با نگرانی: چی شده شقایق جونم، به من بگو

در حالی که دستمو توی کیفم فرو بردم گفتم: اتفاقاً تنها کسی که میتونه کمکم کنه تویی

ریحانه قیافه خواهر مهربونا رو گرفت: بگو عزیزم هر کاری ازم بریاد میکنم

طوری که کسی نامه رو توی دستم نبینه از زیر میز توی دستای ریحانه گذاشتم، با تعجب بهم نگاه کرد و من آهسته در حالی که مظلوم نگاهش میکردم گفتم: اینو بده به سمایی

نامه رو با غیظ کوبوند کف دستم: سمایی و کوفت، سمایی و درد، الهی تو و سمایی سَقَط شین از شرتون راحت شم، من میگم فراموشش کن اونوقت خودم هم پیام کمکت کنم!

لبامو جمع کردم: قسم میخورم اگه نشد، دیگه هیچ کاری نکنم میرم پیش الهه ورزا هم رسماً اعتراف میکنم کم آوردم، قول میدم،

همینطور داشت چپ چپ نگاه میکرد، گردنمو کج کردم: ریحانه جونم!

سرشو تکون داد قیافه اش حالت گریه گرفت: آخه من از دست تو چیکار کنم؟

خم شدم وبوسش کردم: قربونت برم، تو خیلی خوبی

نامه رو از دستم گرفت وانگشت اشاره شو به نشونه تهدید گرفت به سمتم: به جون مامانم شقایق
وای بحالت اگه فردا باز با یه بامبول جدید بیای بگی...

دوباره بوسش کردم: اول برو این کارو انجام بده بعد بیا تهدید کن، بدو بدو

از جاش بلند شد و پاکتو گذاشت توجیب مانتوش (که یه آدم با وسایلس تو جیبای مانتوهامون جا
میشد) وزیر لب غر میزد: آخه من چجوری بهش بدم؟

واز کلاس بیرون رفت، یه دقیقه نشد دوباره برگشت و از کیفش دفتر ریاضیشو برداشت و در حالی
که باز به من چشم غره میرفت از کلاس خارج شد وبا خوردن زنگ کلاس برگشت و کنارم نشست،
من با هیجان : چی شد؟

دستشو آورد بالا وبه من نشون داد: میبینی؟

دستاش کمی میلرزید، ادامه داد: این اعصاب منه؛ مرده شور اون چشماتو ببره که سر یه دقیقه
آدمو خر میکنی.

وبا غضب به روبرو خیره شد، لبهام به لبخند باز شد: نامه رو گذاشتی لای دفترت و دادی به
سمایی آره؟

با حرص: آره

چند دقیقه بعد بچه ها کامل وارد شدند و پشت سرشون سمایی وارد شد و در رو بست، آهسته به
سمت میز ما اومد و دفتر ریحانه رو جلوی ریحانه گذاشت وبدون کوچکتترین توجهی رفت و پشت
میرزش نشست، ریحانه آروم دفتزشو وارسی کرد وبا یه لبخند کم جون گفت: برداشته

آروم نزدیک گوشم گفتم: راستی چرا روش نوشته بودی تقدیم به آقای سمایی، این چه مدل نامه
عاشقونست؟

بعد صداشو کلفت کرد و ادا در آورد: آقای سمایی..

ایلیا: بله؟

ریحانه که فکر نمی‌کرد ایلیا صداشو بشنوه مثل یخ و رفت و من و من کرد و من برای جلوگیری از ضایع شدن سریع یه سوال پرسیدم و بعد از اینکه چپ چپ به ریحانه نگاه کرد جواب منو داد، ایلیا سخت مشغول درس دادن بود و منم حواسم به درس بود، ریحانه آروم در گوشم گفت: ای‌شالله تو نامه ات اسم خودتو نوشتی دیگه؟

با بهت به ریحانه نگاه کردم: نه

ریحانه زد به پیشونیش: نه و....

لبشو جویید: میکشمت شقایق اگه فکر کنه نامه از طرف من بوده

خودمم حسابی حرص گرفته بود اما دیگه کاریش نمیشد کرد. من با حرص گفتم: میکشمت ریحانه اگه سمایی عاشقت بشه.

در حال تلفن صحبت کردن با الهه بودم که داشت واسم یه مسئله زیست رو توضیح میداد: رنگ قهوه ای چشم همیشه صفت غالب؛ یعنی اگر هر دو ژن رنگ چشم تو قهوه ای باشن وبا یه شوهر چشم رنگی ازدواج کنی همه بچه هات رنگ چشمشون قهوه ای میشه،

من: وای چه بد

الهه: این یه مثاله شقایق، بعدش هم شاید ژن رنگ چشمت خالص نباشه، یعنی هم قهوه ای داشته باشی هم آبی

با ذوق گفتم: اگه اینجوری باشه چی؟

الهه با حرص: شقایق اصلاً گوش نمیکنی،

سریع رفتم میون کلامش: خب اینطوری بهتر یاد میگیرم

الهه در حالی که رگه های خنده تو صداش بود: اگه از هر دو داشته بای وبا سمایی ازدواج کنی بچه هاتون یکی در میون چشم رنگی میشن

وبا صدای بلند خندید، تا خواستم جوابشو بدم دیدم پشت خطی دارم، در جواب الهه گفتم: فردا تو مدرسه جواب تو رو میدم؛ خداتو شکر کن پشت خطی داریم،

قبل از اینکه جوابی ازش بشنوم دستم رو روی دکمه قطع نگه داشتم، صدای زنگ تلفن بلند شد، جواب دادم: بله؟

صدای کیوان پیچید تو گوشی: سلام، گوگولی

از خوشحالی جیغ کشیدم: سلام کیوون کچل

کیوان با صدای بلند خندید: ای وروجک، چطوری؟

-خوبم، کی میای پس؟ یک ماهه رفتی، تو گفتی بعد از آموزشیت زود زود میای که!

کیوان با مهربونی گفت: میام عزیز، از فردا تا سه روز مرخصی گرفتم،

لبام آویزون شد: فقط سه روز؟

کیوان: سه روز کلیه، قول میدم به اندازه یه هفته دورت بدم

با غرغر گفتم: آره، همون دفعه پیش دورم دادی بسه، یه هفته اینجا بودی همه اش چسبیدی به رفیقات، نه که کم بودن ایلیا سمایی و داداش هاش هم بهشون اضافه شدن

کیوان: پس کاری که میخواستم انجام بدی رو نمیگم، برو موبایلمو از تو کشوی میزم در بیار

-چی میخواستی بگی؟ بعدشم مگه از کجا زنگ میزنی؟

-از خدمات ارتباطی، برو اول گوشیمو بیار بهت میگم، چند دقیقه دیگه زنگ میزنم، نزدیک تلفن باش

قطع کردم و رفتم توی اتاقش و گوشیشو برداشتم و کنار تلفن نشستم، چند دقیقه بعد دوباره زنگ زد: خب آوردم بگو

-روشنش کن، رمزش سال تولدمه

... خب روشن شد، کیوان: از تو مخاطب هام شماره ایلیا رو برام بخون،

وقتی براش خوندم پرسیدم: خب حالا نمیخواستی بگی چیکارم داشتی؟

کیوان خندید: میخواستم یه چیزی به ایلیا بگی که دیگه الان خودم بهش زنگ میزنم، تو به بقیه سلام برسون، کاری نداری

با لب ولوچه آویزون جواب دادم: نه، مواظب خودت باش، خدافظ

از عصبانیت میخواستم سرمو بکوبم به دیوار، آه میخواستم با ایلیا سر یه بهونه غیر درسی صحبت کنم،

**

به صورتم باد ناملایم وخنکی میخورد، آروم چشممو باز کردم، کیوان نزدیک صورتم خم شده بود وداشت به صورتم فوت میکرد، تو همون حالت پریدم وبغلمش کردم، وبا هیجان گفتم: فکر میکردم نزدیکای غروب بیای نه صبح زود، خیلی سوپرایز شدم

یه نگاهی به ساعت انداخت ویه نگاه عاقل اندر سفیه هم به من: ساعت یازده صبح زوده؟

از تعجب دهنم وا موند؛ خیلی خوابیده بودم، کیوان زد به بازوم: حالا نمیخواه قیافه بچه سحر خیزا رو به خودت بگیری، پاشو بیا یه چیزی بخور یه برنامه ریزی توپ واسه شنبه ویکشنبه ات بکنیم،

در حالی که تخرمو مرتب میکردم با تعجب گفتم: چرا فقط شنبه ویکشنبه!

لباشو یه کم کج کرد: آخ واسه امشب وفردا یعنی جمعه با دوستام برنامه ریختم

ابروهامو دادم بالا: چه برنامه ای؟

لبخندی زد: میخوام با کامران وایلیا اینا بریم شب جنگل تا پس فردا صبح

یه نگاه نفرت انگیز بهش انداختم واز اتاق اومدم بیرون، پشت سرم اومد بیرون: چی شدی گوگولی؟

یهو به طرفش برگشتم: من گوگولی نیستم

لبخندش از بین رفت: شقایق لوس نشو، سه روزه یه روزش با اونام دو روزش هم با تو

شونه هامو بالا انداختم: دو روز بعد هم با دوستات باش، واسه منم اینطوری بهتره

دلخور نگاهم کرد، من به طرف سرویس بهداشتی رفتم، منو بچه گیر آورده بود، اعصابم رو الکی

ریخت به هم، اصلاً چرا اومدی خونه؟ میرفتی خونه ایلیا اینا ومیشدی بچه مامان وباباش،

وقتی اومدم بیرون دیدم روی سنگ اُپن برام صبحونه آماده کرده، با دیدنم لبخندی زد: بیا یه

چیزی بخور ضعف نکنی

بدون اینکه بهش نگاه کنم، مشغول خوردن شدم؛ نشست روبروم اونور سنگ: قهری؟

نگاهش نکردم، دوباره خودش ادامه داد: نمیدونی چه حالی میده وقتی به لب ایلیا اینا خنده بیاری

با تعجب نگاش کردم وبا پوزخند گفتم: احتمالاً این ایلیاتون قصد ازدواج ندارن؟

یه ابروشو داد بالا: چطور؟

قربون غیرتی شدنش برم، با خونسردی بهش گفتم: برو عقدش کن ومدام بخندونش

ودوباره مشغول خوردن شدم، دیدم حرفی نمیزنه، بهش نگاه کردم، هنوز با اخم داشت بهم نگاه

میکرد، با تعجب گفتم: چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

سرشو تکون داد: خیلی بچه ای شقایق

از جاش بلند شد، نا کس میدونست من بدم میاد کسی بهم بگه بچه از لج من این جمله رو گفت،

بدون هیچ حرفی آماده شدم وساعت ده دقیقه به دوازده که ریحانه اومد دنبالم باهم به سمت

مدرسه راه افتادیم

با ریحانه توی مسیر برگشت بودیم، حسابی توی فکر بودم، ریحانه زد به بازوم: چت شده شقایق؟

امروز کفرمو در آوردی از بس تو فکر بودی

لبامو دادم جلو: کیوان، سمایی رو بیشتر از من دوست داره

چشمای ریحانه گرد شد: ها!

به صورتش نگاه کردم: میخواد امشب با اونا بره جنگل تا پس فردا صبح

ریحانه خندید، با حرص گفتم: نخند ریحانه، من دارم دق میکنم

ریحانه: حالا کدوم جنگل میخوان برن؟

من: نمیدونم کدوم گور میخوان برن

ریحانه در حال خنده: تو داری به سمایی حسادت میکنی!

دستمو آوردم بالا: بیخیال، بیا در موردش حرف بزنیم، آخه سمایی کج وکوله حسادت کردن داره!

طوری نگام کرد که یعنی خر خودتی، بعد به روبرو نگاه کرد: باشه در موردش حرفی نمیزنیم،

ولی من دوست داشتم بازم در موردش حرف بزنیم، سر کوچمون ازش خداحافظی کردم وجداشدم،

دستمو گذاشتم روی زنگ ویکسره اش کردم، صدای داد کامران از آیفون بلند شد که با عصبانیت

گفت: کیه؟

با خونسردی گفتم: باز کن

در رو باز کرد، از پله ها بالا رفتم و به محض بستن در کامران محکم زد پشت گردنم: توله سگ

مگه مریضی زنگو یکسره میکنی؟

گردنم درد گرفته بود، دلم هم که از صبح پر بود یهو چشمم پر اشک شد، به کامران نگاه کردم و در

حالی که سعی داشتم بغضمو قورت بدم گفتم: بار آخرت باشه دست رو من بلند کردی

خود کامران هم تعجب کرد، کیوان از اتاقشون خارج شد و قبل از اینکه صورت من رو ببینه گفت:

بالاخره اومدی؟ یکساعته منتظرتم

رومو به سمتش کردم وبا اخم بهش نگاه کردم

کیوان با تعجب: چی شده شقایق؟

و رو به کامران با عصبانیت: باز دستتو هرزه کردی؟

قبل از اینکه کامران جواب بده رو به کیوان با حرص گفتم: به تو ربطی نداره

و به سمت اتاقم دویدم، رو تختم دراز کشیدم و بغضمو با چندتا نفس عمیق برطرف کردم، کلاً آدم مغروری بودم و دوست نداشتم کسی گریه کردنمو ببینه، حتی تو خلوت هم زیاد گریه نمی‌کردم، مامان درو باز کرد و وارد اتاقم شد و با ناراحتی گفت: این چه برخوردی بود شقایق؟ لبامو دادم جلو و رومو کردم سمت دیگه: حقشونه، جفتشون نامردن،

مامانم لبخندی زد و گفت: پاشو برو از کیوان معذرت خواهی کن، گناه داره این دوسه روزی که اینجاست ناراحتش نکن، بچه ام از کی منتظر توئه

با حرص گفتم: چیه میخواستی خداحافظی پر سوز و گداز بکنه؟ باشه الان میرم ازش خداحافظی میکنم،

تو جام نیم خیز شدم که برم مامان با جمله اش متوقفم کرد: چی چیه خداحافظی کنه! منتظر بود که بیای تو روهم با خودشون ببره

با تعجب بهش نگاه کردم، دوباره لبخند زد: میدونستم دیر میای، وسایلتو جمع کردم، اجازتو از بابات هم گرفتیم، وای به حالت شقایق اگه کیوان بیاد بگه به حرفش گوش نکردی یا اذیتش کردی برای هضم حرف مامانم چندبار پلک زدم، مامان لبخندش پررنگ تر شد، کیوان وارد اتاق شد و با مهربونی نگام کرد: آماده نمیشی؟

قیافه ناراحتمو حفظ کردم: من واسه چی پیام؟! چند تا پسرین، اگه من پیام نه به شما خوش میگذره نه به من تازه اش هم جا نمیشیم که، حتماً هم با ماشین ایلینا میرین!

کیوان پوزخند زد: حالا نمیخواه ناز کنی، کامران نمیداد جا میشیم،

دستشو رو دستگیره در گذاشت: تا ۵ دقیقه دیگه حاضر و آماده بیرون نباشی من رفتم،

تا من آماده بشم مامان هم یکسره نصیحتم میکرد، و کلی لباس گرم هم تنم کرد، مانتو کوتاه مشکیمو تنم کردم، البته زیرش یه بلوز کاموایی لیمویی تنم کردم، شلوار جین مشکیم، زیرش هم ساپورت؛ روی مانتوم هم کاپشن قرمز و کلاه دارم رو؛ یه شال پشمی مشکی هم سرم انداختم، به

معنای واقعی چند طبقه شده بودم، پاهامو از زانو و دستهام هم از آرنج به سختی خم میشد، کیفم رو هم که مامان از قبل آماده کرده بود رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون، بابا بیرون بود، با دیدنم لبخندی زد: خوب کولی بازی در میاری و حرفتو به کرسی میشونیا!!

خودمو لوس کردم: ما اینیم دیگه

دستاشو باز کرد: قربون دختر بابایی

خودمو انداختم تو بغلش، پیشونیمو بوسید: چون با کیوانی خیالم راحت، اذیتش نکن وبه حرفش گوش کن

کلاً مامان و بابا تصورشون از کیوان یه هرکول به تمام معنا بود وبه حرف کیوان احترام میذاشتن. بعد هم به طرف در هدایتیم کرد: برو کیوان پایین منتظرته، کامران دم در اتاقش واسناده بود وبهم اخم کرده بود، از جلوش که رد میشدم زبونم رو واسش در آوردم، تا به سمتم خیز برداشت بابا با تحکم گفت: کامران

کامران تو جاش خشک شد وبا چشماش واسم خط و نشون کشید، از پله ها اومدم پایین، کیوان جلوی در بود، کوله ام رو از دستم گرفت: چطوری اسکیمو؟ آشتی؟

شونه هامو بالا انداختم: تا ببینم چی میشه

سرشو تگون داد وبا خنده گفت: باش.

تا رسیدیم سر کوچه پراید ایلیا هم رسید، ایلیا و عادل که جلو نشسته بودن پیاده شدن، من که تصور میکردم با دیدن من ناراحت بشن و من رو مزاحم میدونن سرمو پایین انداختم، با صدای عادل سرمو بالا آوردم: خوبی آبجی شقایق؟

گپ کردم، به من گفت آبجی شقایق؟ پرهام هم پیاده شد: به! آبجه شقایق با اومدنتون جمعمونو نورانی میکنید.

اینم گفت آبجی شقایق؟ وای من چه حالی کردم! نیشم تا بناگوشم باز شد ورو به هردو گفتم: ممنون شما لطف دارین،

اونقدر با آجی شقایق این دوتا حس گرفته بودم که کلاً از ایلیا غافل شده بودم: سلام، شاگرد
تنبل خودم،

هان! این چرا یهویی صمیمی شد با حرص بهش نگاه کردم: منظورت کی بود؟

ایلیا با صدای بلند خندید، کیوان زد پشتش: هوی خواهر منو اذیت نکن، هر معلم دیگه اش این
حرفو میزد باور میکردم، اما شقایق تو ریاضی حرف اولو میزنه،

کلی ذوق مرگ شدم، سرمو بالا آوردم وبا غرور به ایلیا نگاه کردم، بازم ایلیا با صدای بلند خندید:
بشین استاد تا سرما نخوردی

خنده ام گرفت، ایلیا هرچی به کیوان گفت بشینه پشت فرمون کیوان قبول نکرد، ایلیا وعادل جلو
نشستن، پشت هم کیوان وسط نشست ومن وپرهام هم طرفینش، مسیر روستای زیارت بود، هوا
فوق العاده سرد بود وروستای زیارت تو این موقع از سال یعنی بهمن ماه بی شباهت به قطب
نیست،

تا خود روستا از دستشون یه ریز خندیدم، من موندم کیوان واسه چی میگفت از خندوندن اینا
لذت میبره! اینا که خودشون کرکر خنده بودن، اون پرهام که اونقدر میخندید که کبود میشد،
عادل وایلیا هم که دنبال بهونه بودن واسه خندیدن، وقتی رسیدیم عادل سریع پیاده شد و ما هم
یه ربعی رو تو ماشین بودیم، وقتی برگشت رو به ایلیا گفتم: همون خونه قبلو گرفتم پیاده
شین، وقتی همه داشتیم پیاده میشدیم آروم طوری که فقط کیوان بشنوه گفتم: واجب بود هوای
به این سردی بیاین اینجا که حالا مجبور شین خونه بگیرین؟

کیوان جواب داد: مهم دور هم بوده

با خونسردی گفتم: خب چه کاری بود! تو خونه خودمون دور هم جمع میشدین!

کیوان با کلافگی رو بهم گفت: شقایق اگه میخوای از همین الان غرغراتو شروع کنی میبرمت
خونه.

قیافه امو ترش کردم: بی اعصاب بی ادب

به سمت ماشین ایلیا رفتم و کوله ام رو برداشتم، ایلیا با خنده گفت: استاد شما زحمت نکشین بچه ها براتون میارن

رو بهش جواب دادم: شما از خودتون مایه بذارین نه از بچه ها

ایلیا لبخندش پررنگ تر شد اما کیوان گلوشو صاف کرد که یعنی رعایت کن، شونه ها مو بالا انداختم و پشت سر عادل به طرف خونه حرکت کردم، یه حیاط کوچک بود که دستشویییش هم تو حیاط بود، داخل خونه هم دو تا اتاق تو در تو داشت با یه مطبخ کوچیک متصل بهش، عادل کلید انداخت و برق رو روشن کرد و رو به من گفت: آبجی وسایلاتو بذار تواین اتاق، به اتاق سمت چپیه اشاره کرد، و ادامه داد: گوشه اش هم رخت خواب هست، برو استراحت کن،

تشکری کردم و رفتم تو اتاق، هر دو اتاق به ایوان راه داشتند و از طریق یه در هم از داخل به هم وصل بودند، یه حس قشنگی داشتم با داداشای ایلیا، مثل حسی که به کیوان داشتم، کیفم رو گذاشتم گوشه اتاق و یه بالش برداشتم و با همون لباسها دراز کشیدم، چند دقیقه بعد کیوان هم اومد تو، کاپشنشو داشت در میاورد وقتی دید چشمام بازه با صدای آرومی گفت: شقایق طوری برخورد نکن که من بعداً روم نشه تو چشمای رفیقام نگاه کنم

همینطور نگاهش کردم و فقط سرمو تکون دادم، در حالی که شلوارشو عوض میکرد گفت: پاشو لباساتو عوض کن بریم یه

چیز بخوریم، چیزی که نخوردی؟

سرمو انداختم بالا، با حرص گفتم: واسه من مثل بُز آخوَج سر تو تکون نده؛ خدا بهت زبون داده، پاشو

و از در وسط وارد اتاق بغلی شد؛ از جام بلند شدم و کاپشن و شلوار جینم رو در آوردم و شلوار راحتی پام کردم، اما مانتوم رو در نیاوردم چون اتاقها هنوز سرد بود، شال پشمیم رو هم در آوردم و یه شال نخی سرم کردم

رفتم و پیش کیوان وایلیا و پرهام نشستم، عادل نبود، چند دقیقه بعد در حالی که توی دستش یه وائر سبز رنگ قدیمی بود وارد شد، با کمی ور رفتن روشنش کرد و رو به کیوان گفت: شب یه خورده لای درو باز بذاری اونجا گرم میشه،

پرهام کتری رو پر از آب کرد و گذاشت رو وائر چند دقیقه بعد کسی در رو زد عادل رفت بیرون و با یه ظرف غذا و یه مقدار نون برگشت، رو به بقیه گفت: اینم از غذای امشب،

سفره رو پهن کرد، توی ظرف یه مقدار شامی بود، با این که غذا کم بود اما خیلی چسبید، نمیدونم چرا همه اش با ایلیا چشم تو چشم میشدم، دوست داشتم ازم در مورد نامه پپرسه اما از طرفی هم حدس میزدم چون فکر میکنه از طرف ریحانه بوده چیزی نمیگه، جدا از همه اینها هنوز موقعیتی جور نشده بود که بتونیم با هم حرف بزنیم، بعد از شام کیوان طبق معمول گیتارشو آورد و شروع به نواختن کرد این بار عادل هم با گیتارش کیوان رو همراهی کرد، با هم آهنگ ای عشق داربوش رو نواختن و خوندن، یه مقدارشو کیوان یه مقدارشو عادل، الحق عادل هم صدای قشنگی داشت اما صدای کیوان یه چیز دیگه بود، وقتی تموم شد نا خودآگاه شروع کردم به دست زدن و مثل ندید بیدار تند تند گفتم: آفرین آفرین

کیوان لبخند زد، عادل دستشو گذاشت روی سینه اش و خم شد: ما مخلصیم، ..

رومو به سمت ایلیا کردم، دیدم دستشو گذاشته زیر چونه اش و داره با لبخند نگام میکنه، چون اتاق نیمه تاریک بود، چشماش یه حالت قشنگی دیده میشد، ناخواسته آدم توی چشماش غرق میشد، مثل اونروزی که برای اولین بار جلوش قرآن خوندم، یهو یاد حرف الهه افتادم که گفت اگه با سمایی ازدواج کنی بچه هاتون یکی در میون چشم رنگی میشن.

نمیدونم چقدر گذشته بود که من همچنان توی فکر بودم، که دیدم پرهام داره با یه خنده مرموز به من وایلیا که رو هم زوم کرده بودیم نگاه میکنه، من سریع تر به خودم اومدم و نگاهمو به سمت کیوان سوق دادم که حالا داشتن با عادل در مورد درس و کار و اینجور مسائل صحبت میکردن، پرهام گفت: آجی اگه خوابت میاد برو بخواب

همچین بهش چشم غره رفتم که سریع حرفشو پس گرفت: میگم میخوای تو بیدار باشی من بخوابم؟

ایلیا آهسته خندید، رو به پرهام گفتم: نکنه مزاحمم؟

پرهام سریع جواب داد: نه به خدا! من حس کردم خسته ای، نه که شیفتت بعد از ظهری بود.

خوشم میاد آمار شیفت مدرسه منم دارن. ایلیا با دست کنارشو نشون داد: استاد بیا اینجا بشین حرف بزنیم

رفتم و کنار ایلیا و پرهام نشستم، دیدم پرهام لب ولوچه اش آویزونه، نمیدونم چرا از دیدن ناراحتیش دلم به درد اومد، با لبخندی رو بهش گفتم: نمیخوای به ما چایی بدی؟

نیشش تا بنا گوش باز شد: ما نوکر آجی شقایقمون هم هستیم، از جاش بلند شد و به سمت وسایلیش رفت و شروع به جست و جو کرد، دیدم کیوان و عادل مشغول صحبت کردن هستند، موقعیت رو مناسب دیدم و رو به ایلیا گفتم: نامه ای که ریحانه بهتون داد رو خوندین؟

با تعجب بهم نگاه کرد: تو در جریانی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم، دو طرف لبشو پایین داد: من از نامه اش چیزی متوجه نشدم

با تعجب گفتم: چطور؟

شونه هاشو بالا انداخت: آخه نامه اش ابهام داشت، معلوم نبود داره در مورد چی حرف میزنه، من چیو باید میفهمیدم که نفهمیدم، یا اون چه جور برخوردی با من داشته!

سرشو تکون داد و هیچی نگفت، احساس میکردم گند زدم شدیداً، با اعتماد به نفس گفتم: نامه عاشقانه بود

چشمش از تعجب گرد شد و به من نگاه کرد: عاشقانه! همون چهار تا خط مجهول؟

پرهام به سمت کتری اومد در حالی که ظرف چای خشک تو دستش بود، رو به ایلیا گفتم: یعنی الان حسی نسبت بهش نداری؟

ایلیا پخی زد زیر خنده: آخه نه که نامه خیلی تاثیر گذاری بود!! تو اصلاً خودت اونو خوندی

و همچنان با خنده به من نگاه میکرد، نفسمو جمع کردم و با لحن محکمی گفتم: من نوشتمش.

یهو خنده اش قطع شد وبعد از چند ثانیه با لبخند گیجی گفت: تو بر اش نوشتی؟

با کلافگی سرمو تکون دادم، لجم میگیره خودشو میزنه به خنگی. لبامو به دندون گرفتم و بدون اینکه به چشمش نگاه کنم گفتم: نامه از طرف من بود

پرهام قوری رو گذاشت روی کتری واومد کنارمون نشست: چای من آماده شد مخصوص آبجی خودم

یه لبخند بیجون تحویلش دادمو چشم دوختم به والر، پرهام که تازه نگاهش به ایلیا افتاده بود با دست زد به بازوش وبا صدای آرومی گفت: چی شده ایلیا، چی بهش گفتی؟

گوشه چشم به ایلیا نگاه کردم که با اخم غلیظی بهم خیره شده بود که به محض اینکه دید دارم نگاه میکنم نگاهشو گرفت ورو به پرهام گفت: خسته ام، زود تر بده چاییتو بخوریم، سرم درد میکنه

پرهام که چیزی دستگیرش نشده بود گفت: دو دقیقه صبر کنی دم میکشه

ایلیا هم ساکت شد، پرهام رو به من گفت: شنیدم صوت قشنگی داری!

آخ قربونت برم که قشنگ ترین حرف ممکن رو زدی، این نشون دهنده اینه که ایلیا در مورد من باهاش صحبت میکنه، نیشم تا بناگوش باز شد: دوستان زیادی لطف دارن

وگوشه چشم به ایلیا نگاه کردم که همچنان با اخم به زمین خیره بود، پرهام ایلیا رو اشاره کرد و به حالت سوالی سرشو تکون داد، شونه هامو انداختم بالا که یعنی نمیدونم، پرهام به بحثش ادامه داد: مسابقات هم شرکت کردی؟

من: نه

پرهام: چرا؟

قبل از اینکه جواب بدم عادل در حالی که تو صداس موج خنده بود وسی داشت جدی صحبت کنه گفت: بد میگم پرهام؟

پرهام با تعجب گفت: چیو؟

کیوان آهسته میخندید، عادل ادامه داد: من میگم بیا به گروه موسیقی تشکیل بدیم، ما بزنیما
ایلیا هم تکخوانی کنه

با گفتن این حرف عادل و کیوان که از خنده ترکیدن پرهام هم بیصدا شروع کرد به خندیدن، فکر
کنم اوج خنده پرهام بود، چون کبود شده بود و با دست مدام میزد روی پاش من هم با لبخند
گیجی نگاهشون میکردم، ایلیا خنده اشو به زور نگه داشت و به پس گردنی محکم زد به پرهام
وگفت: این سهم تو

بعد از جاش بلند شد و به سمت عادل رفت: منو مسخره میکنی؟ از تو که عرعر میکنی بهترم که
عادل از جاش بلند شد و در حالی که فاصله اش رو با ایلیا زیاد میکرد گفت: جون من، به دهن از
شجریان بیا، بذار فیض ببریم

پرهام که دیگه به سرفه افتاده بود، کیوان هم از خنده رو زمین ولو شد.

ایلیا با خنده و حرص: چشم داداشم، الان کاری میکنم که تا صبح تو رینگشو بزنی من بخونم
دو دور دور اتاق چرخیدن و رفتن اتاق بغلی، ایلیا اونجا عادل رو گیر آورد و افتاد به جوشش من
دیگه رومو کردم اینور، صدای خنده اشون به گوش میرسید، بعد از چند دقیقه اومدن تو حال در
حالی که صورت هردوشون از شدت خنده قرمز بود، پرهام شروع به ریختن چای کرد، برای همه
ریخت جز من! با تعجب و به ناراحتی ظاهری گفتم: به من نمیدی؟

یه لبخند مرموز زد: چرا آبجی، اما نه تو این لیوانا

عادل و کیوان و ایلیا داشتن با تعجب به کارهای پرهام نگاه میکردن، پرهام از توی کوله اش یه
لیوان سفالی به رنگ سفید که روش خطاطی زیبایی شده بود در آورد و داخلش تا نیمه چای
ریخت و به سمتم گرفت، عادل با تعجب گفت: خدایا دارم خواب میبینم؟! پرهام تو اجازه میدی
یکی دیگه از لیوانت استفاده کنه؟

پرهام سینه سپر کرد: نه به هر کس فقط به آبجی شقایقم، شما فرض کن داری خواب میبینی،

با خودم گفتم الانه که کیوان بزنه منو پرهام و آش ولاش کنه، اما دیدم با خونسردی داره چای میخوره و لبخند میزنه، ایلیا هم همین وضعیتو داشت، بعد از خوردن چای رو به همه شب بخیر گفتم و اومدم داخل اتاق، واسم جالب بود که اینقدر زود باهام صمیمی شدن، یه جورایی حس کردم پرهام قصد بدی نداره واسه همین از کارهای ناراحت نمیشدم، جامو پهن کردم از اونجایی که باید لای دروباز میداشتیم نمیشد که روسریمو دربیارم، البته از نظر خودم مشکلی نبود، بلکه به خاطر حضور کیوان و البته ایلیا باید رعایت میکردم، از توی کوله ام کلاهی رو که پارسال مامان رزا برام بافته بود رو در آوردم و کشیدم روی سرم، مانتوم رو هم در آوردم و خزیدم زیر پتو، چند دقیقه بعد کیوان هم وارد اتاق شد و جاش رو کیپ من انداخت، تاق باز دراز کشیده بود و ساعدش رو روی پیشونیش قرار داده بود، من هم به پهلوئی راست چرخیده بودم و داشتم نگاهش میکردم، هنوز صدای وز وز اون سه تا برادر از بیرون میومد، رو به کیوان با صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم: کیوان یه سوال بپرسم؟

به سمتم چرخید: بپرس

-واسه چی سمایی رو مسخره میکردین؟

لبخندی زد: آخه صدای خوندنش افتضاحه، بلد هم نیست گیتار بزنه

با تعجب گفتم: مگه نگفتی باهاش تو کلاس گیتارت آشنا شدی؟

سرشو تکون داد: چرا گفتم؟ اما اون بیشتر همراه داداش هاش میومد همونجا هم میومد واسه مسخره بازی و خنده،

تا خواست چشماشو ببندد دوباره صداش کردم، چشماش که از خستگی خمار شده بود رو به من دوخت: باز چیه؟

حرفمو تو دهنم مزه مزه کردم و بدون مقدمه پرسیدم: خنوشون کجاست؟

چشماشو تنگ کرد: تو چیکار داری؟

با خونسردی گفتم: همینجوری گفتم، میخواستم بدونم وضع مالیشون چجوریه!

-خونه ندارن، مستاجرن توی خیابون...-

چشماشو بست، بازوشو تکون دادم: باباشون چیکارست؟

یهو چشماشو باز کرد: این سوالو از خودشون نپرسیا!

من که از این عکس العمل یهویی کیوان جا خوردم، خودمو عقب کشیدم و با صدای آرومی گفتم:
چرا؟

در همون حالت دراز کشیده کمی گردنشو بلند کرد دید سه تایی دارن باهم حرف میزنن، بعد رو
به من با صدای فوق العاده آرومی گفت: اونا برادر اصل نیستن وپدر ومادر ندارن، هر سه تو
دارالایتام بزرگ شدن، ایلیا که اصلاً نمیدونه مادر وپدرش کی هستن!

قلبم فشرده شد، حالا معنی حرفهای کیوان وحرکات پرهام وآبجی گفتن عادل و همچنین
صمیمیت بینشون رودرک میکنم، کیوان شونمو تکون داد: شقایق اینو گفتم که حواست به حرف
زدن ومزه پرونیهات باشه، افتاد؟

سرمو به معنی تایید حرفش تکون دادم، کیوان قیافه مظلومی به خودش گرفت: شقایق بین
خودمون بمونه باشه؟ به دوستات نگیا! یا بروی ایلیا اینا نیاری!

نفسمو بیرون فوت کردم: تو نمیگفتی هم قصد چنین کاری رو نداشتم،

سرشو تکون داد وزیر لب گفت: امیدوارم

دوباره تاق باز دراز کشید وبعد از چند دقیقه چشماشو بست وبه خواب رفت، خدایا یعنی من
اینقدر پست بودم که میخواستم با احساس ایلیا سر یه لج بازی بچگانه بازی کنم! من چیکار
کردم؟ آه.. ایکاش اون نامه رو نمیدادم اونوقت میرفتم وپیش الهه و رزا اعتراف میکردم کم
آوردم، ای مرده شور غرورمو ببرن که باعث شد چنین کاری بکنم. ناخودآگاه چشمم پر از اشک
شد، نفس عمیقی کشیدم، چشمامو بستم و توی دلم گفتم: خدایا چی میشه صبح که از خواب
بیدار شدم ببینم چند روز به عقب برگشتمو اون نامه رو به ایلیا ندادم! .

من همون پرنده ی مسافرم

توی آسمون آفتابی تو

اومدم راه درازی واسه ی

من با چشمای بسته و صدای دورگه: کیوان

دیدن اون شب مهتابی تو

تو برام مثل یه رویا میمونی

تو بزرگی مثل دریا میمونی

این دفعه با صدای بلند تر: کیوان

توی آسمون تاریک دلم

مثل خورشید واسه فردا میمونی

چشمامو به سختی باز کردم، تازه یادم اومد که دیشب کجا خوابیدم،

من یه خوابم تویه رویا

من کویرم تو یه دریا

تو مثل نم نم بارون

من مثل خشکی صحرا

یه خورده که دقت کردم دیدم صدای کیوان نیست! صدا از اتاق بغلی بود و جای کیوان هم خالی،

شالم رو از روی کلاه انداختم رو سرم و آرامم به طرف در رفتم

من یه خوابم تویه رویا

من کویرم تو یه دریا

تو مثل نم نم بارون

من مثل خشکی صحرا

در کمال ناباوری دیدم این صدای زیبا متعلق به ایللیاست که با چشمهای بسته داره گیتار میزنه
ومیخونه

بی تو من مثل حباب روی آبم میدونی

بی تو من تشنه ی عشقت تو سراپم میدونی

بی تو آسمون نداره واسه من ستاره ای

بی تو من مثل یه غنچه توی خوابم میدونی

چشماشو باز کرد وبه محض دیدنم ساکت شد، من همین طور چهار دست وپا از لای در داشتم
نگاهش میکردم واون هم با اخم به من خیره شده بود، در رو کمی باز کردم ودوزانو نشستم، برای
جلوگیری از ضایع شدن بیش از حد پرسیدم: کیوان اینا کجان؟

نگاهشو ازم گرفت وبا سردی گفت: رفتن آب گرم

گیتارو گذاشت کنارش وبه سفره ای که وسط پهن بود اشاره کرد: بیا صبحونه بخور

مانتومو تنم کردم وبدون اینکه دکمه هاشو ببندم رفتم از اتاق بیرون وکنار سفره نشستم، دستمو
به طرف نون بردم، داغ بود وبه ظاهرش میخورد محلی باشه، اما قبل از اینکه تکه ای ازش جدا کنم
زیر لب گفتم: آقای سمایی؟

با یه ابرو بالا داده بهم نگاه کرد، ادامه دادم: من بابت قضیه نامه معذرت میخوام

اون یکی ابروش هم رفت بالا: چرا؟

-راستش...من... (نفسمو جمع کردم وسریع گفتم) میخواستم با دوست شدن با شما فقط دوستامو
ضایع کنم

چشماشو نازک کرد: کل مدرسه از اون نامه خبر دارن نه؟

سریع دستامو آوردم بالا: نه نه! هیچکی خبر نداره... (با لحن آرومتری ادامه دادم) توی نامه هم که گفتم این آخرین اقدام منه، والان هم حرفمو پس میگیرم، شما هم منو به خاطر این شوخی مسخره ببخشید

دستشو گذاشت زیر چونه اش وبا کلافگی زل زد بهم: اگه من قبل از این که تو این حرفو بزنی میرفتم ونامه رو به مدیر نشون میدادم چی؟ میدونی چقدر واسه دوستت بد میشد؟

حتی فکر به چنین اتفاقی اعصابمو به هم میریخت، با شرمندگی نگاهش کردم، سرشو تگون داد وزیر لب گفت: امون از دست تو دختر

بعد با خنده بهم نگاه کرد: نه به وقتی که آدمو سوراخ سوراخ میکنی ، نه به دیشب که میگی نامه عاشقانه از طرف تو بوده، نه به حالا که اینقدر مظلوم نشستنی واعتراف میکنی که میخواستی اذیت کنی!

بدون اینکه سرمو بالا بیارم با همون لحن مظلومانه ادامه دادم: تازه یه چیز دیگه هم هست با تعجب گفت: چی؟

با انگشت اشاره ام سرمو خاروندم وگفتم: لاستیک ماشینتونم من پنچر کردم

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن: قیافت دیدن داره شقایق

بغد لباسو به دندون گرفت وخنده اش رو فرو خورد: از همون اول فهمیدم، آخه جز تو کی بیرون بود که از من هم کینه به دل گرفته باشه!

در حالی که سعی میکردم خندم رو پشت چهره ی شرمگینم پنهون کنم بهش نگاه کردم، با مهربونی نگاهم کرد: پاشو لباس گرم بپوش بریم آبشار با تعجب گفتم: من وشما؟

چشماشو درشت کرد و با لبخند گفت: کیوان هم گذاشت که ما تنها بریم!

ابروهامو بالا بردم: چطور الان منو شما خونه تنهایییم؟!

به صبحونه اشاره کرد وگفت: صبحونه رو بخور زیاد به خودت فشار نیار
از جاش بلند شد و آهسته گفت: اینجا داخل روستاست، اما آبشار نه
مشغول خوردن شدم یهو یاد خوندنش افتادم وبا تعجب گفتم: راستی صدات خیلی قشنگه که!
ایلیا که داشت کاپشنش رو میپوشید در حالی که هنوز یه آستینش رو کامل دستش نکرده بود به
سمتم برگشت: هوم؟
لقمه رو گذاشتم تو دهنم وبا دهن پر ادامه دادم: صدای خوندنتو میگم، تو از کیوان هم قشنگ تر
میخونی، پس چرا دیشب مسخره ات میکردن!
قیافه ایلیا شبیه به علامت تعجب شده بود، به آرامی اون یکی آستینش رو هم دستش کرد
وهمچنان با تعجب به من خیره بود؛ اخماش تو هم رفت: داری مسخره ام میکنی؟
سریع سرمو تکون دادم: نه، به خدا جدی میگم!
لبه‌اشو جمع کرد وبدون اینکه جواب منو بده از خونه خارج شد، و!!! این چرا اینجوری کرد؟ شونه
هامو انداختم بالا، ولش کن انگار حالش خوب نبود!و به خوردنم ادامه دادم

جوراب کلفت وسفید ساق بلندم رو روی شلوار راحتیم کشیدم وبه سختی شلوار لیم رو روش پام
کردم، کیوان داشت کلاهشو روی سرش میذاشت ودر عین حال به تیپ من هم میخندید، رو بهش
گفتم: باید هم بخندی! چرا منو نبردین آب گرم!

خندشو جمع کرد: شقایق جان الان داریم میریم آبشار برگشتیم برو ، اگه صبح میرفتی حتماً
سرما میخوردی

- چطور شما رفتین؟

پوفی کرد وگفت: باز گیر بده، هی گیر بده

با عصبانیت گفتم: خیلی لوس شدیا! جدیداً هی غُر میزنی!

خنده اش گرفت: من غر میزنم یا تو؟

با خونسردی گفتم: معلومه، تو

کیوان با خنده سرشو تکون داد: باشه، من غر میزنم،

بعد از اینکه آماده شدم با کیوان به جمع پیوستیم و به راه افتادیم، تا به قسمتی رو با ماشین ایلیا رفتیم ولی بقیه مسیر رو باید پیاده میرفتیم به همین خاطر با برداشتن وسایل لازم از ماشین پیاده شدیم،

الحق که هوا خیلی سرد بود یعنی هر بار که سوز سردی میوزید، سرما تا مغز استخوان آدم رسوخ میکرد، توی مسیر یک نفس غُر میزدم: از ما آدم خل وضع تر پیدا نمیشه!.. یکی نیست به من بگه اینا دیوونن، شقایق تو چرا عقلتو میدی دست اینا!... آخه کی سر سیاه زمستون میره دیدن آبشار؟

ومدام جملاتی مشابه همینا رو تکرار میکردم، کیوان حرص میخورد ولی اون سه تا با خونسردی میخندیدن، یکجا هم کیوان مثلاً میخواست منو بترسونه که ساکت بشم، به طرفم خیز برداشت و پاش سر خورد نزدیک بود بیفته، کلی از دستش خندیدم، بعد از مسافتی به فضایی بین دوکوه رسیدیم، یه راه باریک بود که عرضش به زور به دومتر میرسید، البته متغیر بود بعضی جاها گشاد تر بعضی جاها باریک تر؛ ایلیا اول وارد شد و کیوان هم پشت سرش، بعد عادل رفت و بعد من، پرهام هم پشت سر من بود، عادل و ایلیا و کیوان خیلی فرزند بودن و سریع قدم برمیداشتن، اما من با ترس ولرز پام رو از سنگی به روی سنگ دیگه میداشتم، از اونجایی که روز قبل برف اومده بود و آب هم از بین سنگ ها میگذشت باعث شده بود سنگ ها بیش از حد لیز شده باشن، پرهام طفلک هم به پای من مجبور بود آهسته بیاد، فاصله منو عادل که زیاد شد، پرهام بی مقدمه گفت: یه سوال بپرسم؟

در حالی که نفس نفس میزدم: بپرس

- تو از ایلیا خوشت میاد

جفت پا روی یک سنگ بزرگ ایستادمو به سمتش برگشتم، با تعجب پرسیدم: چطور؟!

اون هم ایستاد و به چشمهام نگاه کرد: میخوام بدونم

و همین طور منتظر جوابم شد، من مونده بودم جوابشو چی بدم، اصلاً از چه نظر پرسید؟ هر چی که بود میدونستم بدم نمیداد حالا از هر منظوری باشه،

وقتی دید جوابی نمیدم با لحن آروم و صمیمی گفت: من از جریان صحبت دیشب وهمچنین بلاهایی که سرش آوردی و جمله های توی دفتر ریاضیت باخبرم.

صورتتم گر گرفت؛ تا حالا اینقدر خجالت نکشیده بودم، سرمو انداختم پایین و زمزمه وار گفتم: من به خاطر کارهام امروز صبح ازش معذرت خواهی کردم، حرفای توی نامه رو هم پس گرفتم.

با شک پرسید: چرا؟ دیگه دوستش نداری؟

سرمو آوردم بالا و تو چشمای معصوم پرهام نگاه کردم: من.. نه اینکه ازش بدم بیاد، ولی اونطور که فکر میکنی هم دوستش ندارم

ابروهاش تو هم رفت و با اخم غلیظی گفت: میخواستی سرکارش بذاری؟

با درموندگی گفتم: ببین پرهام

با عصبانیت میون کلامم اومد: گوش کن شقایق، نگاه نکن من اینقدر مهربونم، علت اینکه بهت

میگم آجی فقط فقط و فقط به خاطر اینه که حس کردم ایلیا بهت علاقه داره، ولی اگر بدونم، ذره ای

..حتی ذره ای قصد آزارش یا شکستن دلش رو داری به ولای مولام علی نمیدارم آب خوش از

گлот بره پایین، اشک به چشم داداشم بیاری یا از سینه اش آه بیرون بیاد من میدونم و تو.

حس کردم یکی با چماق زده درب و داغونم کرده، حتی یک کلمه از حرفاشو نفهمیدم و مثل منگ

ها بهش نگاه میکردم

این بار باتحکم گفت: یک کلمه بگو آره یا نه؟ دوستش داری؟ به همون منظوری که من میگم؟ آره

یا نه؟

این قسمت آخری رو خوب فهمیدم و در عین حال هم از پرهام کمی ترسیده بودم، وقتی دید جواب نمیدم صداشو بالا برد: با توام؟

یهو هول کردم و سرمو چند بار به معنی آره بالا و پایین حرکت دادم، اخمش برطرف شد و به حالت سوالی گفت: این الان آره بود؟ بین شقایق دوست ندارم به خاطر لحن من این جوابو داده باشی، خواسته خودتو بگو

میخواستم بگم ارواح رفتگانت ما رسماً غلط کردیم، بیا رضایت بده، اما از طرفی هم یه حس خوب به ایلیا داشتم، یه حسی که شاید همه ی هم کلاسی هام و یا دختر های هم سن من به دبیرهای جوان و مجردشون دارن و حتی توی ذهنشون تا پای عروسی و بچه دار شدن رو هم میسازن و خیلی هم تبشون تنده، دستمو در حالی که دستکش روشو پوشونده بود به سمت صورتم آوردم و انگشت اشاره ام رو به دندون گرفتم و بدون اینکه به پرهام نگاه کنم گفتم: فکر میکنم، خواسته قلبی خودم رو گفتم

لبخند به لبهای پرهام اومد؛ اما قبل از اینکه جوابی بده با هول پرسیدم: خودش گفته دوستم داره؟

پرهام لبخندش پررنگ تر شد: به وقتش میگه

با یک قدم بلند از سنگی که من روش ایستاده بودم گذشت و دستشو به سمت من دراز کرد: آجی بریم که الان داداشت و ایلیا زمین و آسمونو به هم میدوزن،

پسره ی نمیدونم چی چی منو زهره ترک کرد حالا میگه آجی، دستشو پس زدم و تا خواستم با قدم بلندتری ازش رد بشم پام روی سنگ سر خورد و افتادم بین سنگ ها توی همون جوب آب یخی که از بین سنگ ها میگذشت، هر چند پرهام سریع عمل کرد و منو از کمر گرفت اما یه پام تا زانو خیس شده بود و خیسیش تا شلوار زیریم هم رسید، همینطور که میخندید غر هم میزد، کلا اون سه تا ازمون جلو زده بودن و دیده نمیشدن، همینطور که این راه باریک رو میرفتیم، یهو بعد از یه پیچ نصفه راه باریک تموم شد و یه محوطه بسته و خیلی زیبا نمایان شد، یه آبشار متوسط و کنارش هم یه آبراه باریک تر و یه فضایی که دورتادورش بسته بود، انگار ما تو دره ایستادیم؛ هر

چقدر از زیباییش وصف کنم کم گفتم، همینطور با دهن باز به این طبیعت زیبا نگاه میکردم که دیدم کیوان با اخم رو به پرهام گفت: واسه چی دیر کردین، شما که پشت سرما بودین!

پرهام به پای خیس من اشاره کرد: شقایق پاش سر خورد

هر چند دروغ گفت و ما به خاطر عرایض ایشون معطل شدیم نه به خاطر افتادن من ولی چون دروغ مصلحتی بود در جا بخشیدمش، کیوان با حرص به من نگاه کرد: خاک تو سرت که بلد نیستی راه بری؛

با لبهای جمع شده به شلوارم نگاه کرد: اگه پا درد کنی چی؟

در حالی که انگشتهای شصتم رو از طرفین زیر بند کوله پشتیم قرار داد بودم از جلوی کیوان رد شدم و نگاهی به منظره انداختم و بعد رو به کیوان کردم و گفتم: اینجا خیلی قشنگه اما... هیچ دقت کردی چقدر شبیه به فریزر میمونه؟

پرهام با خنده از کنارم رد شد و گفت: و ما هم تا ساعتی بعد میشیم گوشت یخی

چون من لرزم گرفته بود زود راه افتادیم، این بار اون سه تا بردار جلو حرکت کردن و من و کیوان آخر بودیم، توی راه رو به کیوان با صدای آرومی گفتم: تو تا بحال خوندن ایلیا رو دیدی؟

سرشو تکون داد: آره، یه بار، خیلی خارج میزنه و همش ریتمو از دست میده، چطور!

لبامو جمع کردم: امروز صبح میخوند تو خونه، به نظر من که صداس محشر بود،

کیوان با تعجب نگاهم کرد: چی میخوند؟

شونه هامو بالا انداختم: یادم نمیاد

پسره ی بی عقل یهو ایلیا رو که کمی از ما جلو تر بود رو صدا زد، هر سه ایستادن و به ما نگاه کردن، ایلیا: جانم؟

من هی آستین کیوانو میکشیدم که چیزی نگه ولی انگار حس لامسه اشو از دست داده بود، پرسید: ایلیا صبح چی میخوندی خواهر ما شیفته صدات شده؟

نیش پرهام تا بناگوش باز شد، ایلیا اول به من چپ چپ نگاه کرد وبعد رو به کیوان گفت: پرنده ی مسافر لیلا رو

وباز دوباره به من نگاه کرد، کیوان بیت اول آهنگ رو با خودش زمزمه کرد، بدون توجه به ایلیا گفتم: کیوان تو داری بد میخونی، آقای سمایی قشنگ خوند

پرهام که حالا پوست صورتش از شدت سرما شبیه به لبو پخته شده بود با خنده گفت: مردم چه هوای دبیرشونو دارن!

سینه سپر کردم: پس چی؟

کیوان که حالا ساکت شده بود سرشو از روی تاسف تکون داد: همه خواهر دارن ما هم دلمون خوشه خواهر داریم

با این حرفش عادل و پرهام خندیدن، اما ایلیا هنوز عصبی به من نگاه میکرد، کیوان طاقت نیاورد ورو به ایلیا گفت: داداش...

ایلیا به صورت کیوان نگاه کرد: چیه؟

کیوان با اخمی تصنعی گفت: خوبه من اینجا واستادم کنار خواهرم، والا الان میومدی میزدیش که ازت تعریف کرده نه!؟

ایلیا لبخند کمرنگی زد: شرمنده فکرم جای دیگه بود، اما در جواب شما من فکر میکنم خواهر گرامیت قصد مسخره کردن منو داره

قبل از اینکه کیوان جوابی بده از اونجایی که من زود مهربونیمو از دست میدم با اخم گفتم: درست فکر کردین، چون واقعاً صدای افتضاحی دارین

وبا قدرتی که نمیدونم چطور با اون همه خستگی بهم وارد شد حرکت کردم واز مقابل همه اشون که با بهت نگاهم میکردن گذشتم، حتی نگاه متعجب پرهام هم مهم نبود؛ تند تند سنگها رو یکی پس از دیگری طی کردم واز راه باریک بیرون اومدم ومسیر روستا رو درپیش گرفتم، میدونستم

که تا پای ماشین باید پیاده میرفتم، بعد از گذشت چند دقیقه کیوان خودشو بهم رسوند: شقایق کله خراب این چه برخوردی بود؟

من بدون توجه به کیوان تند قدم برمیداشتم، بازومو گرفت و فشار محکمی داد که آه از نهادم براومد، از لای دندونای کلید شده اش گفت: با تو ام؟ واسه چی این حرفو زدی؟
با حرص بازومو از دستش بیرون کشیدم: توی بی مغز واسه چی زرتی بهش گفتم من ازش تعریف کردم؟

در حالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت: من از کجا میدونستم که تو اینقدر بیشعوری!

بدون اینکه فکر کنم با عصبانیت گفتم: فکر کنم آخر هم همونی میشه که دیروز گفتم

با تعجب گفت: چی!

و من با همون لحن ادامه دادم: حالا که اینقدر برات مهمه و حتی مهم تر از خواهرته برو عقدش کن و بچسب و دلش

یهو کیوان نامرد با تمام قدرت زد توی صورتم که چون دستکش هم دستش نبود دردش تا مغز سرم رسید، اصلاً نفهمیدیم که ایلیا و داداشهاش به نزدیکی ما رسیدن، حس کردم خیلی ضایع شدم، عادل با عصبانیت رو به کیوان گفت: پسره ی لندهور خجالت نمیکشی دست رو خواهرت بلند میکنی؟

وبه سمت من اومد: آجی برو توی ماشین بشین

در حالی که صدام میلرزید و دستم رو روی گونه ام گذاشته بودم با فریاد رو به عادل گفتم: هیچم آجیت نیستم، این آشغالی که آجیش بودم چه گلی به سرم زده که تو بزنی؟

کیوان به سمتم جهش کرد سیلی بعدی رو بزنه که ایلیا پرید و جلوی کیوانو گرفت و با عصبانیت فریاد کشید: کیوان مسخره بازیتو تمومش کن

پرهام سرزنش بار به کیوان نگاه میکرد، من با قدمهای بلند به سمت روستا دویدم، ماشین ایلیا رو دیدم که گوشه جاده پارک شده، داشتم از ماشین هم میگذشتم که دستی محکم بازومو

چسبید و مانع شد، فکر میکردم پرهامه به سمتش چرخیدم تا شکایتی بکنم که دیدم ایلیاست، بدون اینکه نگاهم کنه در طرف شاگرد رو باز کرد و منو با تحکم نشوند روی صندلی، تا خواستم پیاده شم با صدای عصبی ولی آرومی گفت: از جات تکون بخوری جفت قلم پاتو شکستم

سر جام نشستم و چند ثانیه بعد اون سه تا هم اومدن و پشت نشستن، ایلیا هم ماشینو روشن کرد و حرکت کرد، تا روستا هیچ حرفی نزدیم، به وسطهای روستا که رسیدیم عادل پیاده شد و به زور کیوان رو هم پیاده کرد، جلوی خونه ای که اجاره کردیم، پرهام هم با اشاره ای به ایلیا از ما جدا شد و رو به من گفت: من میرم امامزاده، تو هم بعد از عوض کردن لباسا حتماً یه سربرو

با سر باشه ای گفتم و با ایلیا وارد خونه شدیم، به محض اینکه در حیاط بسته شد ایلیا با صدای آرومی گفت: شقایق من معذرت میخوام

با حرص رو به سمتش کردم: نه.. من معذرت میخوام، وقول میدم از این به بعد در مورد مسائلی که به من ربطی ندارن نظر ندم

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم در مقابل چشمای بهت زده اش وارد خونه شدم

دلم گرفته بود؛ هیچ فکر نمیکردم که یه روز کیوان بخواد منو بزنه! یعنی اینقدر ایلیا و داداشهش برای اون مهم بودن! لباسهامو عوض کرده بودم و کنار در ورودی در حالی که لحاف بزرگی رو دورم پیچیده بودم گوشه دیوار کز کرده و به اتفاقات این چند مدت فکر میکردم، جدا از رفتار کیوان که واقعاً نمیتونم ببخشمش اما از برخورد عادل و ایلیا خیلی خوشم اومد. ضربه ای به در خورد میدونستم ایلیاست، جواب ندادم

دوباره به در ضربه زد و پشت بندش صدام کرد: شقایق؟

جوابی ندادم و سرمو روی زانو هام گذاشتم، بازم صداش اومد: میخوام دروباز کنم

شالم رو مرتب کردم، آهسته دروباز کرد: یاالله

وسرشو آهسته آورد داخل وقتی دید من حجاب دارم با آسودگی در رو کامل باز کرد و تمام قد تو چهارچوب در ایستاد و با شرمندگی بهم نگاه کرد: از دستم ناراحتی؟

من فقط نگاهش کردم، نه اخم داشتم نه توی چشمم شیطنتی بود، سرشو انداخت پایین: آخه من فکر کردم مسخره میکنی!

آهسته گفتم: خدا رو قبول ندارین؟

با تعجب بهم نگاه کرد: معلومه که قبولش دارم

ادامه دادم: من صبح به خدا قسم خوردم که مسخره اتون نکردم

سرشو با شرمندگی انداخت پایین، ادامه دادم: حالا که کشیده خوردم خیالتون راحت شد؟! احتمالاً باید چنین اتفاقی میافتاد؟

نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم، کمی نزدیکم شد و به فاصله ی یک متری از من روی زمین نشست: چکار کنم که منو ببخشی؟

جوابشو ندادم، با لحن شوخی گفتم: نمره میانترم تو بیست بدم آستی میکنی؟

با اخم بهش نگاه کردم: مگه ترم اول شما کمکم کردین؟

با کلافگی گفتم: شقایق جز من کس دیگه ای تو اتاقه؟

منظورشو نفهمیدم، به همین خاطر گفتم: چطور؟

بهم نگاه کرد: من یه نفرم، پس هی به من نگو شما

تا خواستم حرفی بزنم گفتم: من از اینکه منو غریبه فرض کنی عصبی میشم

دهن باز کردم که چیزی بگم که بازم اومد تو دهنم: برم کیوانو بزنم منو میبخشی؟

انگشت اشاره ام رو آوردم به نشونه تهدید بالا: تو جرات داری دست رو کیوان بلند کن

لبخند روی لباش نشست: ممنون

ابروهام به نشونه تعجب بالا رفت، از جاش بلند شد: اگه خواستی بری آب گرم همین توی روستا

کنار امام زادست من دم در منتظر کیوان وعادلیم اگه خواستی خودم میبرمت تا اونجا

واز خونه خارج شد، گمون کنم یه جور خود درگیری مزمن داره!!!

حس میکردم روحم از تماس بدنم با آب گرم جلا پیدا کرده، به سمت امامزاده رفتم؛ نمیدونم چرا به محض ورودم واسه یه لحظه خودم وایلیا رو عاشق همدیگه تصور کردم! بعد از زیارت کوتاهی به سمت خونه به راه افتادم، با این که خوب خودمو پوشونده بودم اما از برخورد باد به صورتم مورمورم میشد، وقتی جلوی در خونه رسیدم کیوانو دیدم که توی درگاه ایستاده و با اخم بهم خیره شده، بدون توجه بهش از جلوش عبور کردم و وارد حیاط شدم، پشت سرم وارد شد و در حیاط رو بست و بدون هیچ حرفی همپای من شد و با من اومد توی اتاق، به محض ورودم خزیدم زیر لحاف و پاهامو تو شکمم جمع کرمو سرم رو هم بردم زیر، چند ثانیه بعد گوشه لحاف بلند شد و کیوان هم اومد زیر واز پشت بغلم کرد و چونه اش رو روی شونه ام قرار داد، چشمامو بستم، آروم گونه امو بوسید همونجایی که سیلی زده بود و حالا جاش قرمز شده بود، زمزمه وار در گوشم گفت: آجی ببخشید، دستم بشکنه که اینطور صورت خوشکلت قرمز شده

سرمو به چپ و راست تکون دادمو از صورتش دور کردم و آروم گفتم: ببخشید که تفریحتونو خراب کردم

لحاف رو از روی سرمون برداشت و به صورت من نگاه کرد: شقایق خواهش میکنم این طوری حرف نزن، وقتی مظلوم میشی میخوام خودمو بکشم

جوابشو ندادم، صورتشو آورد بازم نزدیک گوشم: رفتی امامزاده؟

با لحن محزونی گفتم: آره

ادامه داد: تا بحال اینجا اومده بودی؟

مامان و بابا زیاد اومده بودن ولی من اولین بارم بود، جواب دادم: نه

با لحن خندونی ادامه داد: شنیدم هر کی برای اولین بار امامزاده ای رو زیارت میکنه اولین حاجتی که با دیدن آرامگاهش میکنه برآورده میشه

پوزخندی زدم: خرافاتی!

تو جاش نشست: شقایق همیشه چشمتو وا کنی؟ خواهش میکنم

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم؛ گردنشو کج کرد: جون مامان آشتی؟ من معذرت میخوام دیدم که دیگه خیلی اصرار میکنه اخمی کردم و گفتم: به خاطر مامان، اما کیوان اگه یه بار دیگه دست روم بلند کنی اونم تو موردی که من مقصر نباشم یا به خاطر این ایلای چلغوز دیگه روتو نگاه نمیکنم

خم شد و رومو بوسید: باشه قربونت برم

صدای خندون ایلای از توی اتاق بغل اومد: حالا که آشتی کردین من شدم چلغوز؟

و پشت سرش صدای خنده عادل و پرهام، من هم که کمی از خجالت سرخ شه بودم با کیوان خندیدیم.

کیوان از اتاق بیرون رفت اما من به خاطر این که سردم شده بود دوباره زیر لحاف مچاله شدم، هر چند که فکر میکردم حرف کیوان خرافات بود اما بازم ذهنم درگیرش شد و هر چی فکر کردم یادم نیومد چه حاجتی با دیدن امامزاده مد نظرم اومده.

لباسی که تنم بود سفید بود، باهش احساس خوبی داشتتم، اونقدر دلم شاد بود که لبخندم روی لبهام جا خوش کرده بود، با همون لبخند عریض به ایلای که کنارم بود نگاه کردم: لباسم قشنگه؟

به صورتم نگاهی انداخت و بعد مضطرب به روبرو خیره شد، تعجب کردم، خودم دوباره به لباسم نگاه کردم، حالا که دقت میکنم لباس عروس تنمه، پف داره و دکلمته خیلی قشنگه، در عین سادگی قشنگه، پایین دامنم لکه شده بود، خم شدم که از نزدیک ببینم وقتی از نزدیک دیدمش متوجه شدم که لکه خونه و هی بیشتر و بیشتر میشه با استرس به ایلای نگاه کردم: ایلای لباسم خونی شده حالا چیکارش کنم!؟

بازم به روبرو نگاه میکرد، دلیل ناراحتیشو نمیتونستم بفهمم، با ناراحتی به لباسم خیره شدم: ایلایا تو ام میگم لباسم خونیه

وقتی دیدم جوابی نمیده دوباره بهش نگاه کردم، اما به جای ایلیا یه نفر دیگه بود، یه پسر لاغر اندام و آراسته که ته ریش داشت، اون هم به روبرو نگاه میکرد، با تعجب گفتم: ایلیا کجاست؟ به من نگاه کرد وبعد به لباسم که حالا غرق به خون بود، به سمت لباسم خم شد که بهش دست بزنه، شاید قصدش کمک بود!

چشمامو بستم وبا گریه گفتم: به من دست نزن

وقتی چشمامو باز کردم با یه جفت چشم سبز رنگ روبرو شدم که با نگرانی به من نگاه میکرد، فقط چشم بود، به سختی گفتم: ایلیا تویی؟

چشمهای سبز به من زل زدن: خوبی شقایق؟

صدای خودش بود، صدای ایلیای من! اما یه نفر دیگه دستشو دور بازوم حلقه کرده بود و شاید بغلم کرده بود، انگار زیر مژه هام آتیش گرفته بود، به هق هق افتادم وبا التماس گفتم: ایلیا؟

چشمامو بستم، ایلیا به سمتم اومد: جانم؟

چشمامو به سختی باز کردم ودوباره فقط دوتا چشم، با گریه گفتم: بگو به لباسم دست نزنه

دوباره چشمامو بستم، گرمم بود، انگار هنوز تو آب گرم بودم، ولی دیگه اون آب گرم دوست نداشتم، گرماش عذاب آور بود! سوزشی رو توی دستم حس کردم، و دیگه هیچی نبود...

هوا خنک شده بود، چشمامو آهسته باز کردم، سفیدی فضای بیرون به زور خودشو توی نگاهم جا کرد، وقتی با دقت به دور وبرم نگاه کردم، متوجه شدم روی تخت سفید دراز کشیدم، با یه نگاه ساده میشد فهمید اینجا بیمارستانه، سرم رو برگردوندم، مامانم روی صندلی کنارم نشسته بود و در حالی که سرش روی لبه تختم بود خوابش برده بود، از تعجب داشتم شاخ درمیاوردم؛ من توی روستا بودم چرا الان بیمارستانم؟ دستمو روی دست مامان گذاشتم که بیدارش کنم که متوجه شدم پشت دستم چسب زده شده، دست مامانمو تکون دادم، سریع سرشو بلند کرد وبا دیدن من نفس عمیقی کشید: دختر تو که منو نصفه جون کردی!

من که هنوز گنگ بودم با تعجب گفتم: مامان من اینجا چیکار میکنم؟

مامانم که انگار تازه موقعیتم رو یادش اومده باشه اخماش تو هم رفت وبا حرص گفت: مگه کلی سفارشت نکردم که خوب لباس بپوش؟ رفتی سرماخوردگیتو واسم آوردی؟

آه از نهادم براومد: وای؟ الان کیوان اینا کجان؟

مامان با غضب نگاهم کرد: تا صبح کیوان که هیچ، اون سه تا بد بخت هم تو حیاط بیمارستان نگران توی بیفکر بودن، اون بچم کیوان که فکر کنم از بس نگران بود چند کیلو دیگه هم لاغر کرد،

قربون مادرم برم که تحت هر شرایطی نگران لاغر شدن کیوانه، با شرمندگی سرمو پایین انداختم: به خاطر من تفریحشون خراب شد.

مامان بغلم کرد: فدای سرت دختر نازم، اونا هم قصد داشتن آخر شب برگردن ولی به خاطر تو چند ساعتی زود تر برگشتن.

بابا کارای ترخیصم رو انجام داد وبه خونه برگشتیم، شدیداً سرما خورده بودم ونفسم در نمیومد، دکتر دو روز برام مرخصی نوشته بود که به مدرسه نرم، نمیدونم چرا این دو روز باقیمونده مرخصی کیوان باهام سنگین بود، یکشنبه ساعت ده شب بلیط اتوبوس داشت واسه برگشت، ساعت تقریباً هشت بود که با سینی حاوی داروهایم وارد اتاقم شد، کنارم روی تخت نشست، قرصهام رو در آورد وبا لیوان آب پرتغال داد دستم، همونطور هم اخم مهمون صورتش بود، وقتی داشتم آب پرتغال رو سرمیکشیدم بالاخره صداش در اومد: شقایق یه سوال بپرسم قول میدی راستشو بگی؟

متعجب بهش نگاه کردم: من تابحال به تو دروغ گفتم؟

به صورتم نگاه کرد وبدون مقدمه پرسید: تو نسبت به ایلیا حسی داری؟

آب پرتغال تو گلویم پرید، با چندتا سرفه مهارش کردم وبهت زده به چشمای کیوان خیره شدم، ناخواسته اخم کردم: چی شد که چنین فکر مسخره ای کردی؟

دندوناشو به هم فشار داد ودر حالی که سعی میکرد صداش بالانزه گفت: قرار شد دروغ نگی! من بچه نیستم شقایق اینو عادل وپرهام هم فهمیدن، توی ماشین تو بغل من بودی ولی از ایلیا که

پشت فرمون بود کمک میخواستی، اونقدر راحت صداش میکردی که یه غریبه هم میتونست به راحتی متوجه جریان بشه

از تعجب دهنم وا موند: کیوان، چی میگی؟

با همون عصبانیت ادامه داد: کی به لباس دست زده بود؟ منظورت چی بود؟

از تعجب اخمام تو هم رفت: لباس من؟! اگدوم لباسم؟

با اخم غلیظی واسه چند ثانیه بهم زل زد وبعد با چند تا نفس عمیق عصبانیتش رو کنترل کرد بعد که آرامشی نسبی پیدا کرد رو به من گفت: شقایق جواب منو درست بده، ایلیا رو دوست داری؟

آب دهنم رو قورت دادم، منظور کیوانو نمیفهمیدم! لباس من! من از ایلیا کمک خواستم! ناگهان یه صحنه هایی جلوی چشمم اومد، لباس عروسی که خونی شده بود! غریبه ای که بهم توجه داشت! و ایلیا... چشمهای ایلیا و کسی که تو بغلش بودم، حالا میفهمم بقیه صورت ایلیا چرا وجود نداشت، اون از آینه جلوی ماشین منو نگاه میکرد و من فقط چشمهاشو میدیدم، لبخندی روی لبم نشست، اونا یه کابوس بود و من توی خواب چه حس قشنگی نسبت به ایلیا داشتم!

کیوان با حرص گفت: قصد نداری جواب منو بدی؟ برم از خودش بپرسم؟

شرمسار به کیوان نگاه کردم وزیر لب توضیح دادم: من هیچ جوابی ندارم که بهت بدم، شاید هنوز به سنی نرسیده باشم که بتونم احساس واقعیمو بشناسم اما اینو میتونم بفهمم که هرچی که هست نسبت بهش حس بدی ندارم،

با تموم شدن جمله ام نفس عمیقی کشیدمو بهش چشم دوختم، کیوان لبخند کمرنگ و مضطربی روی لبش نشسته بود که به محض دیدنم پررنگ تر شد، خم شد و پیشونیمو بوسید: قربون آبجی گلم برم که بزرگ شده

از تعجب چشمم گرد شد و گفتم: من معنی این کار تو نمیفهمم کیوان!

سرشو عقب کشید: خب آخه معنی خاصی نداره،

بعد با خونسردی ادامه داد: فقط میخواستم از احساسات مطمئن بشم، ایلیا پسر خوبیه، خیلی خوب؛ اما هرچقدر هم که خوب باشه تو حق نداری باهاش دوست بشی، میفهمی که؟

سرمو تکون دادم، ادامه داد: فقط بهت این اجازه رو میدم که نسبت بهش شناخت پیدا کنی، هر اتفاقی افتاد زنگ میزنی پادگان وبهم خبر میدی، هر موقع مستقیماً بهت ابراز علاقه کرد به من بگو تا با بابا صحبت کنم

یهو انگار یاد چیزی افتاده باشه انگشت اشاره اشو آورد بالا: وبه چیز دیگه!

من که هنوز تعجب تو چشم بود پرسیدم: چی؟

کیوان: دوست ندارم ایلیا خبردار بشه که من در جریانم، باشه؟

سرمو به معنی باشه تکون دادم، بعد از اینکه از اتاق خارج شد به وضعیت خودم خندیدم، جریان چی؟ کشک چی! میخواستم به کیوان بگم داداش من تو کجای کاری که من چه کارا که نکردم! دوباره حواسم پی خوابم رفت وهرچی فکر کردم نتونستم صورت اون مرد غریبه رو تصور کنم، شونه هامو بالا انداختم: هر شکلی میخواست باشه، باشه؛ اون فقط یه کابوس بود اونم بر اثر تب شدیدی که داشتم

رو به ریحانه با صدای تو دماغی گفتم: تو ندیدی سمایی بیاد؟

شونه ها شو بالا انداخت: فکر کنم امروز نیومده

دلشوره عجیبی داشتم و از روی استرس پنجه پام رو یک ضرب روی زمین میکوبیدم، زنگ کلاس خورد، هر لحظه منتظر بودم ایلیا وارد کلاس بشه بعد از گذشت دوروز احساس میکردم یک قرنه که ندیدمش، دوست داشتم بیاد و حالم رو بپرسه اما خبرمو فقط تلفنی از کیوان گرفت حتی به اندازه پرهام هم نشد که دیشب زنگ زد خونمون و حالم رو پرسید، تصمیم گرفته بودم با نگاهم سرزنش کنم اما حالا همه تصمیماتم دود شده ورفته بود هوا فقط دوست داشتم بیاد که ببینمش، خانم رفعتی وارد کلاس شد: بچه ها آقای سمایی براشون مشکلی پیش اومده نمیتونن امروز بیان،

بعد رو کرد به دوتا از بچه ها و گفت: برین قرآن ها رو از نماز خونه بیارین این ساعت رو قرآن میخونیم.

خودش هم نشست پشت میز، دلم ناجور آشوب شد، چه مشکلی براش پیش اومده؟ نکنه واسه داداش هاش اتفاقی افتاده؟، نماینده ها قرآن ها رو توزیع کردن و خانم رفعتی خودش شروع کرد یک صفحه خوند و بعدش از همون ردیف اول بچه ها نفری یک صفحه خوندن، آخرین نفر من میشدم چون من گوشه سمت راست اولین میز مینشستم، ریحانه که خوند تا رفتم به صورت ساده شروع کنم خانم رفعتی گفت: شقایق جان با صوت بخون

جواب دادم: نمیتونیم خانم

خودش از صدای تو دماغی من تشخیص داد که چرا نمیتونم! هنوز یک آیه هم نخونده بودم که در کلاس زده شد و قامت ایلیا توی در جا گرفت، با لبخند عریضی رو به خانم رفعتی سلام کرد و گفت: شرمنده وسط راه ماشینم گیرم انداخت

بعد دستای سیاهش رو نشون داد و وارد کلاس شد. بچه ها از جا بلند شدن و صلوات فرستادن، کیفشو گذاشت روی میز وقتی داشت دوباره از کلاس خارج میشد رو به من با صمیمیت گفت: خوبی؟

هنگ کردم، بدون اینکه منتظر جواب من بشه از کلاس خارج شد، به وضوح از گوشه چشمم میتونستم بال بال زدن امیدی و وول خوردن بچه ها رو ببینم، رزا از پشت سرم با بهت گفت: شقایق!

با لبخند گیجی سر جام نشستم، خانم رفعتی خیلی عادی برخورد کرد و رو به بچه ها گفت: ساکت بشینید تا آقای سمایی برگرده، حالا خوبه نیم ساعت بیشتر به پایان کلاس نمونده بود! ریحانه به من نگاه کرد و با لبخند مرموزی رو به الهه و رزا چشمک زد

در عرض اون نیم ساعت فقط مسئله و تمرین حل کرد و چند باری هم با لبخند به من نگاه کرد، خیلی با انرژی بود، بعد از اینکه از تو شوک دراومدم باز اخمام رفت تو هم که چرا خبرمو نگرفته! بعد از کلاس ما ایلیا با سال اولی ها هم کلاس داشت.

زنگ خونه خورد، از قصد اونقدر لفت دادم که آخرین نفر از مدرسه خارج شم، وقتی با ریحانه وارد حیاط شدیم دیدم بــــله جا تره وبچه نیست، نه در واقع جاشم نیست! ماشین سمایی نبود، ریحانه از من عصبانی تر بود و غر میزد: آه. الکی الکی یه فیلم هندی توپو از دست دادیما!

ناگفته نماند که برای ریحانه تعریف کردم که چه اتفاقاتی افتاد. همینطور با قیافه آویزون از مدرسه خارج شدیم، کلاً شدیم ردیف آخر بچه ها، سرم پایین بود ریحانه هم مدام زر میزد، صدای بوق ماشینی باعث شد ریحانه واسه لحظاتی دهنش بسته بشه، یهو مثل برق گرفته ها با آرنج زد به پهلو و با صدای ریز: شقایق سماییه، شقایق..وای خدا جونم سماییه!

میخواستم برگردم، اما گفتم بذار یه کم غرور به خرج بدم فکر نکنه الکیه! با صدای آرومی با حرص گفتم: خیلی خب، خفه باش

اما ریحانه اونقدر ذوق زده شده بود که حد نداشت، همینطور رو پهلو من ضرب گرفته بود: شقایق داره لبخند میزنه، داره اشاره میکنه بریم بشینیم،

از لای دندونام با حرص گفتم: ریحانه آبرومو بردی!

و صدای سمایی: بفرمایین سوار شید

دیگه ضایع بود کلاس بذارم! به سمتش برگشتم و با اکراه به همراه ریحانه رفتیم و صندلی عقب نشستیم، از آینه جلو چشمهاشو میدیدم، با صمیمیت پرسید: بهتری؟

چون داشت از آینه نگاهم میکرد به تکون دادن سرم اکتفا کردم، میتونستم از چشماش بخونم که داره حرص میخوره اما سعی داشت خودشو کنترل کنه با لبخندی گفت: نگرانت بودم، خیلی تب داشتی

با خونسردی گفتم: معلوم بود که نگرانی!

اشاره ای به ریحانه کرد که یعنی جلو این زشته، شونه هامو انداختم بالا و به بیرون خیره شدم، ریحانه خیلی جدی رو به ایلیاگفت: آقای سمایی اگه میشه همین کنارها نگه دارین، من داخل شهرکار دارم.

میدونستم داره دروغ میگه، به سمتش برگشتم و گفتم: بذار من هم باهات میام
چنان نیشگونی از پهلووم گرفت که ضعف کردم، وبا لبخندی مصنوعی گفت: نه شقایق جان خودم
باید تنها برم

سمایی هم توقف کرد و ریحانه از ماشین پیاده شد، همین که ریحانه چند قدم دور شد، ایلیا با
حرص گفت: شقایق پاشو بیا جلو بشین.

با کلافگی گفتم: اگر میخواین دعوام کنین، پیاده میشم و خودم میرم.

به سمتم چرخید و زل زد تو چشمام، دلم لرزید: بچه بازیتو بذار کنار میخوام باهم صحبت
کنیم، جدیه جدی

از اینکه بهم گفت بچه لجم گرفت از ماشین پیاده شدم و جلو نشستم وبا حرص در رو کوبیدم، یهو
یاد تاخیرش افتادم بدون اینکه اخم رو از دست بدم رو بهش گفتم: مگه نگفتی ماشینت خراب
شده!

ماشینو روشن کرد و به حرکت دراومد و در همون حال جواب داد: تو راه خاموش شد، یه خورده
دست کاریش کردم تا روشن شد

آهسته و متلک وار گفتم: منظورت از یه خُرده یک ساعته دیگه!

لبخندی زد: آره یک ساعت دست کاریش کردم، خوب شد! از کیوان چه خبر؟

نفسمو داخل کشیدم: دیشب رفت، ساعت ده

-میدونم، میگم زنگ نزدی بهش؟

با استرس نگاهش کردم: اتفاقی افتاده؟ کیوان طوریش شده؟

فرواً سرشو تکون داد: نه، همینطوری گفتم!

با نگرانی گفتم: باور کنم؟

با لبخند آرامش بخشی سرشو تکون داد، به روبرو خیره شدم با صدایی آهسته گفت: پرهام یه چیزایی میگفت!

نفسمو حبس کردم، یعنی ایلیا اینقدر بیشعوره که اعتراف به علاقه ام جلوی پرهام رو به روم بیاره؟ نگاهش نکردم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم: چی میگفت؟

از گوشه چشم متوجه شدم که داره نگاهم میکنه، ادامه داد: این که تو راه آبشار با هم صحبت کردین.

صدای تپش قلبم رو به وضوح میشنیدم، شرمسار سرم رو پایین انداختم، دوست داشتم یه چیزی بگه واز خجالتم کم کنه، وارد یکی از خیابونهای خلوت شدو گوشه ای پارک کرد. گلوشو صاف کرد: اهم، به من نگاه کن

به ناچار سرمو بالا آوردم ودر همین حال هم بینیمو بالا کشیدم، به چشمه‌هاش نگاه کردم، توی چشمه‌هاش التماسی موج میزد که معنیشو نمیفهمیدم، لبهاشو باز کرد: تو خیلی معصومی شقایق... من .. ده سال ازت بزرگترم، تو یکی یدونه ی باباتی، ... من حتی نمیدونم بابام کیه و تابحال ندیدمش... تو.. موقعیت های زیاد و خوبی سر راهته والان یه جایی ایستادی که میتونی واسه یه عمر برنامه بریزی اما من.. باید واسه فردام استرس داشته باشم. شقایق... من و تو به درد هم نمیخوریم. متوجهی؟

نمیدونم کی چشمه‌هاش پر از اشک شد، دلم میخواست بغلش کنم و بگم من همه اینا رو میدونم و خیلی چیزای دیگه که تو بهشون فکر نمیکنی، اما الان توی این لحظه حس میکنم ده سال بزرگتر شدم و شاید بزرگتر از اون، هیچ وقت اینطور بی مهابا به چشمه‌هاش خیره نشده بودم، چه لذتی بالاتراز نگاه کردن به چشمهای سبز و گیرای ایلیا بود که حالا شده کاسه ی خون!

نفس عمیقی کشید و از سرخی چشمه‌هاش کم کرد: دوست ندارم کیوان در مورد فکر بد کنه که به خواهرش نظر داشتم.

میخواستم بگم کیوان میدونه که من به تو نظر دارم اما منصرف شدم، لب باز کردم: دلایلت قانع کننده نیست

اخمه‌هاش تو هم رفت، چشمه‌هاش مشکوک بود: احساس تو فقط یه حس بچگونه وزود گذره
با داد گفتم: نیست

ساکت شد... من هم... به بیرون نگاه کرد و بعدش سرشو پایین انداخت: من کس دیگه ای رو
دوست دارم، اینو که میتونی درک کنی!

بهت زده بهش نگاه کردم، پس حرفهای پرهام چی؟ در ماشین رو باز کردم و پیاپی شدم و شروع
کردم به دوییدن، بغضم داشت خفه ام میکرد، اون دروغ میگه کس دیگه ای رو دوست نداره، اون
فقط میخواست منو از سرش باز کنه، با قدمهای بلند میدویدم، برام مهم نبود که داره صدام میکنه،
وقتی رسیدم نفسم بالا نمیومد، زنگ درو زدم کسی جواب نداد، بازم زنگ زدم، این بار لگد زدم، در
باز شد، زکیه خانوم در حالی که بچه اش بغلش بود اومد روی ایوون: سلام شقایق جان مامانت
خونه نیست بیا اینم کلیداتون

از دستش گرفتم، جوابشو ندادم واز پله ها اومدم بالا به محض اینکه در هالو بستم بغضم
شکست، با صدای بلند گریه کردم، مدام با خودم تکرار میکردم: اون یکی دیگه رو دوست نداره،
اون میخواست من وابسته اش نشم، اصلاً واسم مهم نیست منکه عاشقش نیستم!

سرمو بین دستام گرفتم، آب بینیم اعصابمو به هم ریخته بود، صدای تلفن هال بلند شد، اونقدر
زنگ خورد تا قطع شد، با خودم گفتم حتماً زکیه خانومه، دوباره شروع کرد به زنگ خوردن باز هم
قطع شد، مهم نیست کیه، غرورم خورد شد، منکه عاشقش نبودم، همه اش مقابل کار انجام شده
قرار می‌گرفتم، من عاشقش نیستم، نیستم، نیستم. برای سومین بار صدای تلفن دراومد، یه حسی از
درون بهم گفت میدونم پشت خط کیه و دوبار قبلی هم همون بود به سمت تلفن جهش کردم
وگوشیو گرفتم در حالی که صدام از شدت گریه میلرزید: بله؟

صدای اون هم میلرزید: جانم شقایق گریه کردی؟

مثل توی خواب گرم و صمیمی بود، گریه ام شدت گرفت: دروغ گفتمی مگه نه!

-آره گلم دروغ گفتم،

-ایلیا؟

-جان ایلیا

-دیگه از این دورغا نگو

وباز با صدای بلند گریه کردم، با حق حق گفتم: من بچه نیستم

ایلیا با صدای گرمش: میدونم

-عشق من زودگذر نیست

-هرچی توبگی

شدت گریه نمیذاشت درست و حسابی حرف بزنم آب بینیم هم که راه گرفته بود؛ حالا تو این هاگیر واگیر عشق و عاشقی دستمال از کجا بیابم، با آستینم محکم کشیدم روی بینیم، خودم چندشم شد،

ساکت شده بودم اما هنوز حق حق میکردم، با شک پرسیدم: ایلیا؟

ایلیا: جانم شقایق؟

-دوستم داری؟

-عاشقتم شقایق

انگار زمان متوقف شد، نفسمو نگه داشتم: بازم بگو

ایلیا صدایش میلرزید: دیوونم کردی شقایق! بگو چیکار کنم؟

با التماس: بازم بگو دوستم داری

ایلیا با بغض گفت: من واست میمیرم شقایق، دوستت دارم... خیلی

ساکت شدم، اون هم ساکت شد، صدای نفسهاشو میشنیدم، تند و نامنظم؛ با تک تک سلول هام

صداقت کلامشو درک میکردم، آهسته پرسید: کیوانو چیکار کنم؟

با آسودگی نفسمو بیرون دادم: اون با من

-به خونوات چی میخوای بگی؟

-اون هم با من

بغضش شکست: شقایق تو مال من باش ...

دیگه نتونست بقیه حرفشو بزنه، با خواهش گفتم: ایلیا گریه نکن، حرفتو بزن

سعی کرد لابلای گریه اش حرفشو بزنه: تو مال من باش، عشق من باش ... من خودم نوکریتو میکنم

اشکهام سرازیر شد: من نمیخوام نوکرم باشی، کنار من باش، تکیه گاهم همه کسم باش

نفسشو داخل کشید: تو خودت همه کس من شدی، از روز اول گرفتارم کردی..

صدای بسته شدن در حیاط اومد، اما دوست نداشتم قطع کنم، میخواستم به اعتراف کردن ایلیا گوش بدم، اما از ترس کامران مجبوری گفتم: ایلیا یکی داره میاد

ایلیا: باشه گلم، قطع کن

من: باشه مواظب خودت باش، خدافظ

-خداحافظ

اما قطع نکرد، صدای پله ها اومد: قطع کن دیگه!

ایلیا: اول تو

من: نه اول تو

صدای پله ها هر لحظه نزدیک تر میشد، ایلیا: شقایق قطع کن

من با خنده: نه خیرم اول تو قطع کن

ایلیا هم خنده اش گرفت: زود باش بذار گوشيو

با صدای چرخش کلید تو در سریع گوشیه گذاشتمو کیفمو گرفتم و پریدم تو اتاق، چند ثانیه بعد صدای مامان توی هال پیچید: شقایق اومدی؟ بیا سفره رو پهن کن

کیفمو روی دوشم جابجا کردم، ریحانه با دودلی: حالا میخوای به کیوانتون بگی؟

سرمو بالا و پایین بردم و محکم گفتم: یس

عوض اینکه من ترس داشته باشم ریحانه طفلک میترسید: شقایق داداشت چیکار میکنه؟

شونه هامو بالا انداختم: نمیدونم، ولی فکر نکنم بر خورد بدی کنه! من بیشتر از واکنش مامان و بابا وفامیلا میترسم

به نشونه تایید حرفام سرشو تکون داد: حالا چه جووری میخواین با هم در تماس باشین؟ فقط دوشنبه ها!

با درموندگی گفتم: ریحانه به خدا نمیدونم؟ اینقدر به من استرس وارد نکن.

از همدیگه جدا شدیم و راهم روبه سمت خونه کج کردم، تو دلم گفتم: خدایا کمک کن

بعد خودم جواب خودم رو دادم: نه که خیلی نماز میخونی که حالا توقع کمک داری!

انگار که بخوام خودمو توجیه کنم گفتم: قول میدم از این به بعد نمازمو بخونم فقط مشکلی برای من وایلیا پیش نیاد!

دوباره یه صدایی از داخل جوابمو داد: تا بحال چند بار از این قول ها دادی و عمل نکردی؟

جلوی در رسیده بودم، زنگ رو زدم و با باز شدن در رفتم داخل خونه

بعد از خوردن ناهار رفتم توی اتاقم تا یه کم استراحت کنم، اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی به

خواب رفتم: آتیش همه جارو گرفته بود و یه نفر کمک میخواست، باز هم همون لباس های خونی

تنم بود وایلیا که حواسش به جای اینکه به لباس من باشه به آتیش بود

با صدای مامان چشمهامو باز کردم، اتاق نیمه تاریک بود، گلوم به شدت درد میکرد و مامانم از توی
 حال صدا میکرد: شقایق کاری نداری؟

به سختی از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و رو به مامان وبابا که هر دو آماده بودن گفتم: کجا
 به سلامتی؟

مامان چادرش رو روی سرش مرتب کرد: میریم خونه مامان بزرگ، هنگامه اومده، تو که نمیای؟
 (این تو که نمیای! به نظر شما یعنی چی؟) لبخندی زدم: ممنون نه، برین به سلامت: فقط هنگامه رو
 هم با خودتون بیارین

مامان: اگه مامان بزرگ اجازه داد باشه

همچین میگه اگه اجازه داد که انگار هنگامه بچه دوسه سالست! به محض خروجشون چشمم
 خورد به تلفن، اول واسه مطمئن شدن رفتم به اتاق کامران سر زدم و وقتی خیالم راحت شد که
 نیست شماره پادگان رو از زیر فرش در آوردم و شروع کردم به گرفتن، بماند که بعد ده بار گرفتن
 بالاخره بوق آزاد خورد، وقتی بوق هارو میشمردم احساس میکردم قلبم هم داره میاد تو
 دهنم، خلاصه بعد از جواب دادن به چندتا تلفن که وصل کن فلان گردان وفلان رسته و کیوان
 بهادری لطفاً بالاخره صدای کیوان توی گوشی پیچید، یعنی نیم ساعت از وقت مفیدم پرپر
 شد، مبخواستم ذوق کنم اما از شدت استرس داشتم میمردم: سلام کچل

کیوان با خنده: کوفت کچل، خوبی؟

-ممنون، چیکارا؟ چی خبرا؟

-هی هستیم دیگه، مامان اینا کجان! تنهایی؟

دوباره تپش قلبم از حرفهایی که میخواستم به زبون بیارم بالا رفت: رفتن خونه مامان بزرگ، خاله
 هنگامه اومده

کیوان با خنده: حالا اون زنگوله پا تابوت شد خاله! نگفتی! نهایی؟

-آره

یهو لحنش یه جور خاصی شد: چه خبر از ایلیا، حرفی نزد؟

نفسمو حبس کردم: اتفاقاً به همین خاطر زنگ زدم

با نگرانی گفت: چیزی شده؟

نفسمو رها کردم: بهم ابراز علاقه کرد

کیوان فوراً گفت: تو چی جوابشو دادی؟

ساکت شدم، این بار باعصبانیت گفت: شقایق مُردی؟ میگم چی جوابشو دادی

صدام از ترس میلرزید: من ... منم موافقت کردم

یهو داد کشید: تو غلط کردی

ساکت شد، با صدای آرومی گفتم: داداشی؟

با حرص گفت: داداشیو درد!

با ناراحتی گفتم: کار بدی کردم؟ میخوای برم حرفامو پس بگیرم؟

با خشکی گفت: لازم نکرده...، آخ شقایق اگه اونجا بودم میدونستم چیکارت کنم، یعنی اینقدر

خودسرسدی؟ مگه من نگفتم قبل از هر کاری به من همه چیو بگو

با بغض گفتم: معذرت میخوام، آخه همه چی یهویی شد، حالا چیکار کنم؟

نفسشو با حرص بیرون داد: بذار با ایلیا صحبت کنم. بعدش اگه شد که مرخصی میگیرم، اگر هم

نشد زنگ میزنم به بابا

فوراً گفتم: وای! میخوای به بابا چی بگی؟

با همون خشکی گفت: نترس کتکت نمیندازم، هرچند که حفته! به ایلیا که نگفتی من خبر دارم؟

سریع جواب دادم: نه نگفتم

ادامه داد: از این به بعد هم نگو بذار یه کم براش خط و نشون بکشم

یه خورده دیگه هم با هم صحبت کردیم وبعد ازش خداحافظی کردم ومنتظر مامان وبابا نشستم تا هنگامه رو بیارن

به محض شنیدن صدای در حیاط با همون لباس تو خونه پریدم روی ایوون ودر همون حال هم با جیغ گفتم: هنگامه جونم

اما بر خلاف تصورم این کامران بود که اومده بود که با دیدنم اخماش رفت تو هم منم سریع برگشتم داخل، به محض اینکه کامران پاشو گذاشت داخل هال دهن نحسشو باز کرد: احمق بیشعور نمیبینی ایوون دید داره همینجوری میپری بیرون؟

با بی حوصلگی گفتم: فکر کردم هنگامس!

با اخم گفت: هنگامه باشه یا هر خر دیگه ای، تو جرات داری یک بار دیگه اینطوری بیا بیرون

انگار تنش میخارید من یه چیز بگم واونم کنه سر چوب و تا یه ساعت زر بزنه، جوابشو ندادم و خودمو با تلویزیون سرگرم کردم، دیدم زیر لب یه فوحشی داد ورفت تو اتاقش، آخ چقدر دلم میخواست کیوان اینجا بود! آخه خیلی از کیوان حساب میبره، چند دقیقه نگذشته بود که مجدداً صدای در حیاط اومد، بدون توجه به عرایض کامران باز به همون شدت به سمت در هال دویدم، درواز کردم هنوز پامو رو ایوون نذاشته موهام کشیده شد و به داخل خونه برگشتم، کامران دستشو از لای موهام درآورد و با حرص گفت: از کی دارم یاسین تو گوش خر میخونم؟ با دستم سرمو مالیدم و با داد گفتم: چه خبر ته وحشی؟

تا خواست جواب بده صدای خندون هنگامه مانع شد: باز این دو تا مثل سگ وگربه به هم میپرن که!

هر دو به سمتش برگشتیم ولبخند به لبمون اومد، اما باز به هم نگاه کردیم ، به من اخم کرد و منم درحالی که قیافه ام رو ترش می کردم گفتم: گمشو

پریدم تو بغل هنگامه و با هم اومدیم توی خونه، کامران و هنگامه هم روبوسی کردن و باز کامران رفت تو اتاقش؛ مامان هم رفت تو آشپزخونه که شام درست کنه باباهم طبق معمول تلویزیون رو روشن کرد و با صدای بلند اخبار گوش میداد، با هنگامه رفتیم توی اتاقم، روی تخت نشستم

وهنگامه هم داشت لباساش رو عوض میکرد از روی عادت پرسیدم: خوب بگو چه خبر از دانشگاه؟ کیس خوب یافت میشه یا نه فقط چپیدی تو درس؟

هنگامه خندید: مرده شور اون قیافتو ببره که همه اش به فکر کیسی!

یهو با هیجان گفت: چه خبر از اون دبیر خوشکلت؟

لبخندمو به زور مهار کردم: خوبه

شلوار لیشو از پاش در آورده بود وداشت از کیفش شلوار راحتیشو درمیاورد، دست از کارش کشید وبی حرکت ایستاد: یه چیزی بگم قول میدی بین خودمون بمونه؟

با ذوق گفتم: بگو قول میدم، نکنه دلت جایی گیر کرده!

سرشو انداخت پایین: راستش از اونشب که داداشتم مهمونی داشت هرکاری کردم نتونستم به ایلیا فکر نکنم.

بقیه حرفاشو نشنیدم؛ ایلیا سهم من بود و من عادت به از خود گذشتگی ندارم، آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که سعی میکردم خونسرد باشم با خنده گفتم: خاله کوچولو سعی کن دست بذاری رو یکی دیگه نه ناموس مردم

شلوارشو پاش کرد: همچین میگه ناموس مردم که انگار پسره رو تور کرده!

من که دیدم داره مسیر صحبت به سمت دلخواهم میره ادامه دادم: از کجا میدونی موفق نشدم؟!

خشکش زد: داری شوخی میکنی شقایق؟

سرمو به معنی نه تکون دادم، لبخند گیجی زد: تعریف کن ببینم

منم کل ماجرا رو تعریف کردم و وقتی به انتها رسیدم دیدم هنگامه با لبخند بغلم کرد: قربونت برم که نداشتی بیشتر از این با فکرش غرق بشم

با تعجب نگاهش کردم: یعنی از دستم ناراحت نشدی؟

سرشو به چپ وراست تکون داد: نه گلم، فقط لطف کن حرفی که زدم رو فراموش کن

کنارم نشست: میدونی چیه شقایق؟ ایلیا هم ظاهرش هم حجب و حیاش باعث میشه هر دختری تو برخورد اول جذبش بشه، شاید اگه من جای تو بودم، وقتی میفهمیدم که ایلیا پدر و مادرشو نمیشناسه سعی میکردم رو عشقم سرپوش بذارم اما تو به کیوان گفتی و این نشون دهنده ی اینه که تو خیلی از من که از تو بزرگترم جلوتری.

با لخد خودمو انداختم تو بغلش: مرسی خاله جون

با بدجنسی گفت: خوبه باز تحت فشار احساسی میشم خاله!

ودوتایی با هم خندیدیم؛

با ذوق گوشی نوکیا ۱۱۰۰ رو که ایلیا برام گرفته رو توی دستم گرفتم، ایلیا در حالی که سعی میکرد شرم صداشو توی لبخندش مخفی کنه گفت: به محض اینکه دانشگاه پرهام وقسط ماشینم تموم بشه واسط یدونه خوشکلشو میخرم

گوشی رو گذاشتم توی کیفمو با ذوق گفتم: واسم فرقی نمیکنه گوشیم چه مدلی باشه مهم اینه که باهاش فقط با تو صحبت کنم

لبخند قشنگی صورتشو پوشوند: شقایق تو خیلی خوبی

خودم از جمله ای که به کار برده بودم خرفیه شده بودم، یهو لبام آویزون شد: ایلیا؟

درحالی که به روبرو خیره بود: جان ایلیا؟

- میگم من که با کسی مسیج بازی نمیکنم، پیام قشنگ از کجا بیارم واست بفرستم؟

با صدای بلند خندید: قربونت برم تو پیام خالی هم بفرستی من باهاش خوشم

خودمو لوس کردم: جدی؟

سرشو تکون داد: جدیه جدی

در حالی که لبخند مجدد رو لبم اومده بود به بیرون زل زدم، ایلیا گفت: شماره پرهام وعادل رو هم تو سیمت سیو کردم شاید یه وقتی لازمت شد، هرچند که پرهام به زور شمارتو گرفت؛

خندیدم: داداشای خوبی داری

لبخند محزونی زد: قبل از تو اونا تنها کسای من بودن. عادل مادر داره اما شوهر کرده ورفته و پرهام هم خواهرش رو توی بچگی به فرزندی گرفته بودن، اونها هم جز من کسی رو ندارن، البته الان جفتشون تو رو به عنوان خواهر قبول دارن

از ذوقم دستامو به هم کوبیدم: قربونشون برم

با شوخی چشماشو گرد کرد: چی؟

با صدای بلند خندیدم، نزدیکیای کوچمون نگه داشت: خب قربونت برم از اینجا به بعدشو با عرض شرمندگی خودت برو

رو بهش گفتم: اشکالی نداره، خودم میرم

با مهربونی گفت: مواظب خودت باش، به هنگامه هم سلام گرم منو برسون

از ماشین پیاد شدم و با شیطنت گفتم: تو از کجا میدونی که من یه راست میرم خونه؟

ابروهاشو داد بالا: برو بچه پررو!

چشمکی براش زدم و به سمت خونه راه افتادم؛ وقتی جلوی در خونه رسیدم سرمو برگردوندم و سر کوچه رونگاه کردم، ماشین ایلیا سرکوچه بود و داشت نگاهم میکرد، وقتی در حیاط باز شد ونیم تنه رفتم داخل اون هم حرکت کرد و رفت.

خنده ام گرفت براش فرستادم: چیه فکر کردی جدی جدی نمیخوام برم خونه؟

البته چون تابحال گوشی نداشتم یه خورده دستم کند بود، همین حدش هم از بس باگوشی کیوان و هنگامه ور رفتم یاد گرفته بودم، جواب داد: نخیر عزیزم، اگه اونطور بود که تیکه بزرگت گوشت بود!

سریع گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و رفتم از پله ها بالا نباید کسی متوجه موبایلم میشد، به مامان سلام گفتم و رفتم داخل اتاقم، هنگامه روی تخت خوابیده بود بدجنسیم گل کرد، کیفمو گذاشتم گوشه ای و نزدیک تخت رفتم، یهو با تمام قدرت پریدم روی تخت و شروع کردم به ورجه

وورجه کردن، هنگامه با ترس تو جاش نشست ووقتی دید منم افتاد به جون موهام: ذلیل مرده
مردم از ترس، مگه آزار داری؟

بعد که دست از زدنم برداشت، همینطوری روی تخت ولو شدم و همچنان میخندیدم، هنگامه روم
خم شد: راستشو بگو زلزله، چی شده که اینقدر شارژی!

از رو تخت بلند شدم وگوشی رو از تو کیفم در آوردم وبهش نشون دادم: ایلیا داده
لبخندی زد: چه کارا!

خندیدم ودوباره روی تخت نشستم،گوشی رو از دستم گرفت وسریع به خودش تک زد وبعد با
صدای آرومی گفت: مامانت اینا که قرار نیست خبردار بشن؟

سریع گفتم: نه، تازه به کیوان هم نمیگم

گوشی رو بهم داد: باشه؛عوضش من که فهمیدم برات پیام های خوشکل مشکل میفرستم بدی به
ایلیا

بوسیدمش وگفتم: راستی ایلیا گفت بهت سلام گرمشو برسونم

هنگامه منو از خودش جدا کرد وجواب داد: سلامت باشه

از هر سری یه صدایی در میومد وهرکی یه اعتراضی میکرد ورفعتی هر جور میخواست بچه ها رو
ساکت کنه نمیتونست،یهو از ته گلو جیغ کشید: ساکت

همه ساکت شدن، رفعتی باغرغر ادامه داد: مثلاً دخترای بزرگین وسال آخرین، این چه رفتار
زشتیه؟

امیدی برای اولین بار داشت حرفهای قشنگ میزد گفت: آخه خانوم دارین حرف زور میزنین، به
قول خودتون ما سال آخریم

رفعتی با کلافگی گفت: میگیں چیکار کنم؟ بابا خانوم امانی مرخصیش تا آخر اسفنده وبعد از عید
برمیگرده کلاس؛ شما هم سعی کنین که تصور کنید بعد از عید سال جدید و دبیر جدید دارین

رکسانا که تنها دانش آموز کلاس بود که نامزد داشت گفت: آخه خانوم ماتدریس خانوم امانی رو پارسال دیدیم تدریس آقای سمایی یه چیز دیگه اس

بچه ها هم که دیدن دلیل رکسانا قانع کننده تره باز صداشون بالا رفت وهمهمه کلاسو در برگرفت، خانوم رفعتی یه بار دیگه هم بچه ها رو ساکت کرد و وقتی دید حریف بچه ها همیشه گفت:من نمیدونم اداره تصمیم میگیره فعلاً هم ساکت دبیرتونو نیم ساعته توی دفتر معطل نگه داشتم،

بعد رفت و خانوم والا دبیر دین وزندگیمون وارد کلاس شد وبچه ها بلند شدند وصلوات فرستادن، در تمام مدت درس دادنش توی فکر بودم؛ دو هفته به پایان سال نمونده بود واز دوستی من وایلیا دو هفته میگذشت، کیوان هم نتونسته بود مرخصی بگیره ولی حسابی همون تلفنی هم که شده گوش ایلیا طفلک رو تاب داده بود، اما به بابا چیزی نگفته بود ومیخواست حضوری بگه ایلیا هم مدام مضطرب بود وحرفها وعشق بروز دادن های منم تاثیری روی بیتابیش نداشت، همه اش استرس داشت که بابام چه جوری برخورد میکنه! یه جا از صحبت های خانوم والا باعث شد گوشام تیز بشه حرف از رویای صادقه میزد: گاهی اوقات میشه یک صحنه هایی رو ببینی وبا خودت بگی که من این صحنه رو قبلاً یه جایی دیدم

یه سری از بچه ها با هیجان حرفشو تایید کردن واسه خودمم چند بار این اتفاق افتاده بود، یکی از بچه ها پرسید: اگه یه خوابی رو چند بار ببینی چی؟

خانوم والا: یه خوابی رو ممکنه یه بار ببینی وتعبیر پیدا کنه ویکی دیگه رو چند بار ببینی ولی تعبیر نشه، یه سری چیزا مثل اینکه قبل از خواب به چی فکر کردی وگرسنگی وسیری هم تاثیر داره

از صحبتهاشون به نتیجه ای نرسیدم، شاید دوست داشتم یکی مستقیماً بگه تعبیر اون خوابی رو که دوبار دیده بودم چیه اما با خودم گفتم: خانوم والا یه دبیر ساده اس، معبر که نیست!

خنده ام گرفت، با خودم گفتم: چرا ایلیا بهم چیزی درمورد اینکه قراره خانوم امانی برگرده نگفته؟ یعنی خبرنداره؟ تو همین فکر بودم که زنگ خونه خورد، وسایلم رو جابجا کردم وباز هم منتظر

موندم تا آخرین نفر از مدرسه خارج بشم میدونستم ایلیا میاد دنبالم خودش صبح بهم گفته بود، ریحانه هم کیفش رو مرتب کرد ورو بهم گفت: من هم حتماً باید بیام؟

بهش گفتم: مگه به مامانت نگفتی با من میای؟

سرشو تگون داد: چرا گفتم، اما میگم زشت نیست؟

لبخندی زدم: نه بابا زشته چی؟ من به مامانم گفتم با تو میخوام برم بیرون تو نیای ضایع میشم

آخرین نفری بودیم که از مدرسه خارج میشد، گوشیمو در آوردم صفحه اش روشن خاموش میشد، ایلیا بود جواب دادم: بله؟

- سلام گلم، بیا خیابون پشتی من منتظرتم،

قطع کردم وبا ریحانه رفتیم خیابون پشتی، به محض اینکه از دور دیدمش لبخند روی لبهام اومد، اون هم واسم لبخندی زد واز ماشین پیاده شد ورو به من وریحانه سلام کرد، من جلو نشستم وریحانه هم رفت عقب، حرکت که کرد رو به من گفت: خب کجا بریم؟

قبل از اینکه من جواب بدم ریحانه بین صندلی منو ایلیا جهش کرد: بریم کافی شاپ ...

خوبه این بچه خجالت میکشید!! ایلیا با لبخند رو به من گفت: بریم؟

لبامو جمع کردم: ولی من بیشتر دوست دارم بریم خونتون

ایلیا متعجب بهم نگاه کرد: چرا؟

ریحانه لب ولوچه اش آویزون شد وتوی صندلیش فرو رفت، گفتم: دوست دارم اتافتو ببینم

خندید وبه ریحانه اشاره کرد: واسه اون وقت زیاد، اما فکر نمیکنی باید به دوستت هم خوش بگذره

برگشتم عقب وملتمسانه به ریحانه نگاه کردم، خنده اش گرفت وزیر لب گفت: کوفت

با ذوق به سمت ایلیا برگشتم وگفتم: میگه موافقه

ایلیا خندید: معنی کوفت یعنی موافقم!

من وریحانه هم خندیدیم، به سمت خونه تغییر مسیر داد و یک ربع بعد جلوی یه ساختمون دوطبقه توقف کرد، از ماشین پیاده شد و در حیاط رو باز کرد و ماشین رو داخل حیاط پارک کرد، من وریحانه هم پیاده شدیم، با صدای آرومی گفتم: با صاحبخونه زندگی میکنید

رو بهم جواب داد: نه، طبقه بالایی هم مستاجر راهمون هم جداست

و با دست به من وریحانه راهو نشون داد: بفرمایید و با گفتن ببخشید از ماجلو زد و در خونه رو باز کرد و من وریحانه وارد شدیم، دوتایی توی هال کوچکشون نشستیم، یه خونه سه خوابه بود و یه هال کوچک با آشپزخونه طرح آپن، یک سمتش هم سرویس بهداشتی بود، و یکی از اتاقها به وسیله چند تا پله بالاتر از سطح خونه قرار گرفته بود، رو به ایلیا گفتم: اتاق تو کدومه؟ با دستش یکی از اتاقهایی که پایین بود رو اشاره کرد: اونه، فقط یه خورده شبیه بازار شامه، وحشت نکنی!

کیفمو کنار ریحانه گذاشتم و از جام بلند شدم، ایلیا هم داشت بساط چای رو روبراه میکرد، در اتاقش رو باز کردم، اتاق ساده ای داشت، یک سمتش تختش بود که خیلی هم نامرتب بود و کلی هم روش لباس پهن بود، یه دست رخت خواب هم روی زمین پهن بود، بالای تختش یه تابلوی "وان یکاد" به دیوار نصب بود، سمت دیگه اش هم میز کامپیوترش بود، دو سه تا تابلوی خیلی زیبا از رنگ و روغن هم قاب نکرده به دیوار اتاقش نصب بود، البته هرچی بود از اتاق من بیشتر وسایل داشت، تفاوت اتاق من این بود که اولاً کامپیوتر نداشتم، دوماً دیواراش پر از عروسک بودن. جلوی تابلو ها ایستادم و محو تماشاشون شدم، ایلیا در زد و سرشو آورد داخل: گم نشدی؟

خندیدم و به رخت خوابی که رو زمین پهن بود اشاره کردم: کی اینجا خوابیده بوده؟

به رخت خوابش نگاه کرد و خنده اش گرفت: این مال خودمه آخه تختم شلوغ بود حوصله مرتب کردنش رو نداشتم

ابروهامو بالا بردم: تو دیگه چقدر تنبلی!

خم شد و شروع کرد به مرتب کردن اتاقش بدون اینکه جلوشو بگیرم دوباره به تابلوها زل زدم
وگفتم: باید اتاق منو ببینی تا معنی تمیزی رو درک کنی

زیر لب گفت: ایشالله

من هم آهسته گفتم: ایشالله

در همون حالت که داشت اتاقو مرتب میکرد گفت: امروز کیوان زنگ زد؛

به سمتش برگشتم: خب؟

تو جاش ایستاد: بازم کلی سفارش کرد وهی ته دلمو خالی کرد

نفسمو فوت کردم: از روبرو شدن باهاش خجالت میکشم

سرشو انداخت پایین: میگفت هفته دوم عید میاد واز من هم خواست خودمو آماده کنم

قلبم شروع کرد به تپیدن با صدای لرزونی گفتم: وای حالا چی میشه؟

لبخند گرمی زد و کمی نزدیکم شد: مهم نیست که چی میشه، مهم اینه که من تا آخرش باهاتم

همونطور تو چشاش زل زدم، دلم میخواست دستش صورتمو نوازش کنه اما حریم ایلیا محکم تر از

این حرفها بود اونقدر عشقش تو این مدت کوتاه ریشه دوونده بود که به خودش اجازه نمیداد قبل

از محرم شدنمون بهم دست بزنه، وکرم ریختنای من هم تاثیری نداشت. واسه عوض کردن جو

تابلوی روبرو رو اشاره کرد وگفت: کار عادل

به سمت تابلو برگشتم وبا تعجب گفتم: جدی؟

- آره، عادل نقاش ماهریه، اما چون وقتش بهش اجازه نمیده کم کار میکنه

با بهت به تابلوها نگاه میکردم: واقعا قشنگن!

سرشو نزدیک گوشم آورد: یه چیزی بهت نشون بدم قول میدی به روش نیاری؟

با هیجان به سمتش برگشتم: آره قول میدم

با هم از اتاقش بیرون رفتیم، دیدم سینی چای و ظرف میوه جلوی ریحانه است، لیوانش خالی
وداره واسه خودش پرتغال پوست میگیره، خنده ام گرفت: به خودت برس عزیزم

با بدجنسی لبخندی زد و گفت: به کوری چشم تو میرسم

ایلیا اتاق بالایی رو اشاره کرد و گفت: اینه

و بعد رو به ریحانه گفت: شما هم میتونین بیاین، البته اگه دوست داشتن

ریحانه هم از خدا خواسته از جاش بلند شد و با ما اومد، اول ایلیا وارد اتاق شد رو به من گفت:
چشماتو ببند

چشمامو بستم، ریحانه دستمو گرفت، ایلیا گفت: آروم بیا داخل

هنوز چشمام بسته بود که ریحانه جیغ خفیفی کشید: وای خدای من محشره

قبل از اینکه ایلیا بگه چشماتو باز کن واکردم واز دیدن اونچه که روبروم بود دهنم واموند، یه
شمایل از صورت من با مقنعه مدرسه ام، حتی نوار طوسی رنگ روی مقنعه ام رو هم کشیده
بود، ناخودآگاه اشک تو چشم حلقه زد، میدونستم این تصویر از روی عکسیه که ایلیا ده دوازده
روز پیش ازم توی ماشین با گوشیش گرفت، نزدیک تابلو شدم دوست داشتم روش دست بکشم
اما معلوم بود هنوز خیس، ایلیا با صدای آرومی گفت: دیشب تمومش کرد، بهش چیزی نگو
میخواد سوپرایزت کنه

در همین حین صدای بسته شدن در حال اومد به سمت ایلیا برگشتم، ایلیا با نگرانی گفت: حتماً
عادله

عادل وارد اتاق شد و به محض ورود رو به ایلیا اخم کرد اما قبل از اینکه چیزی بگه من رو بهش
گفتم: داداشم یه دنیا ممنون

عادل هم لبخند عریضی زد و به کل ایلیا رو فراموش کرد و گفت: قابل آبجی خوشکلمو نداره

ایلیا نفسشو فوت کرد: خدارو شکر به خیر گذشت

عادل در حالی که هنوز نگاه مهربونش به من بود در جواب ایلیا زیر لب گفت: بعداً حساب تو یکیو میرسم

با خوردن زنگ خونه بچه ها یک صدا جیغ کشیدن، خانوم سالاریان لبخندی زد و رو به بچه ها گفت: دخترهای گلم ایشالله همیشه شاد باشید سال نوتون هم پیشاپیش مبارک

اونهایی که صدایش رو شنیده بودن مثل ما که ردیف اول بودیم جوابشو دادیم و خانوم سالاریان از کلاس خارج شد، همه همدیگه رو میبوسیدم، البته نه مثل بچه آدم همه اش مسخره بازی در میاوردیم، اون رزای کثافت که وقتی میخواست بوسم کنه زبونشو درآورد و صورتمو لیس زد، چندشم شد و تا درسالن دنبالش کردم اما چون جمعیت زیاد بود بیخیالش شدم و رفتم پای شیر آب و صورتم رو شستم، از بقیه هم خداحافظی کردیم و با ریحانه خارج شدیم، ۲۵ اسفند بود و من تنها خریدی که هنوز انجامش نداده بودم یکی کفشم بود و اون یکی هم یه هدیه واسه ایلیا بود، از بابا یه مقدار پول گرفته بودم، حاضر بودم از کفش خریدن بگذرم اما یه هدیه خوب واسه ایلیا بخرم، اگه هنگامه بود مشکلاتم هم کمتر بود حداقلش این بود که میتونستم ازش پول قرض بگیرم ولی خیرندیده مونده بود بجنورد و خریداشو از اونجا میکرد میخواست روز آخر بیاد؛ با ریحانه به سمت کفش فروشی راه افتادیم، این کفش فروشیه جریانات داشت و درست از سال اول دبیرستان ریحانه تو کف این دو تا پسر عمو بود؛ اونها هم دختری توی مدرسه نمونده بود که بهش چراغ نداده باشن، از پشت و بترین به کفشها نگاه میکردیم؛ البته من فقط به قیمتها نگاه میکردم و مدام باقیمونده پولم رو حساب میکردم، ریحانه کفشهای خوشکلی رو نشونم میداد و من دلم میخواست همشونو بخرم؛ متوجه شدم یکی از داخل داره بال بال میزنه، توی کفش فروشی هم از بس شلوغ بود جای سوزن انداختن نبود، یهو خنده ام گرفت و آهسته به ریحانه گفتم: جون من این پسره رو نگاه جلوش اون همه مشتری ایستاده اما بازم دهنش بازه

ریحانه آروم خندید و زیر لب گفت: جون من شقایق بیا تورش کنیم بدجور احساس ضایع شدن میکنم، میخوام جلو الهه که با پسر عموش دوست شده کلاس بذارم

یه ابرومو دادم بالا: کی بود میگفت به جهنم که ضایع شدی و نمیدونم تو رو چه به لجبازی واز این حرفها

پسره هنوز از تو مغازه اشاره میزد که بریم داخل، ریحانه ریز خندید: خیلی خب تو هم، حالا وقت ضایع کردن من نیست

با هم وارد شدیم، به جز اون دو تا پسر عمو که همیشه با هم تو مغازه بودن حالا دونفر دیگه هم بودن که انگار نیرو کمکی گرفته بودن، پسری که به ما اشاره زده بود و ظاهراً اسمش طاهها بود رو به یکی از اون پسر غریبه ها اشاره کرد که حواسش به مشتریهای روبروش باشه و رو به من لبخندی زد و از مشتریهای فاصله گرفت: در خدمتم خانوما

ناخواسته لبخندی عریض روی لبم نشست که قابل جمع کردن نبود، ریحانه زد به پهلو و در جواب طاهها گفت: دوستم یه جفت کفش میخواد

طاهها با همون لبخند چندشش بدون اینکه به ریحانه نگاه کنه گفت: شماره پاتون؟

کمی از گشادی لبخندم جمع کردم و جواب دادم: ۳۷

بدون اینکه چشمای هیزشو جمع کنه با دستش کفشها رو نشون میداد: اینا طرح جدید، بیشترین فروش داشته،

و هزار جور بازار گرمیه دیگه، ریحانه لباش آویزون شد چون پسره فقط به من نگاه میکرد، اون کفشهایی که طاهها نشون میداد همش گرون بودن، با دست یکی از کفشهای اسپرت رو نشون دادم: میشه اونو امتحان کنم؟

با تعجب به کفش نگاه کرد و گفت: البته اون از خرید قبلیمونه

با اعتماد به نفس گفتم: واسم فرقی نمیکنه، مهم اینه که خودم خوشم بیاد

طاهها که ضایع شده بود کفش رو گرفت و شمارشو نگاه کرد و زیر لب گفت: فکر کنم داشته باشیم

بعد رو به پسرعموش یعنی دوست پسر الهه گفت: آرمین سی وهفت اینو بیار

آرمین که مارو شناخته بود با لبخندی سرشو تکیون داد و از پله ها رفت بالا؛ طاهها هنوز نگاهش روی من بود. رو به ریحانه درحالی که سعی داشتم طاهها بشنوه گفتم: به نظرت ایلیا میپسندنه؟

ریحانه که منظورمو فهمیده بود با خنده گفت: اون نامزد زن ذلیل تو هرچی که تو پسندی میپسند

ودوتایی خندیدیم، دیدم طاها لباسو جمع کرده وداره بهم نگاه میکنه، تامتوجه شد دارم نگاهش میکنم رو به ریحانه گفت: شما چیزی نمیخواین؟

خنده امو به زور کنترل میکردم، آرمین با یه جعبه اومد وکفش ها رو به دستم داد، خداروشکر اندازه ام بود، قیمتش هم مناسب بود، تو این مدت ریحانه هم کلی به طاها چراغ داد، پول کفشو حساب کردم وبا هم اومدیم بیرون فقط من نفهمیدم ریحانه کی شماره پسره رو گرفت، به محض خروجمون گفتم: ریحانه واقعاً از این داغون تر پیدا نکردی؟

ریحانه کارت رو توی کیفش گذاشت وگفت: خوشکله که!

سرمو تکون دادم: خوشکلش بخوره تو سرش پسره ی چشم دراومده!

تو جام ایستادم، به سمتم برگشت: چرا واستادی؟

قیافه ی غم زده به خودم گرفتم: کادوی ایلیا رو چیکار کنم؟

ریحانه: میخوای واسش پیراهن بگیر، یا بلوز اسپرت

لبخندی زدم: آره فکر خوبیه؛ فکر کنم پولم برسه

ریحانه لبخند مهربونی زد: من هم یه مقدار همراهم هست، اگه کم اومد بهت میدم

با لبخند تشکری کردم وبا هم راه افتادیم، رفتیم بوتیک یکی از آشناهاشون وبعد از اینکه کل قفسه ها رو واسمون پایین ریخت یه بلوز اسپرت سبز یشمی یقه هفت انتخاب کردم، احساس میکردم رنگ سبز بیشتر ازبقیه رنگها بهش میاد با کلی ذوق وشوق واسم کادوش هم کرد، سر راه یه شاخه گل رز قرمز مصنوعی هم خریدم و جفتش رو تویه پاکت قشنگ گذاشتم وجا دادم توی کیفم وبا ریحانه به سمت خونه راه افتادیم

صدای شلیک توپ پیچید و بعد صدای گوینده تلویزیون: یا مقلب القلوب والابصار... یامدبرالیل
والنهار... یا محول الحول والاحوال.. حول حالنا الی احسن الحال.. آغاز سال یکهزار و سیصد
وهشتاد و شش هجری شمسی بر ملت مسلمان ایران مبارک
و آهنگ شادی شروع به نواختن کرد جمع چهارنفره ی ما با هم روبوسی کردیم، بابا از یک ساعت
قبل مشغول گرفتن شماره ی پادگان بود، مامان هم داشت گریه میکرد، در حالی که بغلش میکردم
گفتم: مامان جونم واسه چی گریه میکنی هفته دیگه میاد
با دست سفره رو نشون داد: الان اگه بود هیچی از سفره باقی نمیداشت
کامران با صدای بلند خندید: خوبه قبول دارین که کیوان چقدر شکم پرسته
مامان هم خنده اش گرفت. یهو بابا با ذوق گفت: خانوم بوق آزاد میزنه
مامان از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت، کامران داشت از ظرف آجیل پسته هارو جمع
میکرد، زدم پشت دستش: کارمران گند بازیتو بذار کنار
فوراً زد رو دستم: به تو چه!
زدم پس کله اش: شکم پرست تویی نه کیوان
دست انداخت تو موهام و اونها رو کشید: بازم به تو ربطی نداره
با دست هولش دادم: فعلاً گمشو اون ور میخوام فاز ملکوتی بگیرم
خنده اش گرفت: فاز ملکوتیت منو کشته، نماز نمیخونه واسه ما فاز ملکوتی میاد
بهش چپ چپ نگاه کردم قرآن رو از توی سفره برداشتم و در جوابش گفتم: هروقت خودت
خوندی بعد به من متلک بنداز
سرشو تکون داد: زیاد حرف نزن قرآنتو بخون
چشمامو بستمو نیت کردم، نیتم این بود: خدایا عشق منو ایلیا رو محکم تر کن

و آهسته قرآنو باز کردم، آیه نود و شش سوره اعراف اول صفحه بود، چون عثمان طه بود معنی نداشت، فقط از روش روخونی کردم، چون حسم گرفته بود با صوت و صدای بلند خوندم؛ وقتی سرمو برگردوندم دیدم کامران داره با دهن باز نگاهم میکنه، با لبخند گفتم: جمع کن دهن تو مگس نره توش!

با تعجب گفتم: این صدا از کجات دراومد؟

خندیدم؛ خودش هم به جمله خودش خندید؛ اما از اونجایی که عادت نداشت ازم تعریف کنه از جاش بلند شد و کنار مامان و بابا ایستاد، من هم به جمعشون پیوستم و به محض اینکه کیوان جواب داد یکی یکی باهاش صحبت کردیم و بعد آماده شدیم و رفتیم خونه بابابزرگ، اونجا به هنگامه گفتم که قراره کیوان هفته دوم عید با بابا صحبت کنه. اون هم مثل من استرس گرفت

از استرس ناخن هامو میجویدم، هنگامه دستشو گذاشت روی دستهام: به خدا توکل کن شقایق

خدا! چطور روم میشه؟ چشمامو بستم و توی دلم گفتم: خدایا قول میدم از امشب نمازمو بخونم، بابا قبول کنه ایلیا بیاد

یهو صدای عصبانی کیوان باعث شد تنم بلرزه: پدر من متوجه هستی که چی میگم؟ حتی فکر کردن به این موضوع گناه داره

به هنگامه نگاه کردم: منظورشون چیه؟

هنگامه شونه هاشو بالا انداخت: نمیدونم

بابا در جواب کیوان گفت: میگم چیکار کنم، یدونه دخترمو با دستای خودم بدبخت کنم؟

دوباره صداشون پایین رفت، دیگه از شدت ترس لرزم گرفته بود، چند دقیقه بعد کیوان اومد توی اتاقم و با عصبانیت نشست روی تخت، جرات نمیکردم چیزی بگم، هنگامه پرسید: کیوان بابات چی میگه؟

در حالی که سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت: هیچی؟

فهمیدیم که قصد نداره بگه، باز هنگامه پرسید: نتیجه چی شد؟ اجازه خواستگاری نداد؟
به صورت هنگامه نگاه کرد: میگه اول با عمو حسن مشورت کنه و در مورد ایلیا تحقیق کنن بعد
اجازه میده بیاد اما فعلاً هیچ جوابی نمیده تا شقایق دیپلمش رو بگیره
سرمو پایین انداختم، کیوان دستشو روی موهام کشید: شقایق خیالت تخت، ایلیا هیچ خطایی
ازش سر نزده خود بابا هم میدونه که پرونده اش پیش گزینش اداره پاک پاکه
بهش نگاه کردم، لبخندی زد و گفت: خدا بزرگه

از حمایت کیوان حس میکردم خدا دنیا رو بهم داده، با ذوق بغلش کردم و گفتم: دوستت دارم
داداشم

کیوان هم خندید و گفت: الحمدلله کلاً حیا رو گذاشتی کنار دیگه نه!
هنگامه هم خندید...

...غروب بابا و عمو حسن داشتن توی اتاق جلویی یعنی اتاق کیوان اینا با هم صحبت میکردن،
کیوان و کامران هم رفته بودن بیرون، میخواستن برن خونه ایلیا هرچی به کیوان اصرار کردم منو
هم با خودتون ببرین گفت چون کامران هست نمیشه، کادوی ایلیا هم رو دستم باد کرده بود،
مامان و هنگامه هم رفته بودن پایین پیش زکیه خانوم، البته من هم باهاشون رفته بودم پایین ولی
یواشکی جیم زدم و اوادم بالا تا ببینم بابا و عمو حسن چی به هم میگن، گوشمو چسبوندم به در،
یه جمله مربوط به من میگفتن پنجاه تا جمله راجع به موضوع های دیگه یه خورده سکوت کردن
که عمو حسن با صدای آرومی گفت: از کجا معلوم حرومی نباشه!

تنم یخ کرد منظورشون چی بود؟

بابا جواب داد: من هم از همین میترسم، والا که همه تاییدش کردن، گزینش هم تاییدش کرد
عمو حسن با غضب گفت: این دختر هنوز بچه اس! مسلماً موقعیت های بهتری براش پیش میاد
حالا چه عجله ای؟

دلّم میخواست کله عمو حسن رو بکنم؛ بابا در جوابش گفت: کیوان رفیقشه اصرار داره یه جلسه واسه خواستگاری بذارم

عمو حسن: به کیوان چه! شوخی که نیست! پسره معلوم نیست ننه باباش کی ان، بلند شه بیاد خواستگاری فردا روز هر ننه قمری به خودش اجازه میده در مورد دخترت حرف بزنه

اشک تو چشم جمع شد: ایلای من حروم نیست! اون نباید در مورد ایلای اینشکلی حرف بزنه.

نفس هام با لرزش از هنجره ام خارج میشد، بابام با لحن خسته ای گفت: نظرت چیه با سیدرضا مشورت کنم؟

سید رضا امام جماعت مجسد محل بود که هم تحصیل کرده بود وهم مورد اعتماد اهل محل، عمو حسن با کمی مکث جواب داد: باشه فکر خوبیه

بابا موبایلشو گذاشته بود رو اسپیکر ومن اینور باشنیدن صدای هر بوقی قلبم پر پر میزد، صدای سید رضا تو پیچید: بفرمایید

بابا: سلام سید، بهادری ام، حسین

سید: به جناب بهدري عزیز، چه طوری حاجی

کلی با هم چرت و پرت گفتن تا بالاخره بابا موضوع من بدبختو مطرح کرد

بابا: سید غرض از مزاحمت برای دختر ما خواستگار قراره بیاد

سید رضا: به میمنت و مبارکی انشاءالله، چه کمکی از من برمیاد؟

بابا با کمی من ومن گفت: راستش سید، این آقا پسر پدر ومادر نداره، در واقع هیچ نشونی هم نداره

سید اومد میون کلام بابا: میدونم دردت چیه حاجی نمیخواد ادامه بدی

پاهام شل شد وروی زمین نشستم، سید رضا گفت: کسی نماز خوندنشو دیده؟

بابا: پسر م دیده

سید رضا: کارش چیه؟

بابا: معلمه

سید رضا: پس بسم الله، کسی که نماز میخونه در آمدش حلاله تو اصلاً نباید به بافی مسائل فکر کنی

بابا: آخه سید!

سید رضا: حتی به زبون آوردنش معصیته، اجازه بده بیاد بعد بقیه جوانب به غیر از این یه مورد رو بسنج، این که تو نمیخواهی دختر تو شوهر بدی اون بحش جداست

دیگه بقیه حرفاش مهم نبود با شادی به سمت اتاقم دویدم؛ سید رضا دورت بگردم

دستامو از دور کمر کیوان باز کردم واز پشت موتورش پیاده شدم، داشتم شالم رو مرتب میکردم، با لبخند بدجنسی گفت: وای به حالت اگه بیشتر از پنج دقیقه بشه!

لبامو جمع کردم: پنج دقیقه که یعنی برم سُک سُک کنم!

خندید: تا فردا شب طاقت بیار، تا اینجاش که به خیر گذشته ایشالله بقیه اش هم درست میشه

سرمو تکون دادم: ایشالله

با کف دست زد تو سرم: یعنی خاک بر سرت شقایق که آبرومو بردی

با دلخوری گفتم: گمشو شالمو تازه درست کرده بودم

سرشو به چپ وراست تکون داد وبا گوشیش شماره ایلیا رو گرفت و بعد از چند ثانیه در جواب

تلفنش گفت: باز کن درو زیدتو آوردم

تلفن رو قطع کرد وبه من اشاره کرد که برو، به دقیقه نکشید که در توسط ایلیا باز شد، ایلیا اومد

توی کوچه وبا کیوان دست داد وبهش تعارف زد که بیاد داخل، کیوان در حالی که میخندید گفت:

کاری نکن پاشم پیام تو از کنار تون جم نخورما!

ایلیا با صدای بلند خندید و آهسته در گوش کیوان چیزی گفت که کیوان در حالی که سعی داشت خنده اشو کنترل کنه به ایلیا هم چپ چپ نگاه میکرد، ایلیا به سمت من اومد و تعارفم کرد برم داخل، وقتی وارد حیاط شدیم صدای خندون کیوان از بیرون اومد: در حیاطو باز بذار ایلیا هم با خنده سرشو تکون داد و در رو باز گذاشت و دوتایی وارد خونه شدیم، ایلیا سرشو نزدیک گوشم آورد: ما رو نمیبینی خوشی؟

با دلخوری به سمتش برگشتم: واقعاً فکر میکنی خوش بودم؟

به سمت اتاقش رفتیم، رو به ایلیا گفتم: عادل و پرهام نیستن؟!

خندید: فرستادمشون دنبال نخود سیاه ، البته شما قرار بود یه ساعت پیش بیاین، اونها هم الاناست که پیداشون بشه

پاکت هدیه اشو به سمتش گرفتم: قابل ایلیای منو نداره، هرچند که یه خورده دیر هم شده لبخندی زد و با ذوق پاکت رو ازم گرفت و بازش کرد در همین حال هم گفت: اونقدر ها هم دیر نیست همه اش هشت، نه روزه

کادوشو در آورد و با ظرافت خاصی که سعی داشت کاغذ کادوش پاره نشه بازش کرد، به پیراهن نگاه کرد و لبخندی صورتشو پوشوند: دستت درد نکنه عزیزم

کرمم گرفت: بپوشش

گل رو هم از پاکت در آورد و توی قاب وان یکاد بالای تختش جا کرد و گفت: ایشالله فردا شب میپوشمش

خودمو لوس کردم: الان بپوش

یه طرف لبش به لبخند بالا رفت: شیطون نشو شقایق

از کمد میز کامپیوترش جعبه کادویی زیبایی رو در آورد و رو به من گرفت: تقدیم به عشق خودم

جعبه رو از دستش گرفتم، توی نگاهش اضطرابو دیدم، با خودم گفتم اگه خوشم نیومد هم نشون میدم که خیلی ذوق دارم، بازش کردم، توی جعبه کتاب مورد علاقه ام یعنی فال حافظ بود به همراه یه شال سفید با طرح های خاکستری و سبز روشن، و دور تا دور این دوتا پر از گلبرگهای رز بود که به خاطر اینکه به شال رنگ پس نده شال رو توی پلاستیک گذاشته بود، بوی گل محمدی اتاق رو گرفته بود، البته رنگ گل ها به قهوه ای میزد، سرشو خم کرد: قصد داشتم گلبرگ ها رو عوض کنم اما دیدم صفاش به اینه که همونی رو که از اول گذاشتم بهت بدم، تا جایی که لبهام کش میومد لبخند زدم رو بهش گفتم: اجازه میدی یه کاری کنم؟

به حالت سوالی نگاهم کرد وبا گیجی گفت: چی کار؟

بهش فرصت عکس العمل ندادم، با دوتا دستام دوطرف صورتشو گرفتم و سریع گونه اش رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: ممنون

اول متعجب با لبهای نیمه باز نگاهم کرد وبعد لبخندی زد و گفت: قرار بود شیطان نشیا!

چهارزانو روی تخت نشستم و گفتم: حالا که شدم، میخوای چیکار کنی؟

فهمیدم دارم کرم میریزم، به سمتم خم شد، کمی خودمو عقب کشیدم، با صدای آرومی گفت: من آتیش زیر خاکسترم، به وقتش خیلی از تو شیطان ترم

دوباره قامتشو راست کرد و گفت: در ضمن الان فکر کنم برادر محترمت تو کوچه زایمان کرد به خاطر تاخیرمون

بعد که حس کرد ناراحت شدم، با دستهایش صورتمو چسبید و پیشونیمو بوسید: قربون اخمت برم، دلم روشنه که فردا شب مشکلی پیش نیاد و میتونم محبت خونواد تو جلب کنم

من توی شوک بوسه اش بودم، حس میکردم پیشونیم گر گرفته، لبامو گزیدم و لبخندی زدم و با استرس پرسیدم: فردا شب کیا میان؟ تو و پرهام و عادل؟

سرشو تکون داد: ومامان عادل و پدر ناتنیش

با تعجب گفتم: مگه با مادرش ارتباط داره

جواب داد: آره، چهار پنج سالی هست که باهاشون رفت و آمد داره، وضع مالیشون خوب نیست
والا آدمهای مهربونی هستن

حالا که خیالم تا حدی راحت شده بود نفسمو بیرون فرستادم: خدارو شکر

صدای گوشیش بلند شد به صفحه نگاه کرد و رو به من با خنده گفت: نگفتم داداشت الان زایمان
میکنه! پاشو بریم

با خنده از جام بلند شدم و با هم به سمت در حیاط راه افتادیم، پرهام و عادل هم کنار موتور کیوان
ایستاده بودن؛ سلام و احوال پرسیدیم و بعد با کیوان از شون جدا شدیم

هنگامه دستهاشو زیر چونه اش گذاشته بود و در حالی که به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود الکی
با خودش لبخند میزد، شالی که ایلیا برام خریده بود رو از سرم در آوردم و با خنده گفتم: هنگامه
فکر کنم خل شدی رفت!

نگاهشو به من دوخت: الان یه حسی دارم که نمیدونم گریه کنم یا بخندم.

مستاصل روی تخت نشستم: خودم هم همینطورم، دیدیش چقدر ناز شده بود! چقدر بلوزی که
واسش خریدم بهش میومد!

هنگامه متفکرانه سرشو تکون داد و گفت: بیشتر از ظاهرش ذوق توی چشمهای خودش و داداش
هاشو دیدم.

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه با مشت کوبید روی زانوش: آخ که دلم میخواست عمو حسنتو
بکشم

من هم مثل شریک جرم ها سرمو تکون داد و گفتم: باهات موافقم، آدم دوتا عمو اینشکلی داشته
باشه دیگه احتیاجی به دشمن نداره که!

سرشو تکون داد و در حالی که ابروهاشو بالا میداد گفت: ولی جیگرم حال اومد وقتی هرچی
میپرسید ایلیا کم نمیآورد، شقایق باید بعداً حسابی از خجالت کیوان در بیای که اینشکلی هواتونو
داشت

سرمو به معنی تایید تکون دادم: نوکر داداشم هم هستم.

در باز شدو کیوان وارد شد: پیام تو؟

هنگامه در حالی که پشت چشمشو نازک میکرد گفت: تو که دیگه اومدی! اجازه گرفتنت چیه؟

به گردنم تابی دادم ورو به هنگامه گفتم: داداشمو اذیت نکنا! گفته باشم

کیوان بادی به غبغب انداخت ورو به هنگامه گفت: شنیدی زنگوله!

هنگامه پخی زد زیر خنده: کیوان خودت هم خوب میدونی خَر شقایق از پل بگذره دیگه تحویل
نمیگیره پس جو نگیرت.

کیوان خندید ودر حالی که حالت گریه میگرفت گفت: هـی .. خودم هم میدونم عمر این
تحویل گرفتنا کوتاهه ولی چه کنیم؟ دلخوشیم به همین محبت های زود گذر

از جام بلند شدمو دستامو دور کمرش حلقه کردم: قربونت برم داداشی تو همیشه تاج سر منی

رو به هنگامه زبونشو درآورد: چشات درآد زنگوله

دوباره روی تخت نشستم وبا استرس گفتم: کیوان نتیجه؟

کیوان نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت: نیم ساعت نیست که رفتن آخه چه نتیجه ای؟

لبامو جمع کردم: یعنی هیچی از قیافه بابا اینا معلوم نیست؟

دستشو به صورتش کشید و آهسته گفت: گمون نمیکنم بدشون اومده باشه، عمو حسن موقع

رفتن آهسته به بابا میگفت به نظر میاد پسره خوبی باشه بیشتر روش فکر کن

هنگامه با ذوق گفت: پس یه جورایی قضیه حله درسته؟

کیوان سرشو تکون داد وبا خنده ی تلخی رو به من گفت : یه چیزی بگم قول میدی به ایلینا نگی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: قول میدم

کیوان گفت: شنیدم که بابا به مامان و عمو میگفت میترا سم جواب نه بدم آهش مارو بگیره

نمیدونستم با این حرف کیوان ذوق کنم یا ناراحت بشم در حالی که نگاهم به فرش بود زمزمه وار گفتم: حتی اگه به همین دلیل هم با ازدواج من وایلیا موافقت کنن بازم جای شکرش باقیه کیوان هم متفکرانه سرشو تکون داد و با گفتن شب بخیری از اتاق خارج شد، هنگامه هم از جاش بلند شد و درحالی که لباسهاشو عوض میکرد گفت: پاشو شقایق جونم لباساتو عوض کن که دارم از خستگی میمیرم، تو هم زیاد فکر تو مشغول نکن ایشالله همه چی درست میشه

آهی کشیدم: خدا کنه

از جام بلند شدم وبعد از اینکه لباسمو عوض کردم رو تخت خوابم مستقر شدم وبعد از کمی فکر کردن به خواب عمیقی فرو رفتم...

.....به سختی توی جام نشستم، فضای اتاق نا آشنا بود اما یه حسی باعث میشد توی اتاق احساس غریبی نکنم، روی یه تخت دونفره خوابیده بودم، هرچی فکر میکردم نمیتونستم چیزی به یاد بیارم، پتو رو از روم کنار زدم و در کمال ناباوری دیدم تمام تشک روی تخت زیر خونه، وحشت همه وجودمو گرفت، میخواستم یکپو صدا بزنم، اما حس میکردم هیچ کس منو نمیشناسه و صدامو نمیشنوه، فقط اسم خدا رو به زبون آوردم هرچی صدا میزدم صدایی از هنجره ام خارج نمیشد حتی نمیتونستم از روی تخت بلند بشم انگار به تخت وصل بودم، دوباره صدا زدم: خداااا اما تلاشم بیفایده بود دیگه بیخیال نشدم ومکرراً خدا رو صدا میزدم با تکون های دستی چشمامو باز کردم با دیدن قیافه وحشت زده هنگامه حس کردم همه خوشبختیهای دنیا مال منه! خودمو توی بغلش انداختم و با چند تا نفس عمیق تپش قلبم رو منظم کردم، منو از خودش جدا کرد طفلک رنگش سفید شده بود با ترس گفت: خواب بد میدیدی؟

سرمو تکون دادمو گفتم: خواب میدیدم، روی یه تختمو یه عالمه ازم خون رفته

نفس عمیقی کشید: خون خوابو باطل میکنه، زیاد بهش فکر نکن

آروم تو جاش دراز کشید وگفت: تو هم بگیر بخواب.

با علامت سر گفتم باشه، به محض اینکه هنگامه خوابید دوباره وحشت خوابم به سراغم اومد، تخت دونفره! تشک خونی؟ سرمو تکون دادم: نه نباید بهش فکر کنم دیدی که هنگامه گفت باطله

تو جام دراز کشیدم وبا هزار فکر وخیال مختلف خوابم برد.

کامران با کنایه رو به من گفت: چیه دیرت شده؟

کیوان با حرص گفت: این ... خوریا به تو نمونده

کامران با غضب به کیوان خیره شد، بابا دستشو آورد بالا: بچه ها ساکت باشین

کامران ابروهاشو تو هم کشید وبه کیوان زل زد، کیوان هم بعد از چشم غره رفتن به کامران دوباره روشو به سمت بابا کرد وگفت: بابا دوست ندارم دو روز دیگه بگی کیوان به حرف تو دخترمو شوهر دادما!

بابا ابرو بالا داده به کیوان نگاه کرد وگفت: مطمئن باش هیچ وقت به حرف تو شقایقو شوهر نمیدم کیوان لبخندی زد وگفت: ممنون از اینکه منو تحویل میگیرین.

من از فشار استرس با انگشتهام بازی میکردم، مامان کنارم نشسته بود، تو دلم گفت: کاش هنگامه صبح نمیرفت خونشون والان اینجا بود

بابا رو به من گفت: خودت چی میگی شقایق؟

سرمو آوردم بالا نگاهم با نگاه کامران تلاقی کرد، زود تر از من جواب داد: پدر من این جِغله بچه چه میفهمه که تو ازش نظر میخوای؟

کیوان با غضب گفت: کامران تا بلند نشدم فکتو نیاوردم پایین ببند دهندو

کامران در حالی که صداهش بالا رفته بود گفت: اگه دوست من بود بازم مثل سیب زمینی بی رگ مینشستی اونجا و بشی کاسه داغ تر از آش؟

کیوان تو جاش نیم خیز شد که به سمت کامران بره، کامران هم حالت فرار رو به خودش گرفت که با فریاد بابا نشستن سر جاشون، مامان رو به کامران با اخم گفت: کامران احترام داداش بزرگتو داشته باش.

کامران هم خفه شد و با اخم به جلوی پاش خیره شد، کیوان هم رو به بابا و مامان گفت: بس که بهش میدون دادین!

بابا بی توجه به اونها دوباره رو به من گفت: نظرت چیه شقایق؟

به کیوان نگاهی انداختم و بعد رو به بابا گفتم: هرچی شما بگین.

بابا گفت: این که ایلیا رفیق کیوانه رو در نظر نگیر، نظر خودتو بگو

باید شرم رو میذاشتم کنار تا ایلیا رو به دست بیارم، نفسمو جمع کردم با صدایی آهسته گفتم: خیالتون راحت باشه بابا هر تصمیمی که بگیرین باهاتون موافقم اما دوستی کیوان و ایلیا نقشی توی تصمیم من نداره، قبل از اینکه بفهمم ایلیا رفیق کیوانه، اون دبیر من بود.

بابام لبخندی زد و توی فکر فرو رفت، کیوان در حالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: فقط مراسم بعله برون رو تا من هستم بگیرین. که معلوم نیست برم کی دوباره بتونم مرخصی بگیرم.

از شدت خجالت از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، بابا با صدای آهسته ای در جواب کیوان گفت: میدونستی خیلی رسوایی؟

صدای خنده ی مامان رو شنیدم، اما کامران همچنان ساکت بود، با خودم گفتم: اشکالی نداره اون هم به مرور زمان از ایلیا خوشش میاد، کیه که ایلیا رو ببینه و از اون بدش بیاد!

هرچقدر راجع به این سه ماه بگم کم گفتم، روزهای خوشی که نصیب من و ایلیای عزیزم شده بود، با اینکه از ده سال کوچکتربودم اما ابراز احساسات ایلیا باعث میشد که من یه جور حس بزرگتر بودن یا شاید خنده دار باشه ولی حس مادری نسبت بهش داشته باشم، وقتی لبخند به

لبش میومد حس میکردم بهترین خوشبختی دنیا نصیبم شده البته تو این سه ماه ناراحتی به وجود نیومد که من بفهمم وقتی ناراحت میشه چه حسی پیدا میکنم، دوازده فروردین ماه برام انگشتر خرید و در منظر فامیلام دستم کردم و به اصطلاح نشونش شدم و قرار عقد موند به بعد از امتحاناتم، بعد از عید هم خانوم امانی برگشت سر کلاس، بچه ها که خبر نداشتن ناراحت بودن اما برای من فرقی نمیکرد چون من دبیر ریاضی خودمو برای خودم داشتم، به قول الهه حالا که شوهر پیدا کرده بودم دیگه گور بابای بقیه! ایام امتحاناتم به نکبتی میگذشت، نه اینکه درسام سخت باشه بیشتر از این بابت بهم سخت میگذشت که قرار بود بیست روز بعد از امتحانات مراسم جشن عقدمون باشه، رابطه من و ایلیا صمیمی شده بود اما نه از اون نظرها... هر بار میخواستیم همو ببینیم، کامران مثل خل میچسبید بهمون، وقتی هم به کیوان میگفتم، اون نامرد هم بهم تشر میزد که مثلاً میخواین چیکار کنین که کامران مزاحمه! تازه اگر هم یه فرصتی پیدا میشد و خدا بهمون رحمش میومد خود ایلیا مثبت بازیش گل میکرد. شاید بعضیا بهم بگن بی جنبه ولی من حسابی تو کف بودم، مخصوصاً وقتی دخترهای نامزد دار فامیل از روابط صمیمی دوران نامزدیشون میگفتن من حسابی حالم گرفته میشد، حالا هم که داشتم به مراسمی که این همه واسش له له زده بودم نزدیک میشدم، انگار روزها کش میومدن. از همه بدتر اینکه بابا به ایلیا گفته بود تو ایام امتحاناتم کمتر باهام ارتباط داشته باشه.

آخرین امتحانم زبان فارسی بود وقتی از مدرسه بیرون اومدم ایلیا رو اون سر خیابون توی ماشینش دیدم، با ذوق به سمتش رفتم و دروباز کردم نشستم؛ به هم دست دادیم و ضمن اینکه ماشین رو روشن میکرد گفت: امتحان چطور بود خوشکلم؟
سرمو به سمت راست خم کردم و گفتم: بد نبود.

لبخندی زد و گفت: فقط خداکنه بابات کارنامه اتو دید از دست من شاکی نشه
دیدم داره از راه فرعی به سمت خونه میره با تعجب گفتم: راستی ایلیا یه هفته اس میخوام بپرسم حرف تو حرف میاد یادم میره، چرا از فرعی میری؟
جواب داد: اعتبار گواهی نامه ام تموم شده میتروسم پلیس گیر بده
با اخم گفتم: زود تر اقدام کن خب!

لبخندی زد: امروزاً سرم شلوغی، ایشالله چند روز دیگه اقدام میکنم.

بعد از چند دقیقه رو بهش گفتم: راستی فردا میخوام برم نوبت آرایشگاه بزنم و لباس کرایه کنم

سرشو تکون داد: با کی میخوای بری؟

-هنگامه باهام میاد، تو میبری مون دیگه؟

با لبخندی گفت: نوکر عزیز خودم هم هستم.

سرکوجه نگه داشت، وقتی داشتم پیاده میشدم رو بهش گفتم: فردا ساعت یازده بیا دنبالمون

با لبخند گرمی گفت: بروی چشم

از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم،

هنگامه جلوی آینه قدی هال ایستاده بود: بالاخره تشریف میارین عروس خانوم؟

شالم رو مرتب کردم واز اتاق بیرون اومدم: هنگامه جون کفش پاشنه بلندم رو بردارم؟

هنگامه با لبخند: نه گلم، تو آرایشگاه دارن؛

صبح رفته بودم حموم و حسابی به خودم رسیده بودم، یه استرس خیلی شیرینی داشتم اما از طرفی هم از وقتی بیدار شده بودم یه حس بدی نسبت به خواب دیشبم داشتم که هر چی هم فکر میکردم یادم نمی اومد که چه خوابی دیدم. با هنگامه از خونه خارج شدیم، ایلیا سرکوجه تو ماشین نشسته بود، به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم، ایلیا به هنگامه از قصد میگفت خاله خانوم و هنگامه هم کلی حرص میخورد، وقتی نشستیم ایلیا رو به هنگامه گفت: خب خاله خانوم کجا بریم؟

هنگامه در حالی که سعی میکرد لبخندشو پشت اخمش مخفی کنه گفت: حساب شما رو به وقتش میگم خواهر زاده گلم بذاره کف دستتون، فعلاً برو به خیابون...

رو به هنگامه گفتم: خودت لباساشو دیدی؟

هنگامه سرشو تکون داد: آره عزیز هم لباس های شیک وبه روزی داره هم کارش خوبه، تازه دوستم هم هست ومیتونم یه تخفیف تپل ازش بگیرم.

ایلیا جلوی آرایشگاه سرعتشو کم کرد که هنگامه مانع شد: نه برین داخل کوچه از در پشتی میریم تو که شما هم راحت تو کوچه بتونین پارک کنین

ایلیا هم پیچید داخل کوچه، پیاده شدیم، هنگامه زنگ زد وبعد از چند ثانیه در باز شد، وارد شدیم، یه حیاط معمولی بود که دوطرفش پر از گل بود وچند پله بالاتر از سطح زمین خانوم جوونی روی پله ها ایستاده بود که با دیدن ما به سمتمون اومد وخیلی گرم باما احوال پرسى کرد وبه داخل دعوتمون کرد، به سمت لباس ها هدایتمون کرد، هنگامه یکی از لباس ها که به رنگ یاسی بود رو نشونم داد، واقعاً زیبا بود وخیلی هم پرکار، وقتی تنم کردم همه با تحسین نگاهم میکردن، خودم که کف بُر شدم! خانومه یه سری پیشنهاد راجع به آرایشم داد وقرار شد دوروز قبل از مراسم برم تا آرایشم رو روی صورتم بهم نشون بده وکلی با هنگامه حرف زدن، وهنگامه هم بیعانه داد، من در تموم این مدت همه حواسم به لباس عروس سفید رنگی بود که توی مزون خود نمایی میکرد، به سمتش رفتم واز نزدیک بهش نگاه کردم، ترکیب دامن پف دارش از حریر وتور ارگانزا بود، تاپش هم دکلته بود وبا چند تا گل ساتن تزیین شده بود، فوق العاده کم کار وشیک، چنان با حسرت نگاهش میکردم که انگار هیچ وقت قرار نیست لباس عروس تنم کنم، خانومه به سمتم اومد: عزیزم دوست داری بیوشیش؟

از ته قلبم دوست داشتم بیوشم. به حالت سوالی به هنگامه نگاه کردم، اونم لبخندی زد: اگه دوست داری بیوشش. ولی واسه مراسمت این یاسیه رو میگیریم!

خانومه لباسو از تن مانکن درآورد وبه دستم داد، سریع رفتم اتاق پرو ولباسمو در آوردم ولباس عروسو تنم کردم؛ یه خورده به تنم گشاد بود اما زیاد خودشو نشون نمیداد، خیلی ناز بود؛وقتی از اتاق پرو بیرون اومدم خانومه به سمتم اومد ومنو بوسید وگفت: خیلی خوشکلی عزیزم، حیفم اومد نبوسمت

جلوی آینه ایستادم و با دستم دسته ای از موهام رو که روی پیشونیم ریخته بود رو کنار زدم؛ یهو یه فکری به ذهنم رسید، برگشتم و به هنگامه ملتمسانه نگاه کردم، هنگامه لبخندشو جمع کرد و با اخم گفت: باز چه افکار خبیثی تو ذهنت میگذره

با نگاه مظلومی گفتم: میشه ایلیا منو ببینه؟

هنگامه چشماش گرد شد: اگه مامانت بفهمه کلمو میکنه؛ نه نمیخواه

لبامو جمع کردم و گفتم: اون از کجا میخواد بفهمه اگه تو بهش نگی؟

خودش گوشیشو در آورد و در حالی که به من چشم غره میرفت شماره ایلیا رو گرفت و گفت: اگه میشه بیا داخل شقایقو ببین.

خانومه سریع یه تاج بدون تور گذاشت روی سرم شالمو روی دوشم انداختمو پشت در ایستادم تا ایلیا وارد حیاط شد، هنگامه روی ایوون ایستاده بود و خانومه هم کنار من، ایلیا توی حیاط ایستاد و هنگامه به من اشاره کرد برم روی ایوون، وقتی اومدم بیرون، ایلیا اولش هاج وواج نگاهم کرد بعد لبخند گرمی زد و سرشو انداخت پایین، هنگامه و خانومه خندیدن و هنگامه گفت: آخی بچمون خجالتیه!

ایلیا از حواس پرتهی هنگامه و دوستش استفاده کرد و سریع دستشو بوسید و به سمتم فوت کرد، دوست هنگامه دست اونو گرفت و بردتش تو، به سمت ایلیا رفتم، با لبخند بهم خیره شده بود، نزدیکش که شدم میچ دستمو گرفت: هیجان دوست داری؟

برق شیطنت رو توی چشماش دیدم، من هم که عاشق هیجان! سرمو سریع تکون دادمو در یک چشم به هم زدن دوتایی از حیاط خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و ماشین به سرعت به پرواز دراومد.

فصل دوم: حتی اگر نباشی...

-ایلیا، دیوونه چرا میری جاده اصلی؟

همینطور هم با صدای بلند میخندیدم، زیگ زاک میرفت واز بین ماشینا لایی میکشید وبا هیجان داد میزد: خدا یا ممنونتم

حالا خارج از شهر بودیم ومن از این بی قیدی لذت میبردم، ایلیا هم دست کمی از من نداشت، خوشبختی یعنی چی؟

در حالی که لبخند واسه لحظه ای از لبهام نمیرفت دوباره گفتم: ایلیا پلیس ببینه گیر میده میبینه اعتبارت تموم شده ها!

ایلیا میخندید: پلیس کجا بوده عشقم؟

سر یکی از بریدگی ها با سرعت رفت تو لاین خلاف، یه خورده دلم شور افتاد ولی همچنان ذوق داشتم، با خنده به لباسم نگاه کردم و گفتم: برگردیم هنگامه منو میکشه!

ایلیا با همون هیجان که سرعتش زیاد وزیاد تر میشد: کسی جرات نداره به شقایق من چپ نگاه کنه!

تریلی با سرعت به سمتمون میومد، دستمو گذاشتم رو فرمون: ایلیا تریلی!

ایلیا با خنده به من نگاه کرد: به همین زودی جازدی!

سرمو تکون دادم: نه آقای خودم.

یه خورده مونده بود با تریلی شاخ به شاخ بشیم فرمونو به سمت چپ چرخوند ودر همین حال هم با خنده گفت: حال کردی دست فرمونو!

یهو یه آیه آشنا تو ذهنم مرور شد: وَ لَوَآنَ اهلَ الْقَرْیَ یه ۴۰۵ به رنگ بژ از پشت تریلی اومد

جلو: ایلیا ماشین، ایلیا واسه ثانیه ای توی شوک بود وقتی فرمونو به سمت چپ گرفت، متوجه

شدم که ۴۰۵ هم به سمت چپ پیچید و واسه هر عکس العمل دیگه ای دیر شده بود، هردو

دستمو روی چشمام گذاشتمو نفسمو حبس کردم؛ چرخش ماشینو حس میکردم و صدای

وحشتناکی وبعدهش سرم که کوبیده شد به جایی، و متوقف شدن ماشین، دستامو از روی چشمم

برداشتم، کمی بالاتر از خط ابروم میسوخت و خون از روی پیشونیم راه گرفته بود ومیریخت جلوی

لباسم البته خیلی شدتش کم بود، به سمت چپم نگاه کردم، ایلیا به روبرو خیره شده بود و توی شوک بود، دستمو روی شونه اش گذاشتم و تکونش دادم: ایلیا خوبی؟

ایلیا به من نگاه کرد و دستشو روی صورتم گذاشت: تو خوبی شقایقم؟

اما قبل از اینکه جواب بدم توجه هردومون به روبرو جلب شد، پژو ۴۰۵ تقریباً تو دویست متری ما متوقف شده بود و معلوم بود یه دور چرخیده چون سقفش رفته بود داخل، ایلیا سریع پیاده شد و به سمت ماشین رفت، من هم پیاده شدم و از دور نگاه میکردم، یه زن و مرد جوون توی ماشین بودن که صورت هردوشون غرق خون بود، ایلیا در طرف راننده رو باز کرد و مرد رو کشید بیرون و کنار من روی زمین درازش کرد، من این صحنه ها رو قبلاً دیدم، نگاهی به لباسم انداختم که حالا تاپم و مقداری از دامنم هم خونی شده بود، به صورت مرد جوان که با بهت به من خیره شده بود نگاه کردم، سرش شکسته بود و دستش هم از ساعد خم شده و شکسته بود با دیدن دستش مو به تنم سیخ شد، رو به اون گفتم: آقا حالتون خوبه؟

گردنش شل شد و از حال رفت، حدسم درست بود، خواب که به حقیقت پیوسته بود این مرد رو توی خواب دیدم؛ حتی ته ریشش رو به یادم میاد، ایلیا به سمتم اومد و دستم رو گرفت: بیا بریم شقایق

با تعجب گفتم: پس خانومه چی!

ایلیا که معلوم بود خودشو به زور نگه داشته: گیر کرده نمیتونم در بیمارمش،

هاج و واج نگاهش میکردم، دستمو باز هم کشید، دیدم مردمی که اطراف جاده مغازه داشتن، آروم به سمت ما سرازیر شده و از مغازه ها خارج شده بودن، ایلیا داد کشید: شقایق بشین

و درو باز کرد و منو پرت کرد روی صندلی و در رو بست، دامن لباسم موند لای در، درو باز کردم و لباسمو داخل کشیدم و ایلیا به محض سوار شدن باز هم به سرعت به حرکت در اومد. هنوز فاصله چندانی نگرفته بودیم که صدای انفجار به گوش رسید، هر دو به پشت سر نگاه کردیم، پژو آتش گرفته بود و مردم با دهانی باز نظاره گر ماشین و فرار ما بودند، تنها صدایی که از هنجره ام خارج شد یه ایلیای نامفهوم بود که باعث شد ایلیا پاشو محکمتر روی پدال گاز فشار بده.

یک راست به سمت خونه روند، چنان سرعتمون زیاد بود که حتی نفس کشیدنمو یادم رفته بود، حالم از خودم به هم میخورد. از ماشین پیاده شد و در حیاط رو باز کرد و دوباره توی ماشین نشست وقتی میخواست در ماشین رو ببندد نمیدونم چجوری شد که دستش لای در موند، دلم براش ضعف کرد، وقتی ماشینو توی حیاط پارک کرد و رفت که در حیاط رو ببندد من هم آهسته از ماشین پیاده شدم، اونقدر خودم توی بهت و ناباوری بودم که دیگه توانی برای دلداری دادنش نداشتم؛ کنار ماشین ایستادم و بهش نگاه میکردم، در حیاط رو که بست همونجا پشت به در تکیه داد و سر خورد و روی زمین نشست و سرشو بین دستهایش گرفت و واسه چند ثانیه به همین حالت موند، آهسته به سمتش رفتم و کنارش نشستم و دستمو روی سرش کشیدم: ایلیا؟

سرشو بلند کرد، چشمهایش خیس اشک بود، چشمهایش شبیه به گل شده بود: یک گل سبز رنگ که برگهایش به رنگ قرمز بودن و گل رو احاطه کرده بودن، بغضم شکست وزدم زیر گریه و سرش رو بغل کردم، اون هم حالا با صدای بلند گریه میکرد: من چیکار کردم شقایق؟ من آدم کشتم!

سرمو تکون دادم: نه ایلیا! تو از قصد این کارو نکردی. تو فقط هول کردی

صدای بسته شدن در داخلی خونه اومد و لحظاتی بعد پرهام با شلوار ورزشی مشکی و تیشرتی گشاد به رنگ کرم با موهای ژولیده سراسیمه اومد بیرون و با دیدن من و ایلیا با اون وضعیت کم مونده بود سکتته کنه، در حالی که توی ادا کردن جمله اش چند بار زبانش گرفت جویای ماجرا شد: ایلیا که اصلاً قادر به صحبت کردن نبود! من ماجرا رو توضیح دادم، وقتی حرفام تموم شد پرهام با حرص رو به ایلیا گفت: الاغ تور واسه چی فرار کردی؟

ایلیا: گواهی نامه نداشتم قتل عمد محسوب میشه، ترسیدم پرهام

پرهام لباسو به دندان گرفت: آخه یه آدم بی سواد اگه اینو بگه یه چیزی! مردک تو اعتبار گواهی نامه ات تموم شده نه اینکه نداشته باشی.

ایلیا که حالا انگار فکرش تازه به جریان افتاده باشه با دست محکم به پیشونیش کوبید: حالا چیکار کنم؟

پرهام در حالی که به سمت خونه میرفت گفت: وایستا بیام بریم کلانتری.

ایلیا از جاش بلند شد: نه پرهام، نمیام

پرهام تو جاش چرخید: یعنی چی که نمیای؟ خراب تر از اینش نکن ایلیا!

ایلیا کلافه سرشو تکون داد: الان نمیتونم؛ حالم سرجاش نیست.

پرهام دستشو جلوی دهنش نگه داشت و به ایلیا خیره شد؛ بعد نگاهش رو من چرخید و دوباره به

ایلیا نگاه کرد: اینو که باید ببریم بیمارستان!

ایلیا که انگار تازه متوجه پیشونی من شده بود به سمت من چرخید: قربونت برم؛ سرت شکسته؟

من که هنوز بی صدا اشکهام سرازیر بود سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: فکر کنم فقط

خراش سطحی باشه

دستهایشو آروم روی اشکهام کشید و در حالی که باز اشک توی چشمهایش حلقه میزد گفت:

شرمنده گلم که ترسوندمت

دلم داشت آتیش میگرفت اما دیگه نمیخواستم بیشتر از این عذابش بدم، سعی کردم خودمو

خونسرد نشون بدم رو به پرهام گفت: داداشی میشه یه دست لباس به من بدی!

پرهام سرشو تکون داد و گفت: دنبالم بیا

و خودش زودتر به سمت خونه به راه افتاد. ایلیا گوشیشو از جیبش درآورد و با کلافگی زیر لب

زمزمه کرد: وای هنگامه ده بار زنگ زده!

سریع شروع کرد به تماس گرفتن، با پرهام وارد خونه شدم، یه تیشرت و یه شلوار بهم داد و رو بهم

گفت: اینا تنگ ترین لباسامه

و خودش دوباره رفت توی حیاط، رفتم توی حموم و لباس عروسی رو که با هزار ذوق و شوق

پوشیده بودمش رو درآوردم و وان رو پر از آب سرد کردم و لباس رو انداختم توی آب، با شامپویی

که توی حموم بود لکه ها رو گرفتم، آب داخل وان به رنگ قرمز دراومد، حالا مجال پیدا کرده بودم

که با خیال راحت گریه کنم، بعد که حسابی سبک شدم لباس عروسمو آب کشیدمو صورتم رو هم

شستم و لباس های پرهام رو تنم کردم هرچند که واسم گشاد بود و اوادم بیرون، ژپون لباس رو

توی هم بردم و گذاشتم تو هال و لباس عروسو توی دستم گرفتم و اوامد روی ایوون، هنگامه روی پله ها نشست به سرشو توی دستهای گرفته بود، روم نمیشد توی چشمهای نگاه کنم، لباس ها رو روی بند پهن کردم، متوجه شدم داره زیر چشمی نگاهم میکنه، به محض اینکه دیدم نگاهش رنگ ترحم گرفته به طرفش رفتم و در مقابل نگاه نگران پرهام و چشمهای معصوم و گریون ایلیا خودمو توی بغلش انداختم

بابا دستمو که توی دستش بود به گرمی فشرد، چشمهای متورم رو که به سختی باز میشدن رو به چشمهای بابا دوختم، با صدای لرزون ناشی از بغض آهسته گفت: اگه پشیمون شدی هنوزم دیر نشده بیا برگردیم.

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم، لبخندی زدم و گفتم: هیچ وقت توی زندگی اینقدر مصمم نبودم، به صندلی های خالی روبرو چشم دوختم و فکرم به ۴ ماه قبل پرکشید، به دوروز بعد از تصادف که پرهام باهام تماس گرفت و گفت از آگاهی رفتن درخونشون و ایلیا رو با خودشون بردن؛ اتفاق عجیبی نبود دیر یا زود میومدن دنبالش، اون همه آدم دیده بودنمون؛ روز هایی که از ایلیای عزیزم دور بودم، روز هایی که محتاج شنیدن هر لحظه ی صدای بودم و نمیتونستم هر وقت که اراده کنم باهاش در تماس باشم، روزهایی که به صفحه گوشیم خیره میشدم و هیچ چیز جز نا امیدی نصیبم نمیشد، صدای منشی محضر منو از فکرام بیرون کشید: خانوم؛ آقا دوماه قصد ندارن تشریف بیان؟

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم: میاد؛ شاید با تاخیر!

این سهم من نیست؛ من این شروع رو واسه زندگی نمیخواستم، من خوشبختی رو توی چیزهای دیگه ای میدیدم؛ بعد از چند جلسه دادگاه، ایلیا مقصر شناخته شد و چون فرارش منجر به کشته شدن یه آدم شده بود موقتاً به زندان افتاد تا جلسه نهایی بیشتر از این دلم میسوخت که فهمیدم ایلیا میتونسته خانومه رونجات بده اما چون میخواست زود تر از صحنه دوربشه و فکر نمیکرده که ماشین آتیش بگیره این کارو نکرده و حالا بیشتر از هر چیز دیگه ای عذاب وجدان داشت. من جزو کسانی بودم که اجازه ملاقاتش رو نداشتم و حرفهام رو با نامه به وکیلش که پسر دایی مادرم بود میدادم، جالب بود که توی این مدت شاعر هم شده بودم، همه افکارم تو غالب چند بیت شعر میومد و دلتنگیهامو بیان میکردم، دانیال، وکیل ایلیا هر بار که نامه ای از من میبرد وقتی

برمیگشت منو دعوا میکرد و میگفت دیگه نامه هامو نمیبره اما باز سری بعد اونقدر التماس میکردم تا راضی میشد؛ به کیوان خبر نداده بودیم، اولین مرخصی که اومد دوروز قبل از تاریخ تعیین شده واسه جشن عقدمون بود که به جای دیدن دوما در کنار من اونو پشت میله های زندون دید و دفعه بعدش هم یک ماه پیش چند روز قبل از جلسه نهایی دادگاه اومد؛ هنگامه پا به پای من تموم این تابستون نفرین شده رو اشک ریخت؛ روز آخر که جلسه نهایی دادگاه بود بابا اجازه نداد که باهاشون برم، توی خونه مثل دیوونه ها قدم میزد، به غیر از وکیل ایلیا، بابا و کیوان وعادل و پرهام هم رفته بودن، بماند که توی این مدت عادل و پرهام و کامران و آقا دانیال چقدر رفتن مشهد تا از اولیا دم رضایت بگیرن اما... بی تاثیر بود..

اون روز مثل مرغ سرکنده توی حیاط قدم میزد، مامانم که یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون با هنگامه وز کیه خانوم و مامان بزرگ و یه سری دیگه که یادم نمیاد رو ایوون ز کیه خانوم نشسته بودن؛ دلم گواهی بد میداد و حس میکردم قزازه سالهای زیادی رو از ایلیام دور باشم، هر جور چیزی رو حس میکردم جز اینکه... بابا اینا وارد خونه شدن، صورت عادل کبود بود و خون روی لب و بینیش خشک شده بود؛ با بهت بهشون نگاه میکردم، کیوان و پرهام هم پشت سرشون وارد شدن، به سمت بابا رفتم و به سختی صدام از هنجره ام خارج شد: چی شد بابا؟

بابا با صدای بلند زد زیر گریه. کیوان و پرهام هم همدیگه رو بغل کردن و گریه میکردن، عادل شروع کرد به فحش دادن: نامرد اخون بهاشو دادن...

من که چیزی از حرفاشون سر در نیاورده بودم به سمت پرهام رفتم و با گریه گفتم: مگه چند سال براش بریدن؟

پرهام سرشو به چپ و راست تکون داد و لابلای گریه گفت: میخوان... میخوان.. داداشمو.. میخوان داداشمو.. اعدامش کنن.

دنیا دور سرم چرخید، کجای دنیا به خاطر تصادف یکیو اعدام میکنن؟ چشمام سیاهی رفت و وسط حیاط ولو شدم.

بابا دوباره آروم صدام زد: شقایق حتماً نمیخوان بیان، بیا بریم لابد قسمت نیست

به صورتش نگاه کردم و قطرات سوزان اشکم روی گونه ام چکید: بابای گلم خواهش میکنم یه خُرده دیگه هم صبر کنیم.

دانیال درخواست تجدید نظر داد و ماه بعدش یعنی ده روز پیش دوباره جلسه دادگاه تشکیل شد و باز هم همون نتیجه؛ دانیال میگفت همینطوریش هم جای اعتراض نداشت چه برسه به اینکه اونها خون بهاش رو هم پرداختن، با دیدن بینی شکسته عادل خجالت زده میشدم چرا که کیوان گفت وقتی رای نهایی دادگاه صادر شد عادل صورتش رو به تیغه دیوار کوبیده بود. یک روز بعد از رای نهایی جلسه تجدید نظر وقتی دانیال داشت میرفت دیدن ایلیا براش شعری گفتم و فرستادم، هنوز تک تک اون بیت ها توی ذهنم میچرخن:

ترکم نکن ای مونس شبهای تنهایی

با من بمان شهزاده ی دنیای رویایی

من بی کس و بی یاورم با من مدارا کن

باید کجا پیدا کنم همچون تو همتایی؟

ترکم نکن محکم بگیر دستان سردم را

سر روی پایت میگذارم تا تو اینجایی

با من بمان زیبا بخوان تا چشم میبندم

با آن صدای دلنشینت صوت لالایی

ترکم نکن اینجاکسی جز تو نمی جوید

حال مرا ای اسوه ی یکتای زیبایی

با من بمان اندیشه ات را در سرت بشکن

اندیشه مرگ و شروع سردِ تنهایی

با من بمان یادآور لحظات پرنورم

اینجا نباشی میزنندم طبل رسوایی

من بی تو بی یاور ترین معشوقه دنیام

ترکم نکن ای مونس شبهای تنهایی....

بی تابی من وایلیا باعث شد دانیال مصمم تر بشه تا یه جلسه ملاقات واسمون جور کنه هرچند که خیلی دیر شده بود؛ شش روز پیش به ملاقات عشقم رفتم، قیافه اش راحت چند سال پیر شده بود، دستمو روی ته ریشش کشیدمو در حالی که گلوم از شدت بغض داشت میترکید گفتم: چقدر ریش بهت میادا!

دستمو بوسید و سرشو بلند نکرد و دستمو روی چشماش گذاشت و زمزمه وار گفت: نتونستم خوشبختت کنم، شرمندتم شقایق؛ همه اش تقصیر من بود؛ اگه من این دیوونگی رو در نمیآوردم...

بغلش کردم و بغضم ترکید: ایلیا من بدون تو میمیرم.. ایلیا آدم به بدقولی تو ندیدم.. من بعد از تو چیکار کنم؟

ایلیا دستهاشو بی توجه به حضور سرباز توی اتاق دور کمرم حلقه زد: شقایق من حالم بد تر از توئه... شقایقم تو بگو من چیکار کنم؟.. شقایق من نمیخوام بمیرم

نفسش بالا نمیومد با این حال هنوز میخواست حرفاشو بزنه، هق هق میکرد: شقایق من تازه داشتم رنگ خوشبختی رو میدیدم...

بابا تکونم داد: شقایق حواست کجاست اشکاتو پاک کن بریم تو، اومدن.

به همراه بابا از جامون بلند شدیم و رفتیم داخل دفتر محضر دار.

کنار بابا نشستیم، عاقد رو به من به حالت سوالی گفت: عروس خانوم شما یید؟

بدون این که سرمو بلند کنم گفتم: بله

-دخترم چادر رنگی به همراهت نداری؟

سرمو به معنی نه تکون دادم وگفتم: نه نیاوردم

-روسری رنگی چی؟ آخه وجهه خوبی نداره

با کلافگی گفتم: چرا آوردم؛ به صورت بابام نگاه کردم وگفتم: من برم شالم رو سرم کنم و بدون اینکه به جمع سه نفره ی اونها نگاه کنم از اتاق خارج شدم و به سرویس بهداشتی رفتم؛ بعد از اینکه از ملاقات ایلیا برگشتم رفتم یکراست بیمارستان دیدن پرهام که از سه روز پیش زیر سرم بود. احساس میکردم دنیا به آخر رسیده واز این که میدیدم کاری از دستم برنمیاد تا برای نجات ایلیای عزیزم انجام بدم حس یه موجود بی ارزش رو پیدا میکردم، وقتی پرهام داشت واسم درد دل میگفت ناخودآگاه به ذهنم رسید که من هم سعیمو برای گرفتن رضایت از اولیاء دم بکنم، از پرهام شماره مردی رو که اونروز توی ماشین بود یعنی همسر مرحوم رو گرفتم؛ بعد از خروجم از بیمارستان از گوشی خودم باهاش تماس گرفتم، خدا میدونه چقدر برام سخت بود غرورم رو کنار بذارم والتماس به مردی کنم که بویی از انسانیت نبرده، حاضرم قصم بخورم که اون کوچک ترین علاقه ای به زنش نداشته بعد با پرویی تمام به من میگه: تو یه مرد نیستی، والا درد منو میفهمیدی وقتی عروس یکروزه ات رو داری میبری ماه غسل و هنوز بهش دست نزدی بعد جلوی چشمت از دستت بره.

سرمو تکون دادم وبا خودم گفتم: آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب!

شالم رو سرم کردم ودوباره به سمت اتاق رفتم وکنار بابا نشستم، زیر نگاه های سنگین پسر جوونی که کنارش نشسته بود معذب بودم، نگاهش هر چی که بود دوستانه نبود بلکه خصمانه بود، عاقد رو به پدرم گفت مهریه رو چقدر بنویسم؟

بابا با خشم سرشو انداخت پایین وسکوت کرد، من به جاش جواب دادم: یک سکه

عاقد لبخند سردرگمی زد وگفت: احسنت.

احسنت! یاد حرف بازرسی اداره افتادم که وقتی قرآن خوندم بعدش واسم آرزوی موفقیت میکرد.عجب موفق شدم! هم تو مراحل درسی وهم قرآنی! دو هفته از شروع سال تحصیلی گذشته ومن هنوز به مدرسه نرفتم، بدون ایلیا درس خوندن چه معنی میده؟، ناخودآگاه سرمو بالا

میارم و نگاهم به چشمهای مشکی و خشمگینش میفته و سریع نگاهشو ازم میگیره، بعد از اون همه التماس بهم گفت که روز بعد باهاش تماس بگیرم چون حس میکنه که عموش یا همون پدرزنش هم زیاد راضی به قصاص نیست اما مادرزنش به این امر مُصره، چراکه میخواد درس عبرتی بشه واسه بقیه...

روز بعدش باهاش تماس گرفتم وگفت فقط در یه حالت رضایت میدن، من که فقط و فقط به فکر نجات ایلیا بودم گفتم: هر شرطی بگین قبول میکنیم.

و اون در کمال پررویی به من گفت که به عقدش در پیام...

عاقده: دخترم بیا اینجا رو امضاء کن.

از جام بلند شدم و جلوی میز ایستادم، چند قسمت رو گفت و امضاء کردم، یادمه یه امضای خیلی خوشکل رو یه مدت بود که تمرین میکردم تا سر عقدم با ایلیا ازش استفاده کنم ولی امروز فقط از سرم رد کردم، تا خواستم سر جام بشینم، عاقد مانع شد و با دست دو صندلی روبرو رو که کنار هم بودن رو اشاره کرد وگفت: اونجا بشین

بالاجبار روی اون صندلی ها نشستم.. در جواب این پیشنهادش که اونهم با لحنی گفت که انگار مجبورش کرده باشن تنها جوابی که لایقش دونستم این بود که به تماس پایان بدم، من چرا اینجام؟ توی محضر! درام به عقدش درمیام! برای نجات جان ایلیا! آیا واقعاً ایلیا از کارم راضیه؟ نه... اون مرگ رو ترجیح میده به این کار من. سه روز پیش دوباره باهاش تماس گرفتم وگفتم: این آخرین راهه؟

اون که حالا زبونش بلند تر هم شده بود، با اکراه گفت: مجبور نیستی قبول کنی.. فکر نکن من خیلی به این کار اصرار دارم، فقط دلم به حالت سوخت واگر نه به این راحتی خونواده ها رو راضی نکردم!

ازش مهلت خواستم و اون فقط تا دیروز ظهر بهم مهلت داد تا جوابش رو بدم، همین حالا هم حس میکنم حتماً ایلیا داغون تر از اون موقع شده، از حالا که توی محضر نشستم تا روز اعدامش فقط ده روز مونده. کنارم نشست و حتی نگاهی هم بهم ننداخت، شاهد ها رفتن و امضاهاشون رو کردن، هنوز هم بازوم درد میکنه دیشب بابا عصبانیتش رو روی بازوی من خالی کرد، وقتی از توی اتاقش

پرتم کرد بیرون، عاقد: النکاح سنتی.... دوشیزه شقایق بهادری فرزند حسین آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم حمید رضا مرادی به مهریه یک جلد کلام الله مجید و یک جفت آینه و شمعدان و یک سکه تمام بهار آزادی در بیاورم؟

یعنی ایلیا رودر هر دو صورت از دست دادم؟ یعنی خوشبختی پر! به چشمهای بابا نگاه نمیکنم.. مطمئنم جا میزنم.. با صدایی که از ته چاه در میومد: بله.

عاقد : به میمنت و مبارکی انشاءالله

یه صلوات ناهمانگ هم شد ضمیمه پیوندمون. نفسم توی سینه ام گیر کرده بود، دستش رو جلو آوردو دست چپم رو گرفت توی دستش و حلقه طلایی رنگی رو توی دستم کرد و دوباره به حالت اول برگشت،....

به محض اینکه حس کردم دیگه حضورم کنارش الزامی نیست، از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم، با معده خالی اوغ میزد، چی رو میخواستم بالا بیارم! این همه فشار عصبی رو! فکر از دست دادن ایلیا رو! فکر دور شدن از خانواده ام رو؟ نمیدونم چقدر اون تو بودم که بابام به در زد: شقایق جان؟ نمیای بریم؟

آبی به صورتم زدم و صورتم رو باشالم خشک کردم و مقنعه ام رو سرم کردم و اوادم بیرون، بابا ماتمزده کنار میز منشی نشسته بود، لبخندی مصنوعی به لب نشوندم و به سمتش رفتم و گفتم: بابا بریم؟

به صورتم نگاهی کرد و از جاش بلند شد با صدای آرومی شروع کرد به حرف زدن: شناسنامه اش رو به عنوان وثیقه داد دستم تا ایلیا به طور کامل آزاد بشه، امروز غروب ساعت پنج میان دنبالت و میری مشهد

به ساعت گوشیم نگاهی انداختم و گفتم: یعنی فقط پنج ساعت وقت دارم

بابا تو جاش وایستاد و به سمتم برگشت ، اشک توی چشماش حلقه زد: شقایق؟

نذاشتم گریه کنه هر چند دل خودم هوای گریه داشت: بابا دوشبه دارم التماس میکنم ، این یعنی خودم قلباً راضی ام پس اینقدر خودتونو عذاب ندین.

بابا با نفسی عمیق اشکاشو پس زد ودوباره به راه افتاد، جلوی یه تاکسی رو نگه داشت ودربست به سمت خونه گرفت، وقتی موضوع رو به بابا گفتم اولین چیزی که نصیبم شد یه توگوشی محکم بود؛ اما من آدمی نیستم که به این زودی جا بزنه بازم رفتم توی اتاقش با گریه، با داد، دست آخر به پاش افتادم، گفتم اگه موافقت نکنه خودمو میکشتم.... حتی دیشب باز قاطی کرد و دستم رو گرفت واز اتاقش پرتم کرد بیرون، غافل از اینکه من دیروز ظهر با حمید رضا تماس گرفته وموافقتم رو اعلام کرده بودم...

بابا: دخترم پیاده شو رسیدیم

مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم وپیاده شدم، یکی از زنهای همسایه تو کوچه بود به محض دیدنم با ترحم گفت: دخترم از نامزدت چه خبر؟

پوزخندی روی لبم نشست: به زودی آزاد میشه.طرف رضایت داد

دستاشو به سمت آسمون گرفت: خدارو شکر.

بابا با تاسف نگاهی بهم انداخت وبازم سکوت..در حیاط رو باز کرد؛ عادل با چشمهای به خون نشسته روی ایوون زکیه خانوم نشسته بود، واسه یه لحظه ترسیدم، با خودم گفتم: کسی خبر نداره، بابا ومامان قول دادن. بابا با عادل دست دادن وبابا رو به من گفت: شقایق جان من جایی کار دارم زود برمیگردم،

و از خونه خارج شد، با لبخند رومو به سمت عادل کردم وگفتم: چه خبر؟

جوابمو نداد وفقط نگاهم کرد، لبخندم محو شد: عادل چی شده؟ چرا اینشکل...

میون حرفم اومد با حرص گفت: چیه؟ شارژی!

تنم یخ کرد: چی میگی عادل؟

از جاش بلند شد و با قدمی بلند فاصله بینمون رو پر کرد: چیکار کردی شقایق؟

شصتم خبردار شد مامان طاقت نیاورده وهمه چیو گفته، سرمو به چپ وراست تکون دادمو گفتم: عادل این تنها کاری بود که از دستم برمیومد.

لبهاشو به هم فشار داد وچشماش پر از اشک شد یهو سرم فریاد کشید: میخوای با این حماقت چیو ثابت کنی؟ این که عاشق ایلایی؟... نه به خدا عاشقش نیستی.

بغضی که از صبح سعی درمهار کردنش داشتم ترکید: تو چی میفهمی عادل؟ تو از احساس من نسبت به ایلیا چی میدونی! هر ثانیه منتظر این بودم که جا بزنه، بگه رضایت میدم بگه از پیشنهاد منصرف شدم، لحظه ای که خواستم امضا کنم، لحظه ای که میخواستم بله بگم...

دیگه گریه امونم نمیداد، روی زمین نشستم، متوجه میشدم که یه سری از خونمون خارج میشن، اما بی توجه به همه روی زمین نشستم: فکر کردی خودم خیلی خوشحالم

با چشمهایی که حالا از شدت گریه تار میدیدن به عادل نگاه کردم: فکر کردی من اینقدر ضعف دارم که ایلیا نشد یکی دیگه!

دستمو جلوی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم، دستی دور شونه ام حلقه شد و صدای گریه مردونه ای همراهیم کرد، چشمهامو باز کردم کامران بود که معصومانه و مثل بچه ها منو در آغوش گرفته بود و زار میزد: آجی من این چه کاری بود؟ ...

حالا عادل هم جلوی پای من نشسته بود و گریه میکرد: شقایق داداشم هیچکیو نداره.. شقایق داداشم یتیمه.. اون دق میکنه اگه بیاد و تو نباشی.

میخواستم حرفی بزنم که حس کردم زبونم شل شد وچشمام سیاهی رفت. وقتی چشمامو باز کردم دیدم مامان بزرگ داره بالای سرم گریه میکنه، به سختی تو جام نشستم مامانم دوتا چمدون بزرگ جلوش گذاشته بد وداشت پرش میکرد و با خودش هم نوحه سرایی میکرد:

گلم را میبرن چاره ندارم

اگر دستم رسد کی میگذارم؟

گلم را میبرن در خونه بخت

گلم را با خدایش میسپارم

از روی تخت پایین اومدم ومامان رو در آغوش کشیدم: مامان منو ببخش... شاید دیر ولی قول

میدم خوشبخت بشم

مامان شماتت بار نگاهم کرد ودوباره به کارش مشغول شد.

به چمدون های بسته شده کنار اتاقم نگاه میکردم، تنها باری رو که خودم بهش اضافه کردم فال حافظی بود که ایلیا برام خریده بود؛ البته مامان قرآنی رو که سر خریدم با ایلیا خریده بودم رو هم با قاب شیشه ای قشنگش توی وسایلهام گذاشته بود. کامران وارد اتاقم شد و به در تکیه داد، توی صورتش نه اخم داشت ، نه هیچ حس دیگه ای! لبخند گیجی زدم: من که رفتم، وسایلاتو بیار اینجا. با کیوان به هم نپرین، نه که همه اش با دوستات باشی ومامان تنها بمونه!

لبه‌اشو به هم فشار داد: اگه کیوان اینجا بود بازم جرات میکردی این کارو بکنی؟

نفسمو فوت کردم: کامران خواهش میکنم! این کاریه که شده.

با عصبانیت در حالی که سعی میکرد صداش بالانره گفت: من باید بمیرم... من بی غیرت باید بمیرم که نتونستم جلوی تو رو بگیرم؛ یعنی خاک بر سر من که توی این خونه زندگی میکنم خواهرم عقد میکنه و خبردار نشدم.

سرمو با کلافگی تکون دادم: ازت خواهش کردم کامران، دم آخری هم دست از اذیت کردن من برنمیداری؟

سرشو انداخت پایین؛ با صدایی لرزون گفت: بیا ناهار آماده اس.

خم شد وچمدون ها رو برداشت واز اتاق بیرون رفت، به ساعت نگاهی انداختم، دو ونیم رو نشون میداد. احساس میکردم تا ساعت پنج عمر من هم تموم میشه. به تابلوی روبروم که هدیه عادل بود نگاه کردم، شمایل خودم، نه نه نباید با این افکار خودمو آزار بدم.

از اتاق بیرون اومدم، سفره پهن بود وعادل ومامان وبابا وکامران، مامان بزرگ وبابا بزرگ، زندایی و خاله اشرف و دایی خسرو و... جمعاً بیست نفری بودن، همه بشقاب هاشون دست نخورده جلوشون بود وتنها صدایی که به گوش میرسید صدای بازیگوشی اشکان پسر دایی خسرو بود که داشت با برنج های داخل بشقابش بازی میکرد، آروم کنار بابا وکامران نشستم وبشقابم رو به سمت مامان گرفتم وبا لبخندی گفتم: مامان پُرش کن که خیلی گشمنه

مامان بشقابم رو از دستم گرفت وقطره اشکی رو که تا نیمه ی صورتش اومده بود رو با دسته روسریش پاک کرد.رو به دایی خسرو با خنده گفتم: چه عجب سفره پهنه وتو مثل قحطی زده ها تو سفره دست نمیندازی. دایی خسرو لبخندی روی لبش نشست: منتظره اجازه تو جغله بچه بودم.

قری به گردنم دادم و گفتم: اجازه شما از همین لحظه صادر شد.

دایی با خنده ای مصنوعی تکه رانی رو از توی ظرف مرغ برداشت وبه دندون کشید وبا دهن پر گفت: خوب شد تو اومدیا! والا داشتیم از گرسنگی میمردم

با بازوم به کامران که حسابی توی فکر بود زدم، به سمتم برگشت، با اخم گفتم: باز داری به چه نقشه شومی فکر میکنی که توی فکری؟

کامران چشمش پر از اشک شد، التماس رو توی نگاهم ریختم وطوری که بابا ومامان متوجه نشن اونها رو اشاره کردم، کامران نفسشو داخل کشید وبا لبخندی گفت: داشتیم با خودم فکر میکردم کی وسایلهامو بیارم تو اتاقت. گفته باشم چهارماه دیگه با این شوهر کج وکوله ات برگشتی وگفتی اتاقم رو میخوام بهت نمیدما!

دایی به بابا بزرگم اشاره ای زد واون هم سری از روی تاسف تکون داد ورو به من گفت: شقایق رفتی اونجا تنه لش بازی در نیاری، دیگه خوردن وخواهیدن تو خونه بابا تموم شد کاری نکن که پشت سرت حرفی باشه.

بعد با خنده ادامه داد: رو دست نبرنت رو همون دست هم سر هفته برت گردونن.

زندایی و خاله هم الکی خندیدن. ولی مامان و بابا ساکت بودن، ناخودآگاه نگاهم رو عادل ثابت موند که با ناباوری داشت به جمع الکی خوش ما نگاه میکرد و اشک توی چشمش غلت میزد. تا دید دارم نگاهش میکنم اشک از هر دو چشمش چکید و سر خورد و زیر چونه اش به هم پیوست. سرشو تکون داد و از سر سفره بلند شد، مامان بغضش شکست و رو به بابا گفت: حسین یه کاری کن دارم دیوونه میشم.

بابا دستای مهربونشو روی ریشش کشید و هیچ حرفی نزد. قاشقم رو پر کردم و گذاشتم توی دهنم و به سختی فرو دادم. یه خورده که بغضم رو فرو دادم رو به مامان گفتم: خیر سرم عروس شدما! گریه نکن مامی.. شگون نداره

مامان با غضب بهم نگاه کرد: عروس شدنت بخوره توی سرت.

از جاش بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت.

بابا هم پشت سرش رفت بقیه جمع هم که تا الان وانمود میکردن که هیچ اتفاقی نیافتاده سکوت کردن و بی حرکت ایستادن، اما من با خیرگی تمام در حالی که داشتم از شدت بغض خفه میشدم به خوردنم ادامه دادم، دایی خسرو کامران رفتن بیرون پیش عادل؛ به ساعت دیواری نگاه کردم سه و ربع بود به سمت تلفن حال رفتم به گوشی پرهام زنگ زدم و حالش رو پرسیدم. فهمیدم خبر نداره ولی برای اینکه خوشحالش کنم گفتم که حمیدرضا اینا رضایت دادن و ایلیا امروز و فردا آزاد میشه اما نگفتم به چه قیمتی وقتی به تماس پایان دادم سه و نیم بود، نمازمو خوندم و بعد رفتم توی اتاق بابا و مامان، روی تختشون نشسته بودن و مامان سرش رو گذاشته بود روی سینه بابا و بی صدا هر دو اشک میریختن. بابا لبخندی زد و گفت: عروس شدی اما یاد نگرفتی قبل از داخل شدن در بزنی!

لبخندی زدم و رو به مامان با دلخوری گفتم: معلوم نیست برم کی بتونم ببینمت، اونوقت تو اومدی توی اتاق خوابت و خودت رو از من پنهون میکنی؟

مامانم توی جاش نشست و دستهاشو برای من باز کرد، خودمو توی بغلش انداختم و اون باز هم گریه کرد ولی من به سختی جلوی خودمو گرفتم احساس میکردم از بس به گلووم فشار آوردم

داره منفجر میشه، مامانم شونه ای از توی دراور بغل تختش درآورد و شروع کرد به بافتن موهام، بابا هم با لبخند معصومی به ما نگاه میکرد. کسی به در زد... زندایی سرشو داخل آورد و گوشیمو بهم نشون داد: داره زنگ میخوره.

دستمو دراز کردم، داد به دستم، شماره حمید رضا بود، اخمام ناخودآگاه رفت تو هم، جواب دادم: بله؟

-سلام. تا نیم ساعت دیگه بیا سرکوچه. وسایل هم زیاد نیار ماشین جا نداره

-باشه

-خداحافظ

ومنتظر جواب من نشد و قطع کرد هر چند که قصد جواب دادن هم نداشتم.

از اتاق بیرون اومدم و دوباره نگاهی به فضای خونه انداختم، مامان اومد و یه عالمه خوراکی داخل کیف دستیم جا کرد و با بغض جمله هاشو ادا میکرد: میدونم که گشنه ات بشه شعورت نمیکشه به خودت برسی، شقایق مدیونی اگه به خودت فشار بیاری، شقایق اونجا من نیستم ناز تو بکشم با کسی بحث نکن اگه حرفی زدن که باعث ناراحتیت شد جوابشونو نده، گریه نکن. بغلم کرد و آروم در گوشم گفت: اگه دوست داری ازت راضی باشم نماز تو بخون.

سرمو تکون دادمو گفتم: مامان یه هفته اس که دارم میخونم

لبخند گرمی زد: خدا پشت و پناهد

با همه یکی یکی خدا حافظی کردم، گوشیم زنگ خورد دوباره حمید رضا بود که با سردی گفت برم سرکوچه. آخرین نفر عادل بود با التماس نگاهش کردم و گفتم: ایلیا رو تنهات نذارین، مواظبش باش

عادل سرشو تکون داد وزیر لب گفت: خوشبخت باشی

با قدمهایی سست رفتم سرکوچه، کامران و دایی خسرو هم چمدون به دست پا به پام میومدن، یه کمری سفید و یه RD یشمی پشت سر هم توقف کرده بودن، در حالی که کمری بدون سرنشین

بود و حمید رضا جلو RD طرف راننده خم شده بود و داشت با همون پسر عصبیه توی محضر که حالا پشت فرمون بود صحبت میکرد. نزدیک شدم حمید رضا در صندوق عقب RD رو باز کرد و چمدون هامو گذاشت پشت. من دوباره با کامران ودایی خسرو که حالا هر دو سعی میکردن غرورشون رو توی اخمشون حفظ کنن خدا حافظ کردم و نشستم، راننده همون پسر عصبیه بود و کنارش هم یه جوون دیگه که توی محضر هم به عنوان شاهد بود و سناً میخورد همسن حمیدرضا باشه نشسته بود، وقتی نشستم سلام کردم، بزرگتره جوابمو داد اما اون یکی حتی نگاهم هم نکردم، حمیدرضا دوباره سرشو آورد داخل و رو به راننده گفت: حامد جان من و عمو اگه تا فردا کارمون تموم شد میایم، رسیدی یگراست برو خونه خودمون؛

حامد سرشو تکون داد و با کنایه گفت: بروی چشم، امر دیگه ای باشه؟

حمید رضا لباسو جمع کرد و هیچی نگفت قامتشو راست کرد و از ماشین فاصله گرفت، حامد هم پاشو روی گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد، به پشت سر نگاه کردم و قامت کامران ودایی خسرو که هر لحظه کوچک و کوچکتتر میشد، اشکهای مزاحمم رو پس زدمو سرم رو به شیشه تکیه دادمو چشمهامو بستم، در حالی که چهره ایلیا جلو یچشمام مجسم شد شعر فروغ رو ناخودآگاه توی ذهنم مرور کردم:

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم، که داغ بوسه پر حسرت تورا

با اشک های دیده ز لب شست و شو دهم

رفتم، که ناتمام بمانم در این سرود

رفتم، که با نگفته به خودآبرو دهم

رفتم، مگو، مگو که چرا رفت، ننگ بود
 عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
 از پرده ی خموشی و ظلمت، چو نور صبح
 بیرون فتاده بود به یکباره راز ما
 رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
 در لابلای دامن شبرنگ زندگی
 رفتم، که در سیاهی یک گور بی نشان
 فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی
 من از دو چشم روشن و گریان گریختم
 از خنده های وحشی طوفان گریختم
 از بستر وصال به آغوش سرد هجر
 آزرده از ملامت وجدان گریختم
 ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
 دیگر سراغ شعله ی آتش زمن مگیر
 میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
 مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر
 روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
 در دامن سکوت به تلخی گریستم
 نالان ز کرده ها و پیشیمان ز گفته ها

دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

اون قدر غم توی دلم سنگین بود که حتی حس نفس کشیدن هم نداشتم، جوونی که ظاهرش آرومتر بود به سمتم چرخید: زنداداش چیزی میخورین نگه دارم؟

دلم میخواست کفشمو در بیارم بچپونم تو حلقش، قبل از اینکه چیزی بگم حامد با حرص گفت: پژمان!

پژمان به سمتش برگشت: ها؟ باز چیه!

حامد: زنداداش من تو اون تصادف لعنتی مرد.

تا پژمان خواست چیزی بگه حامد نداشت و با عصبانیت گفت: به خدا اگه یه کلمه دیگه چرت و پرت بگی ماشینو نگه میدارم وسط بیابونی پیاده ات میکنم.

پژمان ابروهاشو بالا برد: جان!!! میشه بپرسم الان تو ماشین کی نشستیم؟

حامد اخماش باز شد و خنده اش گرفت، پژمان با عصبانیتی ساختگی ادامه داد: اگه میدونستم قراره تو پشت فرمون بشینی عمراً میدادم، ما مثل شما نیستیم که بابامون واسمون هدیه تولد ماشین بگیره و سر هفته بکوبونیم تو درخت، ما همینشم دست دو خریدیم و روی چشمامون میداریم.

حالا حامد دیگه علناً میخندید؛ به نظرم بی مزه ترین شوخی های دنیا رو میکردن، سرمو چرخوندم و دوباره به بیرون زل زدم، گوشیم زنگ خورد، دستمو توی کیفم بردم و دنبالش میگشتم، حامد ماشین رو گوشه ای متوقف کرد، گوشی رو از لابلای وسایل هام پیدا کردم شماره پرهام بود، حامد دستشو به طرفم دراز کرد: بده به من

میخواستم اتصال رو برقرار کنم، این بار با تحکم داد کشید: گفتم بدش به من.

گوشی رو به دستش دادم و اون آشغال درکمال ناباوری گوشيو پرت کرد وسط جاده، پژمان با عصبانیت گفت: حامد چی کار کردی؟

من با حیرت به گوشیم که وسط جاده افتاده بود نگاه میکردم که در همین حین یه نیشان آبی از روش رد شد و خوردش کرد حس کردم یکی دست انداخت توی سینه ام و قلبم رو فشرد، هدیه ایلپای من بود! یک ماه تموم توی کیفم قایمش کرده بودم تا کسی نبیندش، تنها دلخوشیم این بود که هر از گاهی به پیام هاش نگاه کنم؛ ماشین به حرکت دراومد اما من حتی دلم نمیومد نگاهم رو از تکه های خُرد شده گوشی از روی آسفالت بردارم، گریه ام گرفته بود توی دلم گفتم: دست بشکنه

یاد حرف مامان افتادم که میگفت جوابشون رو ندم، حدس میزنم استقبال چندان خوشایندی در انتظارم نباشه، وقتی از بجنورد رد میشدیم یاد هنگامه افتادم که حتی نتونستم ازش خداحافظی کنم، اون، کیوان وایلیا کسانی بودند که من توان خداحافظی باهاشون رو نداشتم؛ سرمو به شیشه تکیه دادم و با تکون های ماشین به خواب رفتم.

-زنداداش بیدار شو رسیدیم

میدونستم پژمانه چشمامو باز کردم، هوا تاریک بودو ماشین توی یه کوچه عریض متوقف شده بود، مقنعه ام رو مرتب کردم و پیاده شدم، حامد با چمدون هام وارد خونه شد؛ پژمان آهسته صدام کرد: زنداداش

با غیض به سمتش برگشتم: میشه اینقدر منو با این اصطلاح مسخره صدا نکنی؟

چشماش کمی حالت متعجب به خودش گرفت و بی صدا موند، با خودم گفتم این بیچاره چه گناهی داره!، سرمو تکون دادم و گفتم: چی میخواستین بگین؟

نگاهش دلخور بود اما بازم حرفشو زد: آدمای این خونه به جز حمیرا خانوم و حاج اسد زیاد مهربون نیستن، انتظار هر نوع برخوردی رو داشته باشین

سرمو به معنی ندونستن تکون دادم، صورتشو کمی نزدیک آورد و با صدایی آهسته تر گفت: بیشتر منظورم حاج خانوم مادر حمید رضا وهمین حامد که دیدینشه. هنوز با مرگ عروسشون کنار نیومدن.

صدای حامد مانع از ادامه ی حرفش شد: چی داری واسه خودت بلغور میکنی پژمان؟

پژمان با لبخند گفت: هیچی داشتم تبریک میگفتم و همچنین تسلیت بابت تحمل رفیقم؛ که در هر دو صورت به تو مربوط نمیشد

حامد با حرص به سمت پژمان دویدید، پژمان پرید پشت فرمون حامد تو جاش واستاد واز دور خط ونشون کشید، وپژمان به حرکت دراومد، حامد رو به من بدون اینکه به صورت تم نگاه کنه گفت: برو تو.

آهسته مثل یه بچه مطیع وارد خونه شدم، یه حیاط بزرگ بود که دو طرف تا دوسوم حیاط پر از درخت وگل وگیاه بود وتوی یک سوم باقی مونده یه حوض نسبتاً بزرگ کم عمق بود، اینکه تو اون تاریکی عمقش رو چجوری تشخیص دادم رو بذارید به حساب اینکه بعدها متوجه شدم،همینطوری جلو رفتم تا رسیدم به ابتدای پله ها، چهار پنج تا پله میخورد تا ایوون، حامد ازم جلو زد و وارد شد، من هم به آرومی پشت سرش وارد شدم،چمدونام از داخل، کنار در حال بودن؛حامد رو به من با صدای فوق العاده آرومی گفت: بی صدا برو تو اتاق، من جای تو باشم الان حتی نفس نمیکشم.

با تعجب بهش نگاه کردم، با دست یکی از اتاق ها که در دولته سفید داشت رو نشون داد: اون اتاقه و روبروش هم سرویس بهداشتیه.

به سمت یکی از اتاق ها رفت وداخل شد ودر رو پشت سرش بست،یکی از چمدون هامو برداشتم وبه سمت اتاقی که بهم نشون داد رفتم،وقتی درو باز کردم دلم میخواست از شدت پشیمونی نسبت به کار احمقانه ای که کرده بودم سرمو بکوبم تو دیوار، با دیدن تخت دو نفره گوشه اتاق مثل یخ وا رفتم، فکر اینجاشو نکرده بودم! با پاهای سست وارد اتاق شدم وچمدونم رو کنار در گذاشتم، کیف دستیم رو هم روی تخت گذاشتم ودوباره داخل حال برگشتم واون یکی چمدونم رو برداشتم؛ وقتی در اتاق رو بستم بی اختیار بغضم شکست واشکام سرازیر شد، روی تخت دراز کشیدم، نفسهام یاری نمیکرد، از جام بلند شدم ومقنعه ام رو با یه روسری نخی تعویض کردم وبعد از دستشویی رفتن به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای شیون زنی از خواب بیدار شدم: کو؟ کجاست؟

ولحظاتی بعد در اتاق به شدت باز شد، سریع کنار تخت سرپا ایستادم، هول کرده بودم، چه اتفاقی میخواست بیافته!

زنی با هیكل متوسط بود که سرتاپا لباس سیاه پوشیده بود وچشماش گود افتاده وابروهاش کلفت و دست نخورده بود، با عصبانیت به سمتم حمله ور شد و شروع کرد به صورتم سیلی زدن وموهام رو کشیدن، من که حسابی هول کرده بودم وتوقع چنین برخوردی رو نداشتم دوسه تای اول رو فقط نوش جان کردم اما به خودم جنبیدم ومچ دوتا دستشو گرفتم یه خورده تقلا که کرد زن دیگه ای که درشت تر از اون بود وارد شد وبه یاری اون شروع به زدن من کرد و دست انداخت توی موهام وپشت سر هم حرفای رکیک میزدن، نمیتونستم از خودم دفاع کنم یه دست این زن اولیه رو ول کردم که از خودم در برابر این یکی دفاع کنم که چون اون هم آزاد شده بود شروع کرد با همون دست آزادش دست درازی کردن وبا مشتیی که دومیه به شکمم زد روی زمین نشستم وآماج مشت ها ولگد هاشون به سمتم اومد، یهو صدای عصبی دختر جوونی به گوشم رسید: دارین چیکار میکنین؟

از شدت ضربه ها کم شد ودوتا دست به دورم حلقه شد، رو به اون دونفر گفتم: به این چه ربطی داره؟ از خدا بترسین.

سرمو بالا آرودم؛زنی که اول وارد شده بود لبهاس لرزید وبا گریه اتاق رو ترک کرد اما این یکی ول کن ماجرا نبود وتازه چسبید به دختره: چی میگی ذلیل مرده تو با مایی یا با این! مثل اینکه یادت رفته نامزد همین پتیاره زن داداشت رو به کشتن داد

دختره هم با صدای عصبی ولی آرومی گفتم: مادر من خودت هم داری میگی نامزدش! نه خودش زنه کمرشو صاف کرد ودر حالی که از اتاق خارج میشد رو به دختره گفتم: بعداً به حسابت میرسم واز اتاق خارج شد ودر رو به شدت به هم کوبید، از جام بلندشدم وروی تخت نشستم ومشغول بستن موهام شد، از شدت عصبانیت دستهام میلرزید، دختره با لبخند غمگینی گفتم: من حمیرام، خواهر حمید رضا.هر چند شروع خوبی نداشتیم! اما از آشناییت خوشبختم ودستشو به طرفم دراز کرد، به دستش نگاهی انداختم وبا اخم به صورتش زل زدم وزیر لب زمزمه کردم: خوش به حالت که با این چیز به این کوچیکی خوشبخت میشی!

دستشو مشت کرد و جمع کرد، درحالی که توی نگاهش شرم داشت سرشو انداخت پایین وگفت: من جای تو نیستم، اما میدونم که توی چه شرایط سختی هستی، بخدا من همه سعیمو واسه راضی کردن حمید رضا کردم، اما مرغش یه پا داشت وهمه اش میگفت قصاص.

حالا با دقت بهش نگاه کردم، صورت لاغر و سبزه ای داشت، چشمهای عسلی با ابروهای نازک و نامرتب اما بلند و بینی کشیده و لبهای خوشحالت در کل بانمک بود، تونیک تریکو آبی با شلوارش تنش بود به همراه شال نخی طرحدار سفید. دوباره به روم لبخند زد: دوست دارم منو دوست خودت بدونی و باهام احساس راحتی کنی، هرکاری داشتی فقط به خودم بگو

وقتی از جاش بلند شد با صدایی آهسته پرسیدم: اون اولیه زنعوت بود نه!

به سمتم برگشت و سرشو تکون داد وگفت: آره، یه کوچولو بهش حق بده، آخه اون فقط همون یه دونه دختر و داشت. دومیه هم مامانم بود

کمی به سمتم خم شد: توقع رفتار دوستانه ای رو از مادرم نداشته باش

سرمو تکون دادمو اون هم با لبخندی از اتاق خارج شد، دوباره درو باز کرد و سرشو آورد داخل: راستی یه جنجال هم تو راه داریم

با تعجب نگاهش کردم، داخل شد وگفت: بابام کربلاست و فردا برمیگرده، خبرنگاره که تو و حمیدرضا عقد کردین

نمیدونم خودش از حرف خودش خوشحال بود یا ناراحت، هر چی که بود باز هم با لبخند از اتاق خارج شد، دلم درد گرفته بود دستمو روی جایی که مادر حمیدرضا زده بود کشیدمو با خودم زمزمه کردم: کجایی مامان که عزیزدردونه ات رو زدن، کجایی بابا که خودت به دخترت از گل نازک تر نگفتی ولی این نامردا دست روی یک یکدونه ات بلند کردن، چهره ی ایلیا وقتی روز حادثه سوار ماشین بودیم جلوم نقش بست که با شیطنت گفت: کسی جرات نداره به شقایق من چپ نگاه کنه!

کجایی ایلیا؟ الان داری چیکار میکنی؟ الان آزاد شدی؟ خبر داری که با شقایقت چیکار کردن! خبر داری که شقایق برات چیکار کرد؟ نه! حتماً خبر نداری.. حتماً خبر نداری که من اینجا کتک

خوردم و تو ازم دفاع نکردی، حتماً خبرنگاری که حالا اینجا نیستی! حتماً خبرنگاری که آسمون وزمین به هم دوخته نشدن...

اونقدر با خودم مویه کردم که اشکهام سرازیر شدن. سرمو روی بالش گذاشتم و به اشکهام اجازه فرو ریختن دادم. حمیرا برام ناهار آورد ولی من لب به غذا نزدم، بعد از اینکه از اتاق خارج شد یکی از بیسکوییت هایی که مامان برام گذاشته بود رو باز کردم و خوردم. اما بدجور حس میکردم ضعف دارم و فشارم پایینه؛ نزدیکهای غروب بود که خوابم برد. با صدیی تق و توق و خش خش از خواب بیدار شدم، اتاق تاریک بود و نور ضعیفی از پنجره رو به حیاط به داخل میزد. کسی توی اتاق در حال تعویض لباس بود کار سختی نبود که حدس بزنم کیه. با صداش به خودم اومدم: بیداری؟

صدای منحوس خودش بود، جوابشو ندادم. کلید برقو زد؛ نور چشممو زد، دستمو روی چشمام گذاشتم. بعد از چند ثانیه به آرومی چشمهام باز کردم، پشت میز مطالعه اش نشسته بود. بهش نگاه کردم. با صدای آرومی بدون اینکه نگاهم کنه گفت: شام خوردی؟

باز هم جوابش رو ندادم، با کنایه گفت: الحمدلله لال هم که شدی!

میخواستم بگم لال جد و آبادته. نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت: پس قصد صحبت کردن نداری نه! حیف شد.

از جاش بلند شد و به طرف در رفت، تو جام نشستم و با صدای آرومی گفتم: رضایت دادی؟

ایستاد اما به سمتم برنگشت، جواب داد: آره

پرسیدم: یعنی آزاد شد؟

سرشو تکیه داد: وقتی رضایت دادم یعنی آزاد شد، مریض که نیستن بیخودی نگهش دارن!

تا خواست قدم دیگه ای برداره با لحن غمگینی گفتم: حالش خوب بود؟

به سمتم برگشت و با لحن خشکی گفت: فکر نمیکنم دیگه به تو ربطی داشته باشه

دستشو جلوی من نگه داشت: گوشیتو بده

ابروهامو تو هم کشیدم: داداشت انداخت تو جاده

اول نگاهش متعجب شد و بعد اخم کرد: باز این دخالت کرد

نگاهمو ازش گرفتم و به سمت دیگه ای رو کردم، با صدای آرومی گفتم: مامانمو دیدی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم: آره

انگار خودش خبر داشت و از ادامه بحث لذت چندانی نمیبرد، قدمی ازم دور شد و دوباره به سمتم برگشت و گوشیش رو از جیبش درآورد و به سمتم گرفت: بیا به بابات زنگ بزن و بگو صحیح و سالم رسیدی

گوشی رو ازش گرفتم و شروع به شماره گرفتن کردم، خودش هم جلوم سرپا ایستاده بود. بعد از چندتا بوق صدای مضطرب بابا تو گوشی پیچید: بله؟

سعی کردم بغضمو کنترل کنم و لحنم محکم باشه با لبخندی گفتم: سلام بابا.

بابام صداش لرزید: جان بابا... خوبی؟

با خونسردی جواب دادم: خوبم بابا. شما خوبی؟ مامان و کامران خوبن؟

بابا انگار فهمید نمیتونم راحت حرف بزنم؛ جواب داد: ما خوبیم، باز صداش لرزید: ایلیا هم خوبه

قلبم به درد اومد، حالا صدام به لرزش افتاد: فهمید؟!

قبل از اینکه جواب بده حمید رضا گوشی رو به زور از دستم گرفت و جواب داد: خب آقای بهادری! خیالتون از بابت دخترتون راحت شد؟

....-

-خواهش میکنم. خدا نگهدار

و سریع گوشی رو قطع کرد و بدون کلمه ای از اتاق خارج شد. از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم؛ بعد از اینکه روی تخت دراز کشیدم تازه یادم افتاد از دیشب همه نمازهام به گردنمه! واقعاً زورم اومد، حال خرابم رو دلیل نماز نخوندنم کردم و به این شکل خودمو توجیه کردم، حالا فرصت کردم نگاهی به اتاق بندازم، اتاق درازی بود که فکر کنم عرضش به سه متر

وطولش به هفت هشت متر میرسید و یک طرفش پنجره بزرگ و چوبی رو به حیاط داشت، و تخت دونفره در انتهای دیگر اتاق قرار داشت، با یاد آوری تخت دوباره ترس برم داشت، خودمو کنج دیوار جمع کردم و پتو رو هم دورم پیچیدم، از بس امروز خوابیده بودم دیگه خوابم نمیومد، نیم ساعتی گذشته بود که حمیدرضا وارد اتاق شد، خودمو به خواب زدم، حس کردم لامپ خاموش شد، چشمامو آهسته باز کردم، پشت میز مطالعه اش نشست و چراغ مطالعه اش رو روشن کرد و شروع کرد به ور رفتن با یه سری دفتریه خُرده به چهره اش دقت کردم، بیست و پنج سال سن داشت اینو از تو شناسنامه اش فهمیده بودم؛ یعنی کامران بهم گفت. قدش حدوداً ۱۷۵-۱۸۰ تو همین مایه ها بود، رنگ پوستش سبزه کمی روشن بود، ته ریش روز تصادفش حالا به ریش تبدیل شده بود، لاغر اندام بود و موهایش هم خیلی کوتاه بود، تنها توصیفی که میشه تویه جمله ازش کرد این بود: خیلی ساده بود.

صورتش یه جذبه خاصی داشت که آدم ناخودآگاه ازش میترسید. سرمو زیر پتو بردم و با خودم گفتم: اون خستگی نداره! این همه توی راه بوده و باز داره خودشو با چیزی سرگرم میکنه، یه حسی از داخل باعث شد ناخواسته یه ذوقی بکنم: اون داره خودشو خسته میکنه تا به محض اینکه وارد تخت شد خوابش ببره و به حضور من در کنارش فکر نکنه.

از این فکر لبخندی به روی لبم نشست. نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که کم کم پلکام گرم شد و به خواب رفتم...

... توی خونه ایلیا بودم، به محض اینکه موقعیت رو درک کردم به سمت اتاقش دویدم، درو باز کردم. ایلیا روی تختش خوابیده بود. به سمتش هجوم بردم و خودمو توی بغلش انداختم: ایلیا

از خواب بیدار شد و با دیدن منو در آغوش کشید: شقایق من تو اینجا یی!

با گریه سرمو تکون دادم: آره ایلیا من اینجا ام. توی بغل تو...

یهو سرشو آورد جلو و لبهایش روی لبهام قرار داد و با شهوت شروع به خوردن لبهام کرد و من هم متقابلاً جوابشو میدادم، روی تخت نشست و تی شرتش رو در آورد و دوباره لبهایش روی لبم قرار داد. دستشو دور کمرم حلقه کرد و در یک حرکت سریع من رو روی تخت دراز کرد و دوباره شروع کرد به بوسیدن لبم، من غرق در این حس لذت بخش بودم و اون دستشو روی بدنم با آهنگ

قشنگی به حرکت درآورده بود. دستمو روی بدن ستبرش میکشیدم ومدام از سینه ام آه بیرون میومد واون هم در جوابم به آرامی میگفت: جانم سرشو آورد نزدیک گوشم: تو بغل کی هستی؟
 با صدای آرومی گفتم: توی بغل عشق خودم بوسه ای به گردنم زد: کی؟

-ایلیای من

حالا به نفس نفس افتاده بودم. حس میکردم تمام بدنم نبض داره، نبضی که هر لحظه تند تر میشد ویهو خاموش شدم. اونقدر تبم تند بود وتحت فشار بودم که همین یه تلنگر کافی بود تا سبک بشم. چشمهامو باز کردم، باز هم توی این اتاق لعنتی ... اون سر دیگه تخت حمیدرضا پشت به من به پهلو خوابیده بود، روسریم رو دوباره سرم کردم وبه آرامی از پایین تخت بیرون اومدم، از روی میز یه کاغذ سفید و یه خودکار برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

دوباره شب رسید وچشمهای من، پر از هوای خواب مرگ میشود دوباره روشنایی نگاه من، زشهر چشمهای من، به سوی مرگ میدود میان خانه ی خموش خواب را، دوباره از سر فضولی ام نگاه میکنم ونور میدود میان خواب من، دوباره فکر صد گناه میکنم

دوباره بانگ عاشقانه ی قدیم، میان خواب من به گوش میرسد

دوباره جام باده ومن ورقیب! دوباره تعارف بنوش میرسد

و من میان دستهای گرم او، دوباره هست ومست نماز میشوم

دوباره پرده ها کنار میروند، دوباره گرم وغرق راز میشوم

دوباره آب پوستم از سر عرق، به روی پیکرم خروج میکند

دوباره روحم از میان جسم سرد، به سوی شوق او عروج میکند
دوباره بوسه از سرگناه، به روی گونه اش نثار میکنم
هوای خانه ی خموش خواب را پر از طراوت بهار میکنم
و آسمان بروی ما زروی خشم، دوباره بارور تگرگ میشود
دوباره شب رسید و چشمهای من ، پر از هوای خواب مرگ میشود
خودکار رو روی میز قرار دادم و با یادآوری اون حس قشنگ لبخندی روی لبم نشست، باید
میرفتم حموم...
اونقدر از لای در اتاق کشیک دادم که بالاخره حمیرا ساعت شش از اتاقش خارج شد و به سمت
دستشویی حرکت کرد، رفتم تو راهرو ، با دیدنم تو جاش ایستاد و لبخندی زد و گفت: صبحت
بخیر عزیزم، چرا اینقدر زود بیدار شدی؟
نزدیکش شدم: سلام، میخواستم برم حموم
دستشو زد به شونه ام و با خنده گفت: برو لباساتو بگیر بیا
برگشتم داخل و در چمدونم رو باز کردم و آرام یک دست لباس برداشتم و از اتاق خارج شدم،
حمیرا تکیه داده بود به دیوار و داشت چرت میزد، به سمتش رفتم و گفتم: بریم
جلو راه افتاد. سمت دیگه هال که من متوجهش نشده بودم چند تا پله به سمت پایین میرفت و بعد
از یه راهروی باریک یک متری در چوبی قرار داشت و بعد از اون حموم بود. وقتی داشتم داخل
حموم میرفتم با خنده گفت: بابا بدش میاد حموم و دستشویی توی یه محدوده باشن.
ازش تشکر کردم و در رو بستم. باید حواسم به آمار حموم رفتنام باشه، مرتیکه بیفکر آخه چه
کاریه! یک ساعته من با این وضع تو اتاقم که بدونم حموم کجاس!
شیر آب گرم رو باز کردم و مشغول در آوردن لباسهام شدم؛ رفتم زیر دوش از تماس آب گرم با
بدنم حس خوشایندی بهم دست میداد، نمیدونم چرا جدیداً کور شده بودم و نمیتونستم تو نگاه
اول همه چیو واریسی کنم، هرچند واسه چی واریسی کنم! بدون حضور ایلیا دیدن دنیای اطرافم

چه معنی میده؟ دیدم سمت دیگه حموم آینه قرار داره، طبق عادت من که همیشه جلو آینه وامیستادم که موهامو بشورم رفتم وجلوش ایستادم که سرم رو شامپو بزوم، از دیدن قیافه ام وحشت کردم، با خنده زیر لب گفتم: شقایق اون حمیدرضای بدبخت دیشب رغبت نمیکرده بیاد پیشت واسه همین خودشو سرگرم میکرده که با دیدنت وحشت نکنه. دور چشمم گود افتاده بود وسبیلایم دراومده بود، هرچند زیاد پرپشت نبود. لبهام هم که کلاً بی رنگ. با پوزخند گفتم: ایلیا جان خداروشکر نیستی که ببینی چه قیافه ای برای خودم درست کردم.

خودمو شستم ومشغول پوشیدن لباسم شدم، موهامو از یه طرف آوردم جلومو با حوله خشکش کردم؛ خیلی بلند شده بودن، باید کوتاهشون میکردم، چون اینطور که بوش میاد قرار نیست روسریمو هرگز در آرم. لباسم رو که شامل یه شلوار تیار مشکی ویه تونیک بنفش و صورتی تا زیر باسنم بود رو پوشیدم موهام رو هم با کش چند دور تو هم پیچیدم وروسریم رو هم سرم کردم، لباس هام رو هم که شسته بودم داخل کاسه ی توی حموم گذاشته وبدست گرفتم واومدم بیرون. صدای صحبت ریز ریز از تو آشپز خونه میومد، حمیدرضا با حرص : یه امروز رو هم میخوای بری یللی تللی!

حامد: حمید رضا، جون آقا جون ول کن؛ بذار بیاد خودش به اندازه کافی گیر میده.

جلوی در اتاق رسیدم، میخواستم از حمیرا بپرسم لباسامو کجا پهن کنم. اما به خاطر حضور حمیدرضا وحامد مجبور بودم فعلاً بیخیال بشم. در اتاق رو باز کردم، صداشون قطع شد. حمید رضا سرشو از داخل آشپزخونه بیرون آورد و به من نگاه کرد، سریع داخل اتاق شدم. کاسه رو گذاشتم پشت در. با خودم گفتم بذار اول بره بعد موهامو سشوار میکشم. ساعت حدوداً هفت بود البته چند دقیقه ای مونده بود. حمیدرضا داخل شد وزیر لب سلامی گفت ومشغول عوض کردن لباساش شد. پشت بهش روی تخت دراز کشیدم. با صدای آروم ولی تند تند شروع کرد به صحبت کردن: من میرم حجره رو باز میکنم. میسپارم به پژمان وبرمیگردم، بابا امروز میاد، کمک دست مادرم باش وسعی کن متلک هاشو نشنیده بگیری. خب؟

جوابی ندادم، تخت تکون خورد وسایه اش رو سرم افتاد، اولش ترسیدم ولی خودمو کنترل کردم، با تعجب واخم گفتم: وقتی بیداری چرا جوابم رو نمیدی؟

از اینکه فاصله ام اینقدر باهاش کم بود حالم بد میشد، سریع جواب دادم: باشه چند ثانیه ای به همون حالت بود وبعد دوباره بلند شد، لحظات آخر که داشت از اتاق خارج میشد گفت: لباسات رو هم با حمیرا ببر رو پشت بوم پهن کن.

وبا گفتن خداحافظ از اتاق خارج شد. من به چی فکر میکنم این چی میگه! کمک کنم به مادر وحشیت! سشوارم رو از توی چمدون برداشتم وزدم به پریش، اونقدر بدم میاد با موهای خیس روسری سرم باشه، کش رو از موهام در آوردم وبه حالت رکوع شدم وچندبار سرم رو تکون دادم، همین که سشوار رو روشن کردم، حمیدرضا با شدت وارد اتاق شد و با دیدن من توجاش ثابت موند، سریع روسری رو برداشتم وروی سرم انداختم، ولی چه فایده روسری به اون کوچیکی کجای موهای من رو که حالا باز هم هست رو میپوشونه!

ببصدا به طرف میزش رفت ودسته کلیدی رو برداشت واز اتاق خارج شد. با غیظ سشوار رو از پریش کشیدم: خشک کردنم بخوره تو سرم، همینم مونده بود موهامو ببینه، پسره ی لندهور همینطوری مثل گاو سرشو میندازه میاد داخل!

باز موهامو با کش پیچیدمو روسریمو سرم کردم وبا بغض نشستم روی تخت: ایلیا هنوز موهای منو واضح ندیده بود، حرومت باشه...

دلَم داشت از گشنگی ضعف میکرد که حمیرا با زدن ضربه ای به در مثل فرشته ی نجات وارد اتاق شد وبا لبخندی گفت: بیا بریم صبحونه بخوریم.

از جام بلند شدم وباهاش رفتم، پشت میز نشستم وبا همدیگه مشغول صبحونه خوردن شدیم. در همین حین حامد هم با خنده وارد شد وبا دیدن من لبخندش رو فرو خورد وبا خشکی رو به حمیرا گفت: من میرم کلاس، بعدش با دوستانم میرم بیرون، آقا جون اومد خبرم کن.

حمیرا با دهن پر وبا اخم گفت: حسنی به مکتب نمیرفت؛ وقتی هم میرفت جمعه میرفت!

حامد با انگشت اشاره اش به سر حمیرا زد: به تو ربطی نداره بچه پررو

واز آشپزخونه خارج شد. نه اینکه به چیز خاصی فکر کنم البته مغزم هم دیگه درست وحسابی کار نمیکرد اما در سکوت مطلق صبحونه ام رو میخوردم، حمیرا سکوت رو شکست: ما چهارتابچه ایم،

سه تامونو که دیدی. بچه بزرگه آبجیمه که تربت حیدریه عروسه. حمیدرضا لیسانس علوم اجتماعی، هرچند رشته اش با کارش جور نیست والان وردست بابام تو حجره فرش فروشی کار میکنه. حامدمون هم دانشجوئه معماریه. منم که سوم دبیرستانم ورشته ام انسانیه.

قصه داشتیم بگم خب به من چه! اما دیدم همین یه نفر هم که باهام خوبه رو نیرونم با لبخند مصنوعی گفتم: روانشناسی یا وکالت؟

خندید وگفت: وکالت رو عشقه.

بعد با خنده ادامه داد: خودت چی؟

-تجربی میخوندم.

با شیطنت گفتم: دندان پزشکی یا پزشکی وپرستاری؟

لبخندم خشک شد، پوزخندی زدم: هه. از خونواده دور شدنو عشقه، شوهر کردنو عشقه. ترک تحصیل کردنو عشقه

لبخندش خشک شد وچشماش پر از اشک شد: معذرت میخوام شقایق. نمیخواستم ناراحت کنم.

سرمو تکون دادم: بی خیال. امروز بابات میاد؟

لبخند خبیثی زد وبا تکون سرش گفتم: آری.. امروز می آید.

ابروهامو تو هم کشیدم: جریان چیه که تو این طور مرموز میخندی؟

ریز خندید: من حال میکنم که همه کسایی که در نبودش بال در میارن وقتی که هست موش میشن

من که از حرفاش چیزی سر درنیاوردم! صدای در یکی از اتاق ها اومد، انگشت اشاره اش رو جلوی بینیش گرفت: هیس. صاحبش اومد

مادرش وارد آشپزخونه شد و با خشکی به من نگاه کرد، با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما همراه حمیرا بهش سلام دادم، البته من صدای خودمو به زور شنیدم، بدون اینکه جواب هیچکدومو بده رو به من گفتم: هیچ خوشم نمیاد امروز دور و بر من باشی.

زیر چشمی به حمیرا که با اخم به مادرش چشم دوخته بود نگاهی انداختم. ادامه داد: همینم مونده جلو همه بگم رفتم نامزد قاتل عروسمو واسه پسر م گرفتم!
از جام بلند شدم و رو به حمیرا گفتم: دست درد نکنه.

از آشپزخونه خارج شدم، صدای رو میشنیدم البته انگار همین قصد رو داشت که من بشنوم:
حمید رضا خیر نبینی که این نون رو گذاشتی تو دامن ما!

رفتم تو اتاق و باز بی هدف روی تخت نشستم، چند دقیقه بعد حمیرا اومد داخل و با شرمندگی گفت: شقایق جون از مامانم ناراحت نشیا! تحت تاثیر شرایط جویه.

آهسته پلک زدم و گفتم: مهم نیست. راستی لباسمو کجا پهن کنم

و به لباسهای خیس درون کاسه اشاره کردم، رو به من جواب داد: لباس زیراتو همینجا تو اتاق فعلاً پهن کن، رو پشت بوم بده دید داره، یه وقت دیدی بچه ها امروز رفتن بالا بازی کنن، بقیه رو هم میبرم حیاط پشتی پهن میکنم.

پرسیدم: حیاط دارین بازم؟

سرشو تکون داد و گفت: آره به همین اندازه که جلوی ساختمونه همین قدر هم اونوره و به کوچه بغل راه داره.

سرمو تکون دادم در حالی که خم شده بود و داشت کاسه رو برمیداشت خطاب به من گفتم:
راستی چمدون هات رو هم توی کمد دیواری خالی کن.

لباس زیرام رو به دستم داد و از اتاق خارج شد.

نگاهی به کمد دیواری انداختم و درش رو باز کردم، یک طبقه اش خالی بود. در چندون هام رو باز کردم و راحتی ها رو تا کرده تو قفسه گذاشتم، بیرونی هام رو هم از جالباسیش آویزون کردم، با این کار تقریباً دوسه ساعتی خودم رو سرگرم کردم. با صدای در به خودم اومدم. جواب دادم: بله؟

در باز شد وزن جوونی وارد شد و پشت سرش هم حمیرا اومد داخل، حمیرا با خنده خانومه رو اشاره کرد: آبجیمه. راضیه و برای اینکه آهنگش با ما جور بشه بهش میگییم حاضیه

خنده ام گرفت. از جام بلند شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم، نمیدونم چی توی نگاهش بود که من برای اولین بار پیش قدم شدم، دستم رو به آرامی فشرد، هر چند لبخند نزد اما اخم هم نکرد: نمیدونم بهت تبریک بگم یا نه! ولی امیدوارم خوشبخت بشی.

سرمو به معنی ادب تکون دادمو زیر لب گفتم: ممنون.

نگاهی به تخت دونفره انداخت و اشک به چشم هاش دوید: طفلک فرشته، به خاطر کله خرابیه یکی دیگه...

ادامه حرفشو خورد، با فکر اینکه منظورش از یکی دیگه ایلیا بوده با صدای آرامی گفتم: مقصر ایلیا نبود، من حواسشو پرت کردم

اول با تعجب بهم نگاه کرد، اما بعد لبخند گیجی زد و گفت: نه منظورم شما نبودید.

و ادامه داد: ایلیا نامزد سابقته؟

میخواستم بگم شوهرمه، من و ایلیا قلباً زن و شوهریم و اون کس که به من حرامه حمید رضاست. نمیدونم چقدر سکوت کردم که با دست با آرامی به شونه ام زد: خودتو با فکر کردن بهش عذاب نده، توصیه میکنم با اعصاب حمیدرضا بازی نکنی چون خیلی زود از کوره در میره.

فقط نگاهش کردم و اون هم با لبخندی در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: بعد از مهمونی بیشتر با هم آشنا میشیم.

واز اتاق خارج شد، حمیرا با ذوق گفت: حال کردی چه خواهر روشن فکری دارم؟

لبخند زدم: آره معلومه زن خوبیه.

دوباره خودمو به کارم مشغول کردم، حمیرا بالای سرم ایستاد: بابا الاناست که پیداش بشه، یه سری از فامیلامون میان واسه ناهار، مجبور نیستی باهاشون روبرو بشی، ناهار تو میارم اینجا بخور. سرمو به معنی تایید حرفاش تکون دادم و اون هم از اتاق بیرون رفت. چشمم به شالی که ایلیا برام گرفته بود افتاد. برداشتمش و جلوی صورتم گرفتم، چشمهامو بستم و بوییدمش، حس میکردم هنوز بوی گل محمدی میده، یعنی خیال من به اون روز پرکشید و بو رو توی خیالم استشمام کردم، و الا که اون شال بویی نداشت! چقدر چشمهای سبز ایلای من ذوق داشت، راستی الان داره چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟

اشک از چشمم سرازیر شد، یاد یکی از دوبیتی هایی که مامان موقع غذا درست کردن با خودش میخواند افتادم، با همون آهنگ غم انگیز با خودم زمزمه کردم:

جدایی جانم از جانم جدا کرد

جدایی نرخ بر ملک وفا کرد

بسوزد دین و مذهب را جدایی

جدایی گوشتو از ناخن جدا کرد

آهسته توی دلم خدارو از بابت رفتار حمیرا و راضیه شکر کردم. مابقی وسایل هام رو هم داخل کمد جا دادم و روی تخت دراز کشیدم، از این همه بیکاری متنفرم، ماهیت شقایق بهادری این نیست که بی حرکت یه جا بشینه، من بچه شر مدرسه بودم، حالا نوعروس زندونی تو یه اتاق تو شهر غریب.

یاد سفارش زکیه خانوم افتادم موقع خداحافظی که در گوشم گفت: خدا حاجت دلهای شکسته رو زودتر میده وقتی رفتی حرم واسه سلامتی شوهرم دعا کن.

یادمه چند سال پیش اومده بودیم مشهد اما چون عذر شرعی داشتم و نمیتونستم داخل حرم بشم کلاً نرفتم، یعنی میشه گفت تابحال نرفتم. ساعتی بعد صدای هممه توی حیاط پیچید. از

جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره ایستادم، گوشه پرده رو کمی بلند کردم و به بیرون چشم دوختم. در حیاط چهارتاق باز بود و کسی داشت گوسفندی رو سر میبرد. میتونستم تشخیص بدم حاج اسد پدر حمید رضا کیه. مردی بود که کامل موها و ریشش سفید بود و معلوم بود خیلی سنش از مادر حمیدرضا بیشتره. یه کلاه سفید مخصوص حاجیا سرش بود. قد بلندی داشت و برخلاف بچه هاش رنگ پوستش روشن بود. شکم بزرگی داشت و آبای قهوه ای رنگی رو روی دوشش انداخته بود. حمید رضا پاهای گوسفند رو نگه داشته بود و لباسهای سیاهش هنوز تنش بود....

ناهار رو توی اتاقم خوردم. بعد از ظهر نزدیکای ساعت سه چهار بود که کم کم سر و صداها خوابید. از بیکاری جلوی آینه نخ به پام بستم و خودم سبیلامو بند انداختم. روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم چرت میزدم، که در اتاق باز شد و حمید رضا داخل شد، کتش رو در آورد و از جالباسی آویزون کرد و زیر لب سلام داد، جوابش رو با صدایی آرومتر از صدای خودش دادم. از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و در حالی که از اتاقش خارج میشد گفت: بیا آقام میخواد ببیندت.

واز اتاق بیرون رفت. باید میرفتم؟ یاد پڑمان افتادم اون میگفت که حاج اسد آدم خوبییه. از جام بلند شدم و روسریمو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. حمید رضا جلوی در منتظرم بود. به محض دیدنم بهم اخمی کرد: شوهر خواهرم تو هاله برو چادرت رو سرت کن.

نگاهی به لباسم انداختم و گفتم: لباسم خوبه که!

با اخم بهم خیره شد. حوصله بحث کردنو نداشتم، وارد اتاق شدم و از لابلائی لباسم چادر رنگیم رو برداشتم و سرم کردم. چقدر هم که من بدم چادر سرم کنم!

از اتاق خارج شدم. با دیدنم باز با همون اخم گفت: یا رو بگیر یا گره روسریتو محکم کن گردنت دیده میشه.

با تعجب و حرص گفتم: ببخشید میشه بپرسم دقیقاً درجه هیضی شوهر خواهرت چقدره؟

ابروهاش بیشتر تو هم فرو رفت: ببند دهن تو.

با اخم به هم خیره شدیم. صدای حمیرا از اون حالت خارجمون کرد: حمیدرضا آقا چون منتظره ها!

حمیدرضا نگاهی به حمیرا انداخت و گفت: باش

به سمتم برگشت و بیهویی دستاشو بالا آورد و با حرص گره ی روسریمو محکم کرد. چنان کشید که گلوم درد گرفت . خودش جلوتر راه افتاد به سمت هال. سریع گره روسریمو شل کردم، پسره ی روانی!

پشت سرش به راه افتادم. با وارد شدنمون به هال، حاج اسد و مرد جوانی که صددرصد شوهر راضیه بود از جاشون بلند شدن، حاج اسد اخم غلیظی توی صورتش بود و به من نگاه نمیکرد، اما شوهر راضیه نگاه گذرای بیهم انداخت و سلام کرد. سلام کردم و در حالی که سعی میکردم محکم صحبت کنم رو به حاج اسد گفتم: زیارتتون قبول

لبخندی روی لبش نشست: قبول حق

توی جاشون نشستن، حمید رضا روی مبلی نزدیک پدرش نشست و به من هم اشاره کرد کنارش بشینم. من هم کنارش بافاصله نشستم. راضیه کنار شوهرش نشسته بود و هر بار که سرمو بلند کردم داشت با ترحم بهم نگاه میکرد. حمیرا هم که همه اش به همه گیرمیداد و با عث خنده جمع میشد، حاج خانوم یا همون مادر فولاد زره هم که طوری وانمود میکرد که اصلاً انگار من تو جمع نیستم، هر بار کسی من رو مورد خطاب قرار میداد حاج خانوم اونو به حرف میگرفت که کسی با من صحبت نکنه. مطمئنم حمیرا و راضیه هم متوجه میشدن چون همه اش به من لبخند مصنوعی میزدن. من خیلی احساس معذب بودن میکردم، در همین حین حامد هم اومد؛ از لحظه ای که گوشیمو پرت کرد وسط جاده حس میکردم دشمن خونیمه. وارد شد و به سمت پدرش رفت که روبوسی کنه، حاج اسد با خشکی گفت: حالا هم نمیومدی

حامد در حالی که با پرویی لبخند میزد گفت: کار واجبی واسم پیش اومد آقا جون

حمید رضا با کنایه زیر لب گفت: آره جون خودت!

حامد با غضب به حمید رضا نگاه کرد و با حاج اسد روبوسی کرد. صدای جیغ و خنده دو تا بچه هم از تو حیاط میومدن. راضیه از جاش بلند شد و به طرف در رفت و بچه هارو صدا زد: مریم.. محمد بیاین آماده شین بریم خونه.

حاج خانوم رو به راضیه: کجا میرین؟ حالا هستین دیگه

راضیه روبه مادرش: نه مادر دست شما درد نکنه، آقاجون خسته اس میخواد استراحت کنه، بچه ها هم صبحی ان

بچه ها وارد خونه شدن، بهشون میخورد دوقلو باشن. مریم به من نگاهی کرد و روبه راضیه گفت: مامان اون کیه؟

راضیه با لبخندی گفت: زن دایی حمیده. سلام کردی؟

مریم و محمد باهم به سمت اومدن و همزمان گفتن: سلام زندایی

میخواستم فریاد بکشم: من زندایی شما نیستم. ناخواسته اخی رو صورت نشست و با خشکی گفتم: سلام

بچه ها انگار از من وحشت کردن به سمت مادرشون رفتن. جمع به یه حالتی به من نگاه کردن، نفسم رو با حرص از بینیم خارج کردم، حمید رضا فقط یه نگاه گذرا بهم انداخت و دوباره پدرشو به حرف گرفت. متوجه شدم که حاج خانوم نزدیک راضیه با کنایه گفت: واسه چی بچه ها رو فرستادی به دختره وحشی سلام بدن؟

راضیه بعد از آماده کردن بچه ها از جمع خداحافظی کرد و رفتن. دوست داشتم برگردم به سلولم. حس بدی داشتم، با رفتن اونها و ساکت شدن خونه، حاج اسد رو به من کرد و گفت: چه خبر دخترم؟ خوبی؟

بهش نگاه کردم توی نگاه خسته اش یه دنیا محبت بود. زیر لب گفتم: الحمدلله، یه نفسی میاد و میره

متوجه میشدم که حمیدرضا اخمش هر لحظه غلیظ تر میشه. حاج اسد سرشو از روی تاسف تکون داد: من اگه بودم نمیداشتم این وصلت سر بگیره.

با صدای آروم و لحن غمگینی گفتم: اون وقت نامزد رو اعدام میکردن

حامد با کنایه گفت: منظورت نامزد سابقته دیگه!

چون میخواستم به حرف مامان گوش کنم جوابشو ندادمو خشمم رو کنترل کردم. حاج اسد پس از چشم غره به حامد رو به من گفت: درس میخونی؟

حمیدرضا جواب داد: احتیاجی نیست

حاج اسد گفت: حالا کاریه که شده ونمیشه کاریش کرد، امیدوارم از زندگی جدیدت راضی باشی
قبل از اینکه جواب بدم حامد با عصبانیت گفت: خیلی هم دلش بخواد، یعنی اگه با اون پسره گدا صفت ازدواج میکرد خوشبخت تر میشد؟

پسره گدا صفت!!!! ایلیا؟ مامان جونم شرمنده، پوزخند حاج خانومو دیدم. تعداد نفسهام توی ثانیه بالا رفت وبا جیغ گفتم: خفه شو آشغال. گدا صفت تویی نه ایلیا

فقط یه لحظه احساس کردم لبهام داغ شد. دستمو جلوی صورتم گرفتم وبه حمیدرضا نگاه کردم، از جاش بلند شد وبا عصبانیت فریاد زد: گمشو تو اتاق

از جام بلند شدم وبه سمت اتاق دویدم. چادرم نرسیده به در از سرم افتاد، بی توجه بهش وارد اتاقم شدم، حمیدرضا زد تو دهنم؟ جلوی جمع؟ صدای حاج اسد میومد که داشت پسرشو با عصبانیت سرزنش میکرد وبیشتر خطاب به حامد حرف میزد. وحاج خانوم که قصد داشت کار پسرشو توجیه کنه. پشت در نشستم ومدام این جمله رو با خودم تکرار میکردم: ایلیا گدا صفت نیست. ایلیای من گدا صفت نیست

دیگه گریه نمیکنم، وقتی حتی گریه هم دیگه آرومم نمیکنه! میجنگم.. شاید سنم کم باشه وهیکلم کوچیک باشه اما به خاطر عشق بزرگی که توی دلم نسبت به ایلیا دارم میجنگم، با خودم این شعر اقبال روزمزمه کردم:

عشق را از تیغ و خنجر باک نیست

اصل عشق از آب و باد و خاک نیست

اما هر کاری میکردم نمیتونستم توهین حامد رو ندیده بگیرم، گدا صفت هفت جد وآبادشه. هفت جد وآباد گذشته وآینده اش. بد جور دلم هوای ایلیامو کرده بود، در باز شد وحمیرا وارد اتاق شد،

توی چشماش یه دنیا شرمساری بود، چادر رو به سمتم گرفت و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت: چادرت از سرت افتاد

چادر رو از دستش چنگ زدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: تنهام بذار

بدون حرفی از اتاق رفت بیرون، تو هم از قماش همونایی، دیدی و شنیدی و چیزی نگفتی، پدرت هم همونطور؛ من نه توقع محبت دارم نه دوستی! از جام بلند شدم و لگد محکمی به پایه تخت زدم، درد وحشتناکی تو پام پیچید پامو چسبیدم و روی تخت نشستم و به زمین وزمان فحش دادم...

رابطه من وشوهر شناسنامه ایم محدود شد به شب کنار هم با فاصله خوابیدن وسلام و خداحافظ گفتن و به سری گیر دادنهای اعصاب خورد کن مثل: لباست تنگه، گردنت دیده میشه، موهات دیده میشه، حامد پسر جوونه جلوش زیاد راحت نباش و رنگ لباست جلفه و...

نه اینکه بخوام به حرفش گوش کنم ولی چون از قیافه حامد حالم به هم میخورد جلوش رعایت میکردم وقشنگ چند طبقه رو هم لباس میپوشیدم، ساپورت، روش دامن ماکسی، بلوز های گشاد و روسری وگاهی اوقات جو میگرفت باز روی همین ها هم چادر سرم میکردم، خودم رغبت نمیکردم به خودم نگاه کنم اون که جای خودش رو داشت؛ دو هفته از اون روز میگذشت، نه اینکه همه چیز مرتب باشه اما با کسی هم جر و بحث شدید نداشتم، با حمیرا بازم رابطه ام خوب شده بود، البته حالا بهتر شده بود وجواب حامد رو میداد؛ تنها مزیتی که اینجا برام داشت این بود که مجبور نبودم کار کنم فقط از سر بیکاری وقتی میدیدم لباسهای تو سبد حموم زیاد شدن همه رو میریختم تو ماشین لباس شویی و بعد که در میاوردم حمیرا پهنشون میکرد وخیلی هم دیگه از بیکاری حوصله ام سر میرفت یه دستمال برمیداشتم واتاق رو گردگیری میکردم حتی تو پرزای برق رو. همه اینا یه طرف من روز به روز تنش عصبیم بیشتر میشدو دلم برای ایلیا پرپر میزد واز همه بدتر که من تو این دو هفته از خونه درنیومده بودم وتلفن هم تو اتاق حاج خانوم بود ومن اجازه نداشتم ازش استفاده کنم.

اوضاع آروم بود تا اینکه یه روز صبح بعد از این دو هفته حمیرا که شیفتش بعد از ظهری بود با هزار زبون ریختن از حمیدرضا اجازه گرفت که منو ببره بیرون. بعد از رفتن حمیدرضا اینا رفتم تو

اتاق و آماده شدم، وقتی از در اتاق بیرون اومدم دیدم حاج خانوم هم حاضر و آماده تو حال ایستاده. تا منو دید با تعجب گفت: شال و کلاه کردی کجا؟

قبل از اینکه جواب بدم حمیرا گفت: از حمیدرضا اجازشو گرفتم میخوایم بریم بیرون.

حاج خانوم هم نه گذاشت و نه برداشت با خشونت به حمیرا گفت: حمیدرضا بیجا کرده. لازم نکرده با این بری تو خیابون

حمیرا با عصبانیت گفت: مامان!

حاج خانوم: مامان و کوفت.

به سر وضع من نگاهی انداخت و رو به حمیرا گفت: وقتی تو خونه است که یادش میره شونه به

سرش بزنه بچه ام میلش نمیکشه نگاهش کنه حالا چه تیپی زده

بعد رو کرد به من و با حرص گفت: ورپریده میخوای بری عروسی؟

حوصله بحث نداشتم روبه حمیرا با کلافگی گفتم: عزیزم من نمیام

به سمت اتاقم برگشتم. حمیرا با دلخوری رو به مامانش گفت: مامان این چه کاری بود؟

حاج خانوم: تو هم لازم نکرده طرف اونو بگیری، بیا با من بریم خرید

وارد اتاق شدم و در رو بستم. همچین تیپ اونجوری هم نزده بودم. به مانتو کوتاه مشکی با روکار

کرم رنگ تنم بود با شلوار کتان کرم. یه آرایش معمولی هم داشتم. لباسامو عوض کردم بعد از

شنیدن صدای در حیاط از اتاق بیرون اومدم، رفتم به سمت تلویزیونو روشنش کردم که سرگرم

بشم، نیم ساعتی گذشته بود که صدای زنگ تلفن حواسمو مشغول کرد، اونقدر زنگ خورد تا قطع

شد یه حسی از داخل به طرز وحشتناکی قلقلکم میداد که به سمت اتاق حاج خانوم برم، از جام

بلند شدم، هنوز کاری نکرده استرس داشتم؛ با ناامیدی دستگیره رو به سمت پایین کشیدم که با

تعجب دیدم در بازه، به چپ و راستم نگاه کردم و با احتیاط داخل شدم، قلبم تپش شدیدی

داشت. کنار میز تلفن نشستم؛ بهش مثل یه شیء گرون بها نگاه میکردم، در که انگار چارچوبش

شیب دار بود خود به خود بسته شد. تلفن رو برداشتم، اول خواستم به ایلیا زنگ بزنم اما با خودم

گفتم بیش از این هوایش نکنم هرچند به سختی خودمو قانع کردم..شماره خونه رو گرفتم، اولین بوق.. دلم پیچ میخورد...دومین بوق... نفسهام تند شد...سومین بوق... صدای خواب آلود کامران توی تلفن پیچید: بله؟

حس کردم قلبم به سمت خونه پرکشید، اشک تو چشمام جمع شد.دوباره صداش اومد که حالا یکم عصبی بود وبا کلافگی گفت: بله؟

با صدای لرزونی گفتم: کامران خوبی؟

چند ثانیه سکوت... یهو با هیجان گفت: شقایق تویی؟

-آره قربونت برم.

تو صداش موج خنده واسترس با هم یکی شد: چطوری شقایق؟ کجایی؟ چرا زنگ نمیزنی؟ حالت خوبه؟ ما که نصف جون شدیم!

خندم گرفت: کامران یه لحظه صبر کن یکی یکی سوال بپرس. من خوبم، شما چطورین مامان خوبه؟

کامران نفسشو فوت کرد: مامانم میتونه خوب باشه.. منم خوبم..باباهم هست.

با شک پرسیدم: کیوان اومده؟

-آره. یه هفته ای مرخصی داشت.

ترس برم داشت: باخبر شد؟

کامران با کمی مکث: نباید میشد؟!

اشک به چشمام هجوم آورد: ایلیا چی؟

کامران ساکت شد. یه حس بدی به دلم چنگ انداخت: کامران میگم ایلیا چطوره؟

با صدای آرومی گفت: اونم خوبه.

با شک گفتم: خوبه؟

-هه! تا خوبی رو تو چی ببینیم!

با کلافگی گفتم: کامران نصفه جون شدم، خودت قشنگ همه چیو بگو

کامران: بعد از اینکه آزاد شد تا الان نوبتی پیشش وامیستادیم تا کار احمقانه ای نکنه، دیروز هم یک ساعت به خیال اینکه خوابه رفتم از یکی از دوستانم جزوه بگیرم وقتی برگشتم دیدم خونه نیست، تا الان هم خبری ازش نداریم

قلبم به درد اومد: یعنی چی؟

کامران که لحنش حالت دلجویی داشت گفت: فکر کنم اومده باشه دنبالت. کیوان هم دیشب راه افتاد به سمت مشهد. جات خالی چند تا کشیده آبدار از کیوان به خاطر بی غیرتیم نوش جان کردم. بعدش هم که دلش از زدن من خالی نشد رفت با تبر موتورمون رو تیکه تیکه کرد.

انتهای صحبتش هم آه کشید، صدای باز شدن در حال وصحبت توی خونه پیچید، هول هولکی گفتم: کامران من باید برم کاری نداری؟

کامران با لحنی متعجب: چی شد شقایق؟

صدامو آروم کردم: انگار یکی اومد، به مامان اینا سلام برسون اما بهشون بگو یه وقت اینجا زنگ نزنن! من دزدکی زنگ زدم.

کامران که حالا غمگین میزد گفت: باشه گلم. مواظب خودت باش

تلفن رو قطع کردم و رفتم پشت در صدای چند مرد بود، صدای حمیدرضا و حامد در بدر رو تشخیص دادم، و صدای یکی دیگه، آهسته لای در رو باز کردم نگاه کردم، فقط پژمان تو دیدم بود، حمید رضا با عصبانیت گفت: تو اونجا چه غلطی میکردی؟

حامد: به من چه؟ من تا حواسم به اونیکی پرت شد، اون داداش وحشیش پرید رو سرم.
پژمان در حالی که سعی داشت لحنش آرام باشه گفت: حمید جان حرص نخور حالا که چیزی نشده!

حمدرضا با حرص گفت: چیو چیزی نشده! دیگه چی میخواست بشه؟ آبروم تو پاساژ رفت.
حامد هم دهن نحسشو باز کرد: حقته، همون وقتی که این .. میخوردی باید به اینجاشم فکر میکردی.

حمید رضا با حرص گفت: خفه شو حامد تا خودم خفه ات نکردم، زورم به تو یکی میرسه.
حمید رضا با بیتابی راه میرفت، وقتی به سمت در میرفت توی دید من میومد، اما به خاطر فاصله زیادم با در نمیتونست منو ببینه. پژمان گفت: بازم خدارو شکر حاج آقا نبود.
حمدرضا: آره واقعاً خدا روشکر.

حامد با صدای آرومی به کنایه گفت: پسره ی پررو اومده دنبال ...

جهش حمید رضا رو به سمت دیگه خونه دیدم وبعد صدای ناله حامد: آخخ
مغزم یه تکونی خورد: داداش وحشیش؟ و جمله حامد! اینا منظورشون ایلیا و کیوان نیست! پژمان از جاش پرید و به سمت دیگه رفت حالا فقط صداشون میومد که پژمان گفت: حمید این چه کاری بود؟

حمیدرضا با فریاد گفت: هی من هیچی نمیگم از دهنش ... پاش میخوره

حامد با عصبانیت گفت: به خاطر اون زدی تو دهنم؟

حمید رضا از عمق دلش فریاد زد: احمق اون زن منه..

حدسم درست بود منظورشون ایلای من بود، مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین میپریدم. سرمو آوردم داخل و به دیوار تکیه دادم. یعنی زدنش؟ نکنه جلوی این نامسلمونا گریه کرده! یعنی کیوان

حامدو زده؟ اگه زده دستش درد نکنه مثل حمیدرضا که واقعاً دلمو خنک کرد. از استرس تو جای نشسته جلو عقب میرفتم، صدای عصبی حمیدرضا: گمشو برو بیرون منتظرم باش.

صدای در حال اومد. وبعد صدای در اتاق خودمون. از اتاق بیرون اومدم، پژمان روی راحتی نشسته بود و توی فکر بود، با قدم های شل ناخواسته به سمتش رفتم، اول گوشه چشم وبعد با تعجب به صورت تمام رخ به سمتم برگشت: سلام زنداداش.

با خستگی نگاهش کردم. توی جاش سروپا ایستاد، معلوم بود حسابی هول کرده: خوب هستین؟ صدای حمیدرضا: پژمان با کی..

بعد صدای عصبیش: تو کی اومدی؟

به پشت سرم نگاه کردم، در حالی که توی دستش چند بسته پول و برگه بود جلوی در اتاق ایستاده بود. بغض رو قورت دادم و دوباره به پژمان نگاه کردم: داداشم اومده بود؟

پژمان یه نگاه به من انداخت وبعد نگاهش روی حمیدرضا ثابت موند، با درموندگی به حمیدرضا نگاه کردم: داداشم اومده بود؟

حمیدرضا اشاره ای به پژمان زد و اون از خونه خارج شد. وسایل توی دستشو رو عسلی کنار مبل گذاشت و قدمی نزدیکم شد: چرا با حمیرا نرفتی؟

صدام لرزید: چرا جوابمو نمیدی؟ میگم دادشم اومده بود؟

سرشو تکون داد: آره

اشک به چشمهام دوید، نزدیکش شدم: چی شد؟

با همون اخم همیشگیش فقط بهم نگاه کرد. وقتی نگاه منتظر منو دید: اومده بود واسه دعوا، فکر میکرد به زور آوردیمت. با اون پسره ی عوضی ریخته بودن سر حامد.

به سرعت گفتم: عوضی خودتی و حامد

فاصله بینمون رو به سرعت طی کرد و با یه دستش گلمو چسبید: چی گفتی؟

همه جسارتمو جمع کردم: عوضی تویی واون داداش آشغالت

به گلوم فشار بیشتری آورد: یادت نره خانوم کوچولو من به زور نیاوردمت، مجبور نبودی قبول کنی! حالا هم حواست به زبونت باشه من همیشه مهربون نیستم

وقتی گلومو ول کرد به سرفه افتادم

ازم گذشت . روی زمین نشستم؛ جلوی در ورودی هال ایستاد: مجبور شدم به پلیس زنگ بزنم، الان هم حجره رو بستم و دارم میرم کلانتری

از در خارج شد، سریع از جام بلند شدم ودنبالش دویدم؛ داشت روی ایوون کفش پاش میکرد، همین خواست به سمت پله بره بازو شو گرفتم، با تعجب به سمتم برگشت. اول یه نگاه به بازو شو کرد وبعد یه نگاه به من

دستمو کشیدم: میخوای چیکار کنی؟

ابروهاش تو هم رفت: برم ببینم چی میشه

قدم بعدیشو برداشت. میخواستم اسمشو صدا کنم اما تو دهنم نچرخید. فقط گفتم: میشه بذاری برن؟

تو جاش ایستاد: که بازم واسم شاخ بشن؟

بغض به گلوم نشست: شاخ شدنشون چه فایده! وقتی من از خونه درنمیام!

قدم بعدیشو برداشت: حالا ببینم

وبه سرعت خارج شد. تا خارج شدنش از حیاط نگاهش کردم و برگشتم داخل، بغضم شکست و با صدای بلند گریه کردم

تا شب مثل مرغ سرکنده بال بال میزدم، بی تاب بودم؛ وقتی دوباره با هم تو اتاق تنها شدیم، ووقت خواب رسید، تازه فهمیدم که با همه شیطنتم یه ترسی باعث میشه نتونم سر حرفو باز کنم، دامنم رو از پام درآوردم ورفتم زیر پتو، بازم نشسته بود پشت میز مطالعه اش و یه سری دفتر و

ماشین حیاب جلوش بود، دستمو گذاشتم زیر سرم وبهش خیره شدم، حسابی گرم کارش بود.
کلی حرف تو دهنم مزه کردم، با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: چه خبر؟

بدون اینکه دست از کارش برداره گفت: از چی؟

ادامه دادم: از داداشم اینا

نفسشو فوت کرد وبازهم بدون نگاه کردنم گفت: یه امشب رو آب خنک بخورن حالشون جا میاد

تو جام نشستم و با تعجب گفتم: رضایت ندادی!

به سمتم برگشت ونگاهم کرد. اونقدر نگاهم کرد که از رو رفتم ودوباره تو جام دراز کشیدم. به
کارش مشغول شد وزیر لب گفت: رضایت دادم،

تا خواستم حرفی بزنم، اومد میون کلامم وبا تحکم گفت: دیگه دوست ندارم چیزی بشنوم.

ساکت شدم. فقط زیر لب گفتم: ممنون

رومو به سمت دیوار کردم وچشمهامو بستم، خدایا بهشون چی گذشته! به ایلیا وداداشم چی
گذشته!

یه مدت گذشته بود حدود ده پونزده روز هر دوسه روز یه بار جنای حمیدرضا میگرفت، میتونستم

حدس بزنم که به من مربوط میشه. یه روز راضیه اومد خونمون وگیر داد که موهاتو رنگ کن،
اولش خیلی تند برخورد کردم، حمیرا با موذی گری رو به راضیه گفت: حاضیه جونم این به خودش
نمیرسه که حمیدرضا سمتش نره

راضیه خندید: خب اینکه اون رغبت نمیکنه! اگه به خودت رسیدی واون به سمتت اومد وپسش
زدی درسته

با غرور گفتم: من محکم تر از این حرفام

دوتاییشون ریز ریز خندیدن، باز هم جو زده شدم وگفتم: اصلاً بیا ورنگ کن وبتین

هرچند خودم هم خیلی دوست داشتم رنگ کنم، حالا که موقعیت بود واسه روحیه ام هم خوب بود، راضیه استقبال کرد و خودش رفت از بیرون وسایل هاشو خرید و غروب اومد تو اتاقم، اول موهامو یه کم کوتاه کرد و کلاه رو کشید رو سرم و شروع کرد با میل دسته های ریز مو رو درآوردن، یک نفس هم حرف میزد: صبح به حمیدرضا گفتم بره ریشاشو بزنه چی بود شبیه جنگلی ها شده

حمیرا بلند خندید: راست میگی زن وشوهر شکل هم اند

چپ چپ به حمیرا نگاه کردم که خنده اش خشک شد، حالا من هی بگم خوشم نیامد هی داداشونو میچسبونن!

بعد که مواد دکلره رو موهام باز شد رفتمو توی حموم شستمش، خدا رو شکر حاج خانوم رفته بود خونه جاریش ونبود که رو اعصاب ما باشه! کلاه رو از سرم درآورد و روش رو هم با رنگ تیره هایلایت کرد، وقتی کارش تموم شد چشمام به سختی باز میشد، بعدش یه دستی هم به صورتم کشید و ابروهامو یه مقدار نازک کرد، از دیدن خودم تو آینه کف بر شدم، رنگ موهام خیلی به پوست روشن صورتم جور میومد. وقتی راضیه و حمیرا از اتاق خارج شدن رفتم و جلوی آینه ایستادم، با لبخند ناشی از رضایت به خودم نگاه کردم، رژ صورتم رو درآوردم و به لبهام زدم، چشمهامو بستم و با حس بودن ایلیا بازش کردم، ایلیا پشت سرم بود، همون بلوزی که براش خریده بودم تنش بود، از توی آینه بهم نگاه کرد و لبخند زد، بهم چسبید و یه دستش رو از روی شکمم رد کرد و دست دیگه اش رو از روی گردنم و منو به خودش چسبوند، به ساعدش بوسه زدم و اونهم بوسه ای به روی موهام کاشت، نفسمو از بوی عطرش پر کردم و چشمهامو بستم، وقتی باز کردم ایلیا توی اتاق نبود؛ من تنها به آینه زل زده بودمو خودمو برای کسی زیبا کرده بودم که تک تک سلولهام ازش بیزار بودن. ماشین حساب حمیدرضا رو از روی میزش برداشتم و با تموم قدرت به آینه کوبیدم و آینه با صدای وحشتناکی خرد شد، روی زمین نشستم، حمیرا و راضیه سراسیمه وارد اتاق شدند، اول با دهن باز نگاهم کردن، با قدرت دستمو روی لبم کشیدم که رژم پاک بشه، با گریه رو به راضیه گفتم: آره من کم آوردم، من نمیکنم، مگه من چند سالمه؟ مگه چند سالمه؟

خودمو روی تخت انداختم وبا صدای بلند گریه کردم،هیچکدوم حرفی نزدن، حمیرا رفت وجارو برقی آورد وبا کمک همدیگه اتاق رو تمیز کردن وبدون حرفی از اتاق رفتن بیرون،اونقدر گریه کردم که از حال رفتم،

وقتی حاج خانوم برگشت خواهرش باهاش تماس گرفت وگفت که فردا شب میخوان بیان، از حمیرا شنیده بودم که خاله اش اینا جنوب زندگی میکنن، موقع شام روسریم رو با حجاب تر از همیشه بستم وبیرون رفتم وبرای اولین بار به کمک راضیه وحمیرا سفره رو چیدم، در همین حین مردها هم اومدن، متوجه نگاه تحسین آمیز حاج خانوم شدم اما غرورش بهش اجازه نمیداد جز متلک حرف دیگه ای بزنه، رفتم توی اتاقو چادر رنگیم رو هم سرم کردم، شام رو به حالت عادی خوردیم، متوجه نگاه اخمو حامدولبخند حاج آقا شدم اما حمیدرضا بهم کوچکتین توجهی نکرد، خنده ام گرفتو تو دلم گفتم: طفلک راضیه وحمیرا نمیدونن که من تو اتاق هم از سرم روسریمو برنمیدارم!

آخر شب باز هم راضیه عزم رفتن کرد وعلی رقم اصرار های حاج خانوم نمود، تازه گفت شاید فردا شب هم نیاد. بعد از رفتنشون رفتم به اتاقم؛ از پشت پنجره دیدم که راضیه داره یه چیزایی به حمیدرضا میگه، از خودم لجم گرفت که اینقدر زود قبول کردم وبه طناب راضیه رفتم تو چاه! چادر ودانم رو درآوردم ورفتم تو رخت خوابم، یه ربع بعد حمیدرضا هم اومد تو اتاق واین بار بعد از عوض کردن لباسش نرفت پشت میزش بشینه واومد روی تخت، من که تا این لحظه داشتم نگاهش میکردم به صورت غیر ارادی چشمامو بستم.دیدم هیچ کاری نمیکنه آروم چشممو باز کردم، اخمش هنوز بود اما یه لبخند هم رو لبش نشسته بود،حالم بد شد، تصور کن یه آدم با سه کیلو ریشو پشم تو تاریکی داره بهت لبخند میزنه! حیف ایلیای من نبود! همیشه سه تیغه وخوش تیپ..

با همون لبخند گفت: موهاتو رنگ کردی واسه زیر روسری؟

آب دهنم رو قورت دادم: اعتماد به نفسم پایین اومده بود،خواستم وقتی به آینه نگاه میکنم از خودم بدم نیاد.

اخمس برطرف شد: حالا نمیخوای من نظر بدم؟

آه.. چندشم شد، نظرت بخوره توی سرت. با اخم گفتم: نه

وسریع به سمت مخالف برگشتم، تعداد نفسهام تند شده بود، از عصبانیت میخواستم سرمو بکوبم به دیوار، پسره ی اجنبی پیش خودش چی فکر کرده؟ خودش رو تو آینه میبینه! نمیدونم چقدر توی همون حالت بودم که خوابم برد...

شب بعد رسید و من واقعاً حس مهمون و تحمل آدمهای جدید رو نداشتم. وقتی حمید رضا سرغروب به خونه برگشت دیدم ریشهاشو زده البته از ته زده بود وهنوز ته ریش داشت، تپش رو هم که همیشه پارچه ای بود ولی امروز مرتب تر شده بود، مثل خودش بهش توجهی نکردم. من استرس داشتم بیشتر از این بابت که با خودم میگفتم: اون که جاریش بود اینطور من بد بخت رو روز اول زدن وبعدهش هم به خاطرش جزوادم اینکه خواهرشه میخواد با من چه برخوردی کنه!!!

دوست نداشتم باهاشون روبرو بشم اما حمیرا از صبح در گوشم وزوز میکرد

علی رقم میل باتنیم فقط به خاطر اصرارهای حمیرا آماده شدم، یه بلوز کرم رنگ پوشیدم ودامن قهوه ای ماکسی با روصری قهوه ای تیره، بدون هیچ آرایشی چادر رنگیم رو هم سرم کردم واز زندانم خارج شدم. بدون اینکه به آشپز خونه نگاهی بندازم به طرف هال سرازیر شدم. صدای مهمون ها و تعارف های حمید رضا وحاج اسد از روی ایوان میومد. حامد که کنار در ورودی ایستاده بود به محض اینکه متوجه من شد با لحن طلبکارانه ای گفت: واسه چی اومدی بیرون؟ کسی برای دیدن تو نیومده

قبل از اینکه من جوابی بدم صدای حمیرا از پشت سرم اومد: مطمئن باش به خاطر دیدن تو هم نیومدن

حامد با خشم به من نگاهی انداخت و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه مهمونها وارد شدن، اول خانم مسنی که قد متوسط وصورت مهربونی داشت وارد شد، حمیرا معرفی کرد: خاله معصومه

خاله معصومه منو در آغوش کشید: خوبی عروسکم؟

نمردیم و تو این چند وقته یکی به غیر از حمیرا منو بغل کرد از من جدا شد و با حمیرا روبوسی کرد، و بعد با شنیدن صدای حاجیه خانوم به سمت هم رفتن، پشت سرش دختر جوانی که بهش میخورد از من بزرگتر باشه وارد شد، حمیرا: دختر خاله ء عزیزم سوده جون سوده هم با من روبوسی کرد و این وصلت کذایی رو تبریک گفت و رو به حمید رضا و پسر جوونی که پشت سر او وارد خونه میشدن گفت: آقا رضا به سلیقه اتون تبریک میگم حمید رضا لبخند کج و کوله ای زد و تشکر کرد، جوونی که همراه اون بود به محض اینکه از تو بغل حامد بیرون اومد رو به من و حمیرا سلام کرد و با لبخند دلچسبی گفت: تبریک میگم ...

ورو به حمیرا: زلزله اسم زنداداشت چیه؟

حمیرا با اخم گفت: زلزله خودتی. اسمش شقایقه

ادامه داد: اوه چه اسم زیبایی. تبریک میگم شقایق خانوم

لبخند کم جونی زد: ممنون

حتی نیم نگاهی هم به حمید رضا ننداختم، بعد از اونها هم مردی تقریباً به سن حاج اسد (البته با ظاهری آراسته تر) با هم وارد شدن، حمیرا در گوشم گفت: پسر خالم سعید بود، اینم شوهر خالمه، آقا فرخ

بعد از اینکه آقا فرخ با حامد روبوسی کرد، حاج اسد با مهربانی دست من رو گرفت و رو با آقا فرخ گفت: این هم عروسمه، شقایق

آقا فرخ نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و گفت: تبریک میگم عروس خانوم

سرمو به نشونه ادب خم کردم: ممنونم

به همراه حمیرا به جمع پیوستیم، همه در حال جابجا شدن روی مبل ها بودن، از اونجایی که چیدمان این دودست مبل نامرتب بود، مبل سه نفره کنار دونفره قرار گرفت. سعید رویه سه نفره نشسته بود، حمیرا و سوده رفتن روی دونفره نشستند و من به ناچار باید کنار سعید مینشستم، خداروشکر باز مبل سه نفره بود. خاله و حاج خانوم از آشپز خونه بیرون اومدن، تنها

جای خالی یکی کنار من بود، یکی هم یه مبل یک نفره، اگه مثل آدم اون دونفره ای که گذاشته بودن کنار گلدون رو یه جووری میذاشتن که از این سرویس جدا نشه این طور نمیشد، همونطور که حدس میزدم حاج خانوم روی مبل یک نفره نشست و خاله معصومه در حالی که نزدیک ما میشد یهو وایستاد بعد رو به حامد و حمید رضا که روبروی ما بودن برگشت و گفت: حمیدرضا جان بلند شو بیا پیش عروست بشین. حمید رضا با لبخند لوسی گفت: راحت باشین خاله جان

اما خاله ولكن نبود و دست حمید رضا رو گرفت و از جا بلندش کرد و خودش نشست. حمید رضا هم اومد و خودشو بین من و سعید جا داد. اون لحظه دلم میخواست میزدم خاله و دیوارو یکی کنم. مار از پونه بدش میاد دم لونه اش هم سبز میشه

از اینکه با حمید رضا بازو هامون به هم بخوره چندشم میشد حس میکردم ایلیا داره مارو میبینه، خودمو تا جایی که میشد جمع کرده بودم و به دسته گوشه مبل فشار میدادم، اما اون بیخیال خودشو ول کرده بود ولم داده بود، گاهی اوقات فکر میکردم از قصد خودش رو بیشتر هم فشار میده! همه گرم صحبت بودن، حمید رضا و سعید باهم البته حامد هم از روبرو به سمتشون خم شده بود و نظر میداد، بابا ها با هم خاله و مادر فولاد زره هم با هم. سوده و حمیرا هم که کنار ما نشسته بودن با هم البته اونا هراز گاهی از من نظر میخواستند تا منو وارد بحثشون کنن اما من با دادن جوابی کوتاه دوباره سر به زیر مینداختم، تو دلم داشتم خودمو لعنت میکردم که چرا به حرف حمیرا گوش دادم و از اتاق اومدم بیرون! که صدای خاله باعث شد جمع سکوت کنه: شقایق جون همیشه اینقدر مظلوم و ساکتی؟

تا سرمو بلند کردم که جواب بدم، حامد گفت: مظلوم!!!!!!

و با صدای بلند خندید. حاج خانوم لبخند خبیثی روی لبش نشست و بقیه با تعجب به حامد خیره شدن. شروع شد، برنامه اصلی هرشب سینمای این خونه شروع شد

دندونامو به هم فشردم. خاله با تعجب رو به حامد گفت: چرا میخندی؟

حامد در حالی که سعی میکرد خنده مسخره اش رو فرو بخوره گفت: آخه این جفجغه کجاش مظلومه؟

یکی نیست بگه من کی جلوی تو جیغ جیغ کردم ایکبیری؟ خاله با چشمای گرد شده به من نگاه کرد: این چی میگه دخترم؟ تو بلدی جیغ بزنی؟

تمام سعیم برای فرو خوردن خشمم تبدیل شد به یه لبخند کج و هیج صدایی از گلوم خارج نشد. حاج آقا با غیظ گفت: حامد

حامد شونه هاشو بالا انداخت: مگه دروغ میگم آقا جون! این خانوم مظلوم زندگیمونو به هم ریخت چه زود یادتون رفت؟

از این لجم میگرفت که حمید رضا لال شده بود. خاله با شرم لباشو گزید و رو به حامد گفت: خاله جون ما هم خبر داریم چی شده و از این قضیه ناراحتیم، اما شقایق که گناهی نداره...

قبل از جواب حامد حاج خانوم تیرشو انداخت: نه جونم، اینطور نگاش نکن، حمید رضا دمشو چیده که ساکت شده

بغض وحشتناکی به گلوم چنگ انداخته بود اما من جلوی این قوم الظالمین گریه نمیکنم. آب دهنمو قورت دادم. حمیرا با ناراحتی گفت: مامان جون کافیه الان وقت این حرفا نیست

خاله با ناراحتی به من چشم دوخت و سرشو با تاسف تکون داد. سرمو انداختم پایین. بعد از چند ثانیه سکوت کشنده آقا فرخ بحثی رو انداخت وسط و حواس همه رو پرت کرد، سوده صدام کرد: شقایق جون؟

سرمو بالا کردم، نمیدونستم چی میخواست بپرسه اما وقتی صورت برافروخته منو دید از پرسیدنش منصرف شد و با لبخند شرمساری گفت: هیچی عزیزم

دوباره سرمو پایین انداختم. با خودم درگیری داشتم و حرفهایی رو مدام با خودم مرور میکردم که فقط باعث بیشتر شدن خشمم میشد هی تو دلم بهشون میگفتم: اگه داداشام اینجا بودن بازم جرات میکردیم اینشکلی خارم کنین. آشغالای عوضی. گرمای دست حمید رضا رو روی دستم حس کردم. سرمو بلند کردم، دیدم هیچکی حواسش نیست، خود حمیدرضا هم داشت با سعید حرف میزد. خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی چون محکم گرفته بود تلاشم بیفایده بود. دو سه

بار دیگه سعی کردم و چون نا امید شدم سر مو کمی نزدیک گوشش کردم و از لای دندونای قفل شده ام گفتم: دستمو ول کن کثافت

یهو روشو به سمتم کرد و با عصبانیت واسه ثانیه ای زل زد، از ترس دلم لرزید، اما سریع به حالت عادی برگشت و با سعید به صحبتش ادامه داد. به دستم فشار محکمی وارد کرد که استخونم تیر کشید و سپس ولش کرد. با دست دیگه ام دستمو گرفتمو آرام مالیدم. الهی دستت بشکنه حیوون! اگه ایلیم اینجا بود سر تو میذاشت روی سینه ات.

حاج خانوم از جاش بلند شد و رو به حمیرا گفت: پاشو بیا سفره رو پهن کنیم. پشت بند حرفش سوده و خاله هم بلند شدن. من تو جام فرو رفتم. حالا تنها زن توی جمع من بودم، حس بدی داشتم حس یه سربار که توی هیچ جمعی راه نداره... سر سفره هم باز منو حمیدرضا کنار هم افتادیم. همه مشغول کشیدن غذا شدن و من به بشقاب خالیم خیره شدم، خیالم پرکشید به زمانی که توی خونمون بودم، سر اینکه اول کی غذا بکشه با کامران میچسبیدیم به هم و دست آخر هم من با طرفداری کیوان و بابا موفق میشدم و زودتر از همه غذا خوردنم رو شروع میکردم، حس کردم سالیانه ساله که خونوادمو ندیدم. یک ماه زمان کمی نیست، منی که حتی به ساعت مدرسه دلم واسه مامانم تنگ میشد حالا یک ماهه که حتی صداشو نشنیدم. با صدای حمیدرضا به موقعیت کنونیم برگشتم: از سبزی میخوری یا مرغ؟

بدون اینکه جوابشو بدم به بشقابم نگاه کردم و متوجه شدم که واسم برنج کشیده مقداری ماست ریختم و مشغول خوردن شدم. حس کردم داره با حرص نفس میکشه. اونقدر داغون بودم که عصبانیت همیشگی حمیدرضا واسم ذره ای مهم نبود. دوسه تا قاشق بیشتر نخورده بودم که آرام نزدیک گوشم گفتم: مامان دلش خوشه دمتو چیدم. نمیدونه که درازای دمت تمومی نداره بازم تحویلش نگرفتم و به خوردن پلو و ماستم ادامه دادم. سوده با تعجب گفت: !!! شقایق جون چرا خورش نمیخوری؟

یکی نیست بگه به شما چه من اصلاً دلم میخواد زهر مار بخورم. با بی حوصلگی گفتم: میلیم نمیکشه

حاج خانوم با نیش گفت: لابد فکر میکنی من بهداشتی نیختم!

و زیر لب گفت: کته گدا اینهمه ادا

لقمه برنج تو گلوم سنگ شد. داشتم منفجر میشدم. خاله برای عوض کردن جو طوری که بقیه آقاییون نشنون رو به حمیدرضا با لبخند اشاره کرد: شیطونی کردی؟

حمید رضا لبخندی مثلاً از روی شرم زد. نا خواسته پوزخندی زد: هه

خاله متوجه نشد ولی حمید رضا به آرومی چنگالش رو طوری که کسی نفهمه به زانوم فشار داد. دردم گرفت، اما خودمو جمع نکردم. نزدیک گوشم غرید: مواظب رفتارت باش. نذار سگ بشم

بعد از شام خاله گیر داد که باید برم حرم و تا صبح خوابم نمیبره اگه به آقا سلام نکنم و این حرفا. اون وقت من یکماهه که اینجا اومدم و هنوز حرم نرفتم، قضیه نطلبیدن که میگن فکر کنم این باشه. همه به غیر از من و حمیدرضا به قصد زیارت خونه رو ترک کردن. وارد اتاقم شدم و چادرم رو از سرم درآوردم. روی صندلی کنار میز مطالعه نشستم و سرمو روی میز گذاشتم و سعی کردم ذهنمو از موضوع امشب منحرف کنم و گریه ام رو موکول کنم به بعد از کپیدن حمیدرضا. تو همین حال بودم که احساس کردم صندلیم تگون خورد. سرمو بلند کردم و دیدم بله خودِ منحوسشه. رگهای قرمز به سفیدی چشمهایش نشسته بود، از لای دندونهایش صدای خشکش دراومد: پررو شدی شقایق

ناخودآگاه لبخندی زد: تو چیکار داری ببینی دارو خونه نفت داره یا نه شاشتو بکن برو. میخوای گیر بدی بده دنبال بهونه نگرد

ابروهایش تو هم رفت، یهو دستشو تو هوا بلند کرد و کشیده محکمی بهم زد که باعث شد تعادل رو از دست بدم و با صندلی بیفتم رو زمین. بغضم داشت نابودم میکرد. سعی کردم بشینم و از شر پوزخندش خلاص شم. گونه ام میسوخت، از جام بلند شدم و خواستم به سمت تخت برم که شونه ام رو چسبید و منو به سمت خودش برگردوند. صورتشو نزدیکم کرد و درحالی که نفسهای داغش به صورتم میخورد با دلخوری گفت: از اینهمه اذیت کردن من چی نصیبت میشه؟

لبهامو به هم فشردم، نمیخواستم حرف بدی از دهنم خارج بشه فقط بهم نگاه کردم، با پررویی تمام گفت: این رفتارت واسه چیه؟

یعنی خودِ خورش معنی این جمله مسخره اش رو نمیدونست؟ در برابر سکوت من اینبار با
عصبانیت پرسید: از هم صحبتی با من بدت میاد

میخواستم بگم آره بدم میاد، حتی از دیدنت حالم به هم میخوره، اما فقط لبهامو بیشتر به هم
فشردم. بازو هامو گرفت و تگونم داد: شقایق از این سکوت مسخره ات متنفرم یه چیزی بگو د
لعنتی...

ومن با نفرت تمام تو چشاش خیره شدم. اینبار با پشت دست زد روی لبهام، طوری که طعم شور
خون رو توی دهنم حس کردم. به محض باز کردن لبهام مخلوطی از آب و خون که نشونه ترکیدنه
ناحیه داخلی لبم بود از دهنم سرازیر شد. دستمو به دهنم گرفتمو با چشمای تار از اشکم رو بهش
گفتم: تو یه حیوونی که هیچ بویی از انسانیت نبردی

هولم داد که باعث شد بیفتم و به خاطر نزدیکیم به تخت کمرم به لبه تخت برخورد کرد. از درد
ضعف کردم و به خودم پیچیدم. واسه یک لحظه حس نگرانی به چشمه‌هاش دوید اما خیلی زود
جاشو به اخم داد. از یقه ام گرفتمو منو کمی بالا کشید: حرفتو پس بگیر.

پوزخندی زد: خیلی ضعیفی که زور تو به یه زن نشون میدی

تگونم داد: ببند دهننتو. بگو غلط کردم

با پرویی گفتم: غلط کردی

با عصبانیت گفت: با اون حرومزاده هم همینطوری برخورد میکردی!

از عصبانیت جیغ کشیدم: خفه شو. حرومزاده تویی نه ایلای من.

وبه صورتش تف انداختم، جوی خون روی صورتش راه گرفت. چشماش به خون نشست با یه
حرکت روسری و بلوزمو با هم از تنم در آورد و سپس دامنمو از این که جلوش با لباس زیرم یا بهتره
بگم از اینکه برای اولین بار جلوی مردی با این وضع از شرم به خودم پیچیدم. مخصوصاً که
حمیدرضا با وقاحت تمام نگاهم میکرد، پاهامو توی شکمم جمع کرد و دستهامو با صورت ضربدر
جلوی سینه هام با اینکه کاملاً عریان نبود قلاب کردم و خودمو کنج تخت جمع کردم. در حالی که

خم میشد تا مچ پامو بگیره با حرص گفت: کجا؟ مگه نگفتی حرومزاده ام؟ بیا تا معنی حرومزادگیو بهت بفهمونم!

مچ پامو گرفتو به شدت منو کشید که باعث شد سرم به عقب بره وبا دیوار برخورد کنه، تمام بدنم میلرزید، گردنمو چسبید وبلندم کرد و سپس روی فرش پرتابم کرد. بدنم به خاطر کشیده شدن روی فرش گزگز کرد، بازم سعی کردم خودمو جمع کنم، همونطور ایستاده بود ونگاهم میکرد مردک هیز زیر لب گفت: تو سهم منی فقط باید اطاعت کنی. فهمیدی؟

وچون از من جوابی نشنید با صدای بلند فریاد زد: فهمیدی هرزه؟

بی اختیار با صدایی که از شدت ترس و عصبانیت میلرزید داد زدم: هرزه مادرته

هوشیار شده بودم اما حس باز کردن چشمام نبود، با یاد آوری شب قبل یهو چشمامو باز کردم و به شدت تو جام نشستم که باعث شد درد وحشتناکی توی کمرم بیچه، نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک نه بود، نفسمو از سر آسودگی فوت کردم: خدا رو شکر رفته

از جام به سختی بلند شدم، روتختی رو مرتب کردم؛ نگاهی به تخت کردم و تمام صحنه های دیشب تو ذهنم مجسم شد؛ همه اش تغصیر خود احمقمه! نباید با اعصابش بازی میکردم...

وقتی از دستشویی دراومدم به سمت آشپز خونه رفتم تا صبحونه بخورم، حاج خانوم داشت آشپزخونه رو مرتب میکرد و میز هم جمع شده بود، جلوی در واستادم وسلام کردم، به سمتم برگشت وزیر لب جواب سلامم رو داد ودوباره به کارش مشغول شد، متوجه شدم که نیشخند زد، یعنی صدامونو شنیده؟!

ترجیح دادم صبحونه نخورم، به سمت اتاق برگشتم؛ دلم میخواست با یکی صحبت کنم، حمیرا کم سن و سال بود و روم نمیشد اما راضیه میتونست هم صحبت خوبی باشه، حالا چه جوری به حاج خانوم بگم که میخوام از تلفن استفاده کنم؟ روم نمیشد که! با خودم گفتم بذار حمیرا از مدرسه برگرده بهش میگم موقعیت تماس جور کنه.

هی به در و دیوار نگاه کردم داشتم دق میکردم؛ دوباره از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو آشپزخونه و به در تکیه دادم، حاج خانوم مشغول آشپزی بود، هی منو زیر چشمی نگاه کرد، آخر هم طاقت نیاورد و رو بهم گفت: چیه چرا اینشکلی بهم زل زدی؟

شونه هامو بالا انداختم: حوصله ام سر رفته

با تعجب بهم نگاه کرد و بعد اخماش رفت توهم: نکنه میخوای برات دلک بازی در بیارم دلت وا شه؟

خودمو کنترل کردم و زیر لب گفتم: میشه منم کمک کنم؟

با خودم گفتم بالاخره از جنس سنگ که نیست! اما برخلاف تصورم زنه واقعاً از سنگه با خشونت گفت: لازم نکرده! من بد تبم

این یعنی چی؟ یعنی کثیفی. واگر نه دیده بودم که حتی حامد یا دامادش بعضی موقع ها میومدن سر دیگ و ناخونک میزدن، با اخم همونجا واستادم، آخر هم با خشونت گفت: اونجا وانستا با اعصاب منم بازی نکن

از آشپزخونه بیرون اومدم. رفتم تو حیاط و لبه حوض نشستم، پاچه شلوارمو بالا زدم و پاهامو گذاشتم تو آب. هوا سوز سرد داشت و آب هم خنک بود اما واسه کم کردن التهاب درونی من ذره ای تاثیر نداشت... نمیدونم چقدر تو همین حالت بودم که باز صدای عصبی حاج خانوم تو حیاط پیچید: چرا با این سرووضع اومدی تو حیاط، میخوای با آبروی چندین ساله ما تو این محل بازی کنی؟

به جون خودم اگه ذره ای احساس میکردم حرفشو جدی زده دلم نمیسوخت، اما مطمئن بودم هدفش فقط ور رفتن با من بود، که من یه چیزی بگم باز منو کتک بندازه، از جام بلند شدم و تای شلوارمو باز کردم و به سمت خونه برگشتم و از جلوی چشمای عصبیش رد شدم، دلم عجیب هوای مامانمو کرده بود و این زن فقط باعث میشد من دلتنگیم بیشتر بشه.

وسط حال ایستادم و رو بهش گفتم: راستی خاله معصومه اینا کجان؟

ابروهاشو بالا داد: دوست ندارم خواهرمو به خودت نسبت بدی

ازم رد شد وبعد با کنایه گفت: ببخشید که واسه رفتن به خونه دخترم از تو اجازه نگرفتن.
وبه سمت آشپزخونه رفت، دنبالش رفتم تو آشپزخونه. هنوز متوجهم نشده بود صدایش کردم:
حاج خانوم؟

یه ابرو بالا داده بهم نگاه کرد: چیه؟

-یه کم نون میخوام.

خودشو با غذاش سرگرم کرد: دیگه نزدیک ناهاره

با تعجب نگاهش کردم، یعنی اون آدمه! به سمت اتاق برگشتم، وحشتناک گشنه ام بود کمرم هم
درد میکرد. روی تخت نشستم وزانوهامو بغل کردم...ساعت یک بود که دراتاقم باز شد وحمیرا
پرید تو: پخخخخ

حتی تکونم نخوردم.اول لبخند داشت بعدش لبخندش خشک شد: سلام شقایق چیزی شده؟

سرمو تکون دادم و آروم جواب دادم: سلام

نزدیکم شد: چرا لبات سفید شده؟

لبخندی زدم: فکر کنم فشارم پایینه.

به حالت مشکوک نگاهم کرد: صبح بیدار شدی چیزی خوردی؟

فقط نگاهش کردم،خودش تا ته ماجرا رو رفت،سرشو از روی تاسف تکون داد: خودتو از بین
میبری شقایق

کنارم نشست و دستشو زد پشت کمریم: حالا بیخیال

از درد نفسم بند اومد.حمیرا هول کرد: چی شد؟

سرمو تکون دادم: کمرم درد میکنه

آروم پرسید: ماهانته؟ وسایل داری؟

جواب دادم: نه خوردم زمین

با دودلی پرسید: میشه ببینم؟

سرمو تکون دادم پشت بهش نشستم، بلوزمو داد بالا وگفت: یه خطه قرمز شده، دختر چرا مواظب نبودی؟

بلوزمو پایین کشیدمو در جوابش فقط پوزخند زدم، از جاش بلند شد وگفت: الان برمیگردم.

چند دقیقه بعد با ساندویچ نون و پنیر برگشت، خداییش اون لحظه اون نون و پنیر رو بهتر از اکبرجوجه که غذای مورد علاقمه میدیدم، ازش تشکر کردم و اون رفت بیرون، مثل قحطی زده ها همه اش رو در عرض چند ثانیه خوردم؛

ساعت دو بود که حمیدرضا مثل همیشه (البته گاهی اوقات حامد میومد) اومد که ناهار بیره مغازه. در حالی که پام از لبه تخت آویزون بود روی تخت دراز کشیده بودم، در اتاق باز شد و حمیدرضا اومد داخل، زیر لب سلام داد و به سمت میزش رفت، از تو جیبش کلید طلایی رنگی رو درآورد و در کمد میز رو باز کرد جلوش نشست، در همون حال گفت: چرا همه اش تو اتاقی؟
نمیری بیرون!

خنده ام گرفت: اتاقو دوست دارم

با تعجب بهم نگاه کرد: چیزی شده؟

سعی کردم بشینم اما به خاطر درد کمرم صورتم رو در هم کشیدم و نشستم وگفتم: نمیخوام با رژه رفتن جلوی مادرت داغ عروسی رو زنده کنم

یه سری برگه از کمد برداشت و سرپا ایستاد و با شک گفت: چیزی گفته؟

سرمو تکون دادم: نه، من اینطور حدس میزنم

نزدیکم شد: تو به حمیرا گفتی افتادی؟

فقط نگاهش کردم، دستش رو روی شونه ام گذاشت: بذار کمر تو ببینم

سعی کردم مانع بشم اما اون زورش بیشتر بود و موفق شد منو برگردونه، بلوزم رو داد بالا و دست سردش رو کشید روی کمرم، احساس کردم الانه که صورتم آتیش بگیره، زیر لب با خودش نج گفت وبعد که بلوزمو پایین داد گفت: جاش کبود میشه

لباسمو مرتب کردم و گفتم: مهم نیست

یه خرده چپ چپ نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت و با یه قوطی کرم برگشت، بهم گفت: دراز بکش

چی؟ من دراز بکشم تو واسم کرم بمالی؟ با احم بهش نگاه کردم: گفتم چیز مهمی نیست!

ابروهاش تو هم رفت: دیشب هم تقصیر خودت بود واگر نه این بلا سرت نمیومد

با حرص گفتم: نه جونم! اونی که دیشب هات شده بود و دنبال بهونه میگشت تو بودی

بازومو گرفت و رومو برگردوند، با حرص گفتم: میگم نمیخوام، چرا حالت نیست؟

از پشت دوتا بازومو گرفت و صورتشو نزدیک گوشم آورد: مثل اینکه خودتم بدت نمیا د جریانات دیشب دوباره تکرار بشه!

موبه تنم سیخ شد، آب دهنم رو قورت دادم، اون ادامه داد: اگه میخوای مهربون باشم مثل بچه آدم زبونتو به دهن بگیر، الانم دختر خوبی باش و دراز بکش

بغض کرده بودم، آرام به شکم دراز کشیدم و اون هم برام پماد ژله ای رو به کمرم مالید، اولش از سردی پماد بدنم لرزید اما یه خورده که گذشت خودم هم خوشم اومد، هر دو ساکت بودیم و اون با یه آرامش خاصی کمرمو می مالید، یهو صدای عصبی حاج خانوم اومد: حمیدرضا کجا رفتی؟ آقا جونت منتظر غذاست تو رفتی تو اتاق هوشتم نمیکشه بیای بیرون؟

حمید رضا هم با صدای بلند جواب داد: اومدم مادر؟

یه خورده دیگه هم مالید و از جاش بلند شد و لباسم رو مرتب کرد، پتو رو کشید روم و گفت: بعد که خوب عرق کردی برو یه دوش آب گرم بگیر و وقتی دراومدی خودتو گرم نگه دار تا سرمانخوری. هیچی نگفتم، حتی تشکر هم نکردم؛ متوجه شدم که دم در مکث کرد و بعد بیرون رفت، وقتی مطمئن شدم که کلاً از خونه خارج شده به اشکهام اجازه باریدن دادم...

میشه گفت اوضاع مرتب بود؛ ترسی که از اون شب نسبت به حمیدرضا تو دلم افتاده بود باعث شده بود بهش احترام بذارم، تقریباً جلوش راحت شده بودم، از لحاظ پوشش شده بودم مثل خونه بابام، به نظرم حمیدرضا آدم بدی نبود اما وقتی به ایلیای من گفت حرومزاده یه جوری شدم، یاد حرف سیدرضا افتادم که میگفت حتی فکر کردن بهش معصیته، درد کمرم بعد از گذشت دو هفته خوب شده بود، مخصوصاً که تا یک هفته حمیدرضا هر شب واسم پماد میزد، من هر روز از شدت بیکاری حوصله ام سر میرفت و به مرز جنون میرسیدم. بالاخره طاقت نیاوردم و یه شب وقتی با هم تنها شدیم سر صحبتو باز کردم، مثل همیشه من روی تخت دراز کشیده بودم و اون پشت میزش نشسته بود، الان دیگه راحت تر درک میکردم که چرا اینقدر خودشو خسته میکنه، با صدای آرومی گفتم: وقت داری یه کم حرف بزنینم؟

یه نگاه گذرا بهم انداخت و دوباره به کارش مشغول شد: بگو میشنوم

با اینکه کلاً نسبت به حرف زدندم سرد شدم ولی از رو نرفتم و گفتم: من زمانایی که حمیرا مدرسه اس خیلی حوصله ام سرمیره، مامانت هم از من خوشش نمیاد، تلفن هم که تو اتاق حاج خانومه و اینطور که بوش میاد من حق استفاده ندارم که حد اقل با مامانم صحبت کنم.

در زمانی که من حرف میزدم دست از کارش کشیده بود ولی بازم بهم نگاه نمیکرد ولی معلوم بود داره بهم گوش میده. وقتی حرفام تموم شد یه نگاه به ساعت انداخت: الان ساعت ده شبه، فکر میکنی مامانت خواب باشه؟

اول منظورش رو دریافت نکردم اما چندثانیه گذشت با ذوق گفتم: آره بیداره

گوشیشو به سمتم گرفت: بیا باهاش صحبت کن.

از روی تخت پریدم پایین و گوشه رو از دستش گرفتم و شروع کردم به شماره گرفتن، وقتی صدای مامانم رو شنیدم بی اختیار شروع کردم به گریه کردن، طوری که نفسم بالا نمیومد، حمیدرضا

از جاش بلند شد وگوشی رو ازم گرفت و قطع کرد، بابهت نگاهش کردم؛ درحالی که باز هم اخم کرده بود گفت: هر وقت گریه هات تموم شد بهشون زنگ بزن

یه خورده که از شدت گریه ام کم شد گوشی شروع کرد به رنگ خوردن، به سمتم گرفت: بیا از خونتونه

گوشی رو از دستش گرفتم وبعد از کشیدن چندتانیس عمیق جواب دادم: الو

صدای نگران مامانم تو گوشی پیچید و درست نیم ساعت با مامانم صحبت کردم، تنها کسی که جرات نکردم حالشو بپرسم ایلیا بود، وقتی تموم شد احساس سبک بالی میکردم، یک ماه ونیم زمان کمی نیست من شش هفته از شنیدن صدای مامانم بی نصیب بودم. گوشی رو به سمتش گرفتم وزیر لب گفتم: ممنون

اون هم با لبخندی گوشیهو از دستم گرفت و دوباره به کارش مشغول شد، حالا که خیالم از بابت خونواده ام راحت شده بود حس نگرانی بابت ایلیا بهم فشار میاورد، توی فکر فرو رفته بودم و داشتم صحنه های احمقانه ای رو تصور میکردم، صداش منو به خودم آورد: به چی فکر میکنی؟ با صدای آرومی گفتم: به گذشته

به سمتم برگشت و واسه چندثانیه نگاهم کرد، بعد لبخندی روی لبش نشست و گفت: به نظرت من بدون ریش و تیپ فشنم چه شکلی میشه؟

واسه یه لحظه حمیدرضا رو باموهای سیخونکی تصور کردم وزدم زیر خنده: باید باحال باشه!

از جاش بلند شد و به سمت کمد دیواری رفت وبعد از چند دقیقه گشتن آلبومی رو برداشت و شروع کرد به ورق زدنش و در همین حال هم به سمت من اومد و وقتی داشت کنارم مینشست یه عکسو نشون داد: آهان اینجان

و آلبوم رو به دستم داد، عکس از جماعت یه سری دختر و پسر بود که بهشون میخورد دانشجو باشن، بهش نگاه کردم و گفتم: تو کدومشونی؟

لبخند خبیثی زد: حدس بزن

بدون اینکه دقت کنم یه نگاه به عکس ها کردم ورو بهش گفتم: سرکاریه

لبخندی زد و دستشو گذاشت روی عکس: من اینم

با تعجب به عکس نگاه کردم، شلوار لی پاش بود با یه تیشرت تنگ سفید و آستینهای کوتاه که عضلات دستش به خوبی دیده میشد و به نظر یه نمه هم پُر تر بوده. موهای روهم یه مقدارشو روی پیشونیش ریخته بود و یه مقدارشو به طرف بالا زده بود، از ته ریش خبری نبود و ریشش هم به قول بابام میخ طویله ای بود، یه خط باریک زیر چونه که فوق العاده بهش میومد، قیافه ی معصومی که لبخند روی صورتش خیلی جذابش کرده بود

با تعجب بهش نگاه کردم: بابات میدونست؟

سرشو به آرومی تکون داد: وقتی دانشگاه قبول شدم، بهم گفت آزادی این چهار سال هرکاری که به آبروم ضربه نزنه انجام بدی.

در حالی که به عکسهای دیگه نگاه میکردم گفتم: یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

جواب داد: بپرس

به صورتش نگاه کردم: خیلی فرشته رو دوست داشتی؟

لبخندش واسه چند ثانیه از صورتش رفت و سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت، اما اخم هم نداشت. با صدای آرومی بدون اینکه نگاهم کنه گفت: از دواج ما تصمیم بزرگترا بود

زیاد تعجب نکردم توقع چنین جوابی رو داشتم، در حالی که نگاهمو از صورتش میگرفتم گفتم: بهت نیامد زیر بار حرف زور بری!

جواب داد: کسی منو مجبور نکرد

با تعجب بهش نگاه کردم، ادامه داد: پدرم فقط به من پیشنهاد داد، من شخص خاصی مد نظرم نبود
و فرشته هم دختر خوبی بود. واسه همین هم موافقت کردم

با تعجب گفتم: فرشته چی؟

نفسشو فوت کرد: بهم گفت کس دیگه ای رو دوست داره. ازم خواست پامو عقب بکشم چون اون
نمیتونه رو حرف باباش حرف بزنه

با شک گفتم: تو لج کردی درسته؟

سرشو چندبار با نوسان کم تکون داد. نفس عمیقی کشید: عذاب وجدان شبا میاد سراغم. حس
میکنم تو مرگش مقصرم

از جاش بلند شد، نه تنها دلم نمیخواست دلداریش بدم بلکه دوباره اون حس تنفر نسبت بهش تو
وجودم زبونه کشید

آلبومو بستمو کنار گذاشتم، دوباره رفتم زیر پتو با صدای آرومی گفتم: تو چی؟

من که اصلاً تو باغ حرفش نبودم گفتم: من چی!

چند ثانیه نگاهم کرد وزیر لب گفت: هیچی

وبه کارش مشغول شد، نکنه منظورش عشقم به ایلیا بود؟ خدا ذلیلت نکنه شقایق که موقعیت به
این توپی رو از دست دادی!

...به دیوار نیمه پشت بوم تکیه داده بودمو داشتم خونه همسایه ها رو دید میزدم، صدای حمیرا

منو به خودم آورد: خوب به بهونه لباس پهن کردن اومدی بالا و داری چشم چرونی میکنی!

به روش خندیدم و گفتم: عزیزم تو که همه جوهره لطف داری این یکی هم روش! ایشاله عروسیت
جبران میکنم

لبخند معنی داری ز دو بعد از چند ثانیه مکث گفتم: سال تحویل وقتی قرآنو باز کردم سوره

الرحمن اومد، یعنی امسال عروس میشم؟

با صدای بلند خندیدم، قیافه اش دلخور شد: چرا میخندی؟

از شدت خنده ام کم کردم: این طوری که نیست باید ببینی معنیش چی بوده.

با هیجان درحالی که آخرین لباس رو پهن میکرد گفت: واسه تو چی دراومد؟

این مورد جز مواردیه که تا آخر سال یادم میمونه گفتم: آیه ۹۶ سوره اعراف

با لوس بازی به چپ و راست نگاه کرد و گفت: ومعنیش چی بود؟

لبخند کجی زدم: نمیدونم! راستش قرآن عثمان طه بدون معنی بود، بعدش هم یاد رفت که نگاه کنم

با سبد خالی به سمتم اومد: بیا بریم پایین نگاه کنیم، ببینیم درست دراومده یا نه

سرمو تگون دادم: باشه بریم.

با هم از پله ها پایین اومدیم. حاج خانوم توی حال دراز کشیده بود و داشت چرت بعد از ظهر

میزد، صدای آهنگ ملایمی هم از اتاق حامد به گوش میرسید، با حمیرا رفتیم تو اتاقش و قرآنش

رو برداشت و در حالی که بازش میکرد گفت: گفتم: آیه شماره چند بود؟

۹۶ -

بعد از کمی ورق زدن شروع کرد به خوندن: و چنانچه مردم شهر و دیار همه ایمان آورده و پرهیزکار

میشدند همانا درهای برکات آسمان وزمین را بروی آنها میگشودیم ولیکن چون تکذیب کردند ما

هم آنان را به کیفر کردار زشت رساندیم

و قرآن رو به سمتم گرفت: بیا خودت ببین من که چیزی نفهمیدم

با نگاه کردن به متن عربی خوب فهمیدم... وَ لَوْ اَنْ اَهْلَ الْقُرَى ء اٰمَنُوْا.... صحنه تصادف جلوی

چشمام نقش بست، من شکر نعمتی که خدا بهم داده بود رو به جا نیاورده بودم...

قرآن رو به سمت حمیرا گرفتم: ممنون

از اتاق بیرون اومدم، سرم درد عجیبی میکرد. رفتم توی اتاقم و لبه ی تخت نشستم: خدایا من چقدر احمق بودم!

دلَم شکسته بود، گریه تاثیر داشت؟ میخواستم گریه کنم اما نفسم توی سینه ام گیر کرده بود باید جیغ میزد، اما شرایط... از جام بلند شدم و وضو گرفتم و دو رکعت نماز شکر خوندم به اضافه ی نماز ظهرم که تا اون موقع نخونده بودمش. احساس شعف میکردم حس میکردم خدا یه فرصت دوباره بهم داده، با خودم گفتم لابد خدا اینجا چشمم رو به این حقایق باز کرد که حالا شاید یه روزنه امیدی برای برگشت پیش ایلای عزیزم باشه.

شب بعد میلاد امام رضا (ع) بود و از صبح شبکه استانی حرم رو نشون میداد و من بینهایت دلَم میخواستم حرم مطهر رو از نزدیک ببینم. و هماهنگ هم شده بود که شب دست جمع بریم به حرم، اما درست نیم ساعت قبل از رفتن یکی با حمیدرضا تماس گرفت و اون هم برافروخته زد زیر همه چی که من و شقایق هیچ جا نمیایم، تا لحظه ای که همه داشتن از خونه بیرون میرفتم امید داشتم که منصرف بشه و بگه ما هم میریم، اما زهی خیال باطل. بعد از ده دقیقه که من بغض کرده توی حال رو به تلویزیون نشسته بودم و داشتم از شبکه سه پخش مستقیم مولودی خوانی نگاه میکردم حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد و رو به من گفت: میرم جایی زود برمیگردم با تعجب گفتم: چیزی شده؟

سرشو تکون داد و از خونه خارج شد، ترس برم داشت، یعنی اتفاق به من مربوط میشه! شروع کردم از شدت استرس توی خونه راه رفتن. نیم ساعتی گذشته بود که یهو در حیاط باز شد و حاج خانوم سراسیمه وارد حیاط شد و حمیرا هم پشت سرش، همونطور وسط حال ایستاده بودم که حاج خانوم به سمتم حمله ور شد: سلیمه آخر هم زهر تو ریختی؟ چرا ولمون نمیکنی، از وقتی اومدی هرچی بدبختیه با خودت آوردی، بچه من آزارش به مورچه نرسیده...

سعی داشت منو بزنه، اما چون حمیرا کمرشو چسبیده بود حرکاتش به بال بال زدن شبیه بود، قدمی عقب رفتم و با بهت پرسیدم: چی شده؟

حاج خانوم جیغ زد: پسره ی قاتل کارش به جایی رسیده که جلوی بچه های منو بگیره!

با ناباوری زیر لب گفتم: ایلایا؟

حاج خانوم فریاد زد: اسم اون حرومزاده رو جلوی من نیار

بغض به گلوم نشست و زمزمه وار گفتم: ایلیا حرومزاده نیست

بازم هم فریاد زد و فوحش های رکیک نثارم کرد، به سمت اتاق دویدم و به محض بستن در بهش تکیه دادم، تپش دیوانه وار قلبم بهم اجازه گریه کردن نمیداد، چند دقیقه بعد صدای کوبیده شدن در حیاط اومد و من از جام تکون نخوردم که برم و ببینم کیه، یهو در اتاق به طرز وحشتناکی ضرب خورد و چون بهش تکیه داده بودم و توقع نداشتم با کشیدن جیغی ازش فاصله گرفتم، حامد درو به ضرب لگد باز کرد، در صورتی که اصلاً در قفل نبود و خیلی راحت باز میشد، با عصبانیت گفتم: باهاش قرار گذاشته بودی؟

ترسیده بودم، اونا داشتن منو به گناه نکرده متهم میکردن، با کف دست محکم به لته در ضربه زد:
دِ بگو کثافت

در حالی که صدام میلرزید گفتم: بخدا نمیفهمم چی میگی

داد زد: دروغ میگی مثل سگ

سرمو تکون دادم: دروغ نمیگم

چنان سیلی محکمی به صورتم زد که روی زمین افتادم. با ناباوری دستمو روی صورتم گذاشتم، با حرص گفتم: بس که حمید بهت رو داده.

انگشت اشاره اشو به نشونه تهدید به سمتم گرفت: ولی من مثل حمید رضا بی غیرت نیستم که تو هر جور خواستی با آبروی ما بازی کنی.

از اتاق بیرون رفت و در رو به هم کوبید، بغضم ترکید: من چه گناهی کردم، سرمو بالا کردم و گفتم: خدایا مگه من بنده ات نیستم؟ مگه امشب شب عید نیست؟ یعنی عیدی من همین سیلی بود!

از جام بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و اونقدر گریه کردم تا خوابم برد،...نیمه شب متوجه شدم که حمیدرضا وارد اتاق شد اما اونقدر غرق خواب بودم که به روی خودم نیاوردم و چشمهامو دوباره بستم...

صبح وقتی چشمامو باز کردم دیدم روبه دیوار خوابیدم، حس کردم کسی از روی تخت بلند شد، سریع چرخیدم و حمیدرضا رو دیدم که داره به سمت در اتاق میره، نگاهش کردم و اون از اتاق خارج شد. نیم ساعت بعد وارد اتاق شد و به سمت لباس هاش رفت وقتی داشت لباساشو عوض میکرد متوجه بیداری من شد، اول بهمم اخم کرد، نه! اخمش از روی تعجب بود به سمتم اومد لبه تخت واستاد: صورتت چی شده؟

صورتتم! سرمو با تعجب تکون دادم: صورتتم؟

اخم کرد: کبوده!

دیشب به یادم اومد، فکر کنم تنها کسی که ممکنه جوابم رو بده حمیدرضاست. بغض کرده و گفتم: راستی دیشب چی شده بود؟

با اخم گفت: جوابمو ندادی!؟

با التماس گفتم: تو بگو من هم میگویم.

با اخم نگاهم کرد و دوباره به سمت وسایلهاش رفت و آهسته گفت: چیز مهمی نبود، رفع شد.

از جام بلند شدم و گفتم: ایلیا اومده بود؟ دعوا کردین؟

با عصبانیت به سمتم برگشت: به تو ربطی نداره، اونهمم کتکشو نوش چون کرد

قلبم فشرده شد، ایلیا رو زده بودن! اشک از گونه ام چکید: الان کجاست؟

با حرص گفت: به تو ربطی نداره

با التماس گفتم: تورو به خدا بگو، قول میدم این آخرین سوال باشه که میپرسم

با کلافگی سرشو تکون داد: داره آب خنک میخوره

یه سری وسایل از روی میزش برداشت و به سمت در رفت، خودمو بهش رسوندم و بازوشو گرفتم:

میخوای چیکار کنی؟

با غضب گفت: قول دادی آخرین سوال باشه.

گریه کردم: رضایت بده

دست منو از دور بازوش باز کرد و به عقب هولم داد: که چی بشه؟ میخوای اصلا باهاش برو که دیگه مزاحم ما نشه!

با گریه بهش نگاه کردم، به تهدید گفت: اگه یه بار دیگه حرفشو بزنی بد میبینی شقایق؟
دوزانو روی زمین جلوی پاش نشستم: تو رضایت بده، قول میدم هر چی بگی گوش کنم، دیگه بهش فکر نکنم، میشم زن زندگیت، همونی که تو میخوای، بذار بره...

حالا ضجه میزدم، نفسشو با عصبانیت چندبار بیرون فرستاد و بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت، گریه کردم، به خاطر ایللیایی که عشقش همه وجودمو پر کرده بود و نمیتونستم جاش کسیو بذارم، گریه کردم به خاطر غروری که شکستمش گریه کردم گریه کردم گریه کردم....
ساعتها توی اتاقم بدون اینکه برم دستشویی یا صبحونه بخورم نشستم، تا اینکه نزدیکای ظهر صدای بچه های راضیه تو حیاط پیچید، و صدای خندون خودش که میگفت: عیدتون مبارک.
عید! یه ربع بعد به سمت اتاق من اومد و با دیدن من تو قاب در خشکش زد، در روبروست و به سمتم اومد: شقایق مامان چی میگه؟ صورتت چی شده؟ چرا قرمزه؟

بغض کردم به محض نزدیک شدنش بغضم ترکیب و خودمو تو بغلش انداختم و گریه رو سر دادم:
بخدا من کاری نکرده بودم، همه مجازاتم کردن! من حتی با خونواده ام بدون حضور حمیدرضا صحبت نکردم چه برسه که بخوام با ایللیا قرار بذارم.

راضیه هم که حالا با من گریه میکرد موهامو نوازش کرد و گفت: درست میشه گلم؛ گریه نکن
یه خورده که از شدت گریه ام کم شد از بغلش بیرون اومدم و همه چیو براش تعریف کردم، حمله مادرش؛ حرفای حامد و جریان صبح و حمیدرضا و حرفایی که بهش زدم؛ وقتی صحبتتم تموم شد بوسه ای بروی پیشونیم زد: اگه چنین حرفایی بهش زدی مطمئن باش حمیدرضا به حرفات گوش میکنه

بعد اخماش تو هم رفت و گفت: حق اون حامد احمق رو هم خودم میدارم کف دستش

بعد دخترش رو صدا زد: مریم جان

مریم به دو وارد اتاق شد، ورو به من گفت: سلام زندایی

لبخند بیجونی زدم: سلام

راضیه گفت: مریم جان برو واسه زندایی شیرینی بیار

مریم چشمی گفت واز اتاق باز به حالت دو خارج شد، چند لحظه بعد به جای مریم حمیرا با شیرینی وارد اتاق شد، چشماش قرمز بود، من فکر میکردم این خونه نیست؛ آروم به سمت من اومد، با بغض گفت: شقایق معذرت میخوام که دیشب نتونستم ازت محافظت کنم

دلم گرفت وگفتم: تو قسم نخوردی که از من محافظت کنی

همدیگه رو بغل کردیم... راضیه لبخندی زد وگفت: خدا خودش همه چیزو درست میکنه

پرسیدم: حاج خانوم کجاست؟

حمیرا گفت: چند دقیقه پیش رفت حرم، گفت ظهر هم نمیاد

راضیه با لبخندی گفت: عجب تحویلی میگیرن منو! یعنی نمیخواد به من بگه که داره میره؟

خنده ام گرفت، باز لبخندم خشک شد ورو به راضیه گفتم: میشه یه جور ته وتوی قضیه رو

دریاری ببینی چی شد؟

راضیه سرشو تکون داد واز جاش بلند شد،

...با موبایلش توی حیاط صحبت میکرد و من از پشت پنجره بهش نگاه میکردم، حمیرا کنارم

ایستاد: صورتتو کرم بزن کمتر معلوم میشه، صورتتو به یادم اومد، رفتم جلوی آینه توی هال

ایستادم، گونه ام قرمز شده بود، کمی مایل به کبود، صورتتو رو کرم زدم و کمی آرایش کردم، راضیه

وارد اتاقم شد وگفت: اصلاً پای پلیسو وسط نکشیدن

با تعجب بهش نگاه کردم، ادامه داد: مثل اینکه دیشب پژمان بردتش خونه خودش، الان هم که

زنگ زدم حمیدرضا گفت رفته و ولش کردن بره، گویا داداش هاش اومدن وبردنش.

حمیرا با لحن خنده داری گفت: اگه گذاشتن این پژمان زندگیشو بکنه!

راضیه خندید: طفلک تا خرش از پل بگذره مجبوره به حرف اینا گوش کنه

ابروهامو بالا دادم: جریان چیه؟

حمیرا از خجالت سرخ شد و راضیه گفت: پژمان دلش اینجا گیره

وبه حمیرا اشاره کرد با شیطنت گفتم: پس اینطور بود که پژمان شب اول که منو میرسوندن گفت

تو این خونه فقط حمیرا خانوم و حاج اسد خوبن!

حمیرا سرخ شد، راضیه دستشو به کمرش زد: چشمم روشن، یعنی من این وسط کلمم؟ اگه

گذاشتم این وصلت سر بیگره؟

خنده ام گرفت، خندیدم چون هم از بابت حمیرا خوشحال بودم و هم از بابت ایلیا خیالم راحت

شده بود، شاید تلخ خندیدم...

بعد که حمیرا به سمت آشپزخونه رفت، راضیه با صدای آرومی رو بهم گفت: به فکر قولی که به

حمیدرضا دادی هستی؟

دلم فرو ریخت و وحشت همه بدنمو در بر گرفت....

با ترس بهش نگاه کردم، وقتی داشتم این حرفا رو به حمیدرضا میزدم ابداً اگه لحظه ای بهشون

فکر کرده باشم! راضیه به طرف در اتاق رفت و حمیرا رو صدا زد: حمیرا جان، بچه ها رو بیار داخل

سرما نخورن، سرگرمشون کن من با شقایق کار دارم.

حمیرا: باشه

راضیه درو بست و اوامد داخل، باهم لبه تخت نشستیم، با لبخند محزونی گفت: تا کی میخوای به

ایلیا فکر کنی؟ آخرش به کجا ختم میشه؟

سرمو تکون دادم: نمیدونم..

آهی کشید: حمیدرضا از ازدواج شانس نیارود.

بهش نگاه کردم، لبخندی زد و گفت: فرشته خدایامرز که اجباراً زنش شده بود و قبل از صمیمی شدنشون مرد و حمیدرضا ناکام موند، تو هم که بعد از گذشت دوماه...

سرمو شرمسار انداختم پایین و گفتم: نه میخواستم، نه بلد بودم کاری کنم

دستشو روی شونه ام گذاشت، دیگه به ایلیا فکر نکن، گذشت زمان همه چیو درست میکنه، بچسب به زندگیت، شاید حمیدرضا یه خورده اخلاقی تند یا خشک باشه اما بی منطق نیست، اگه تو خوب باشی مطمئنم خوش بخت میکنه

بغض کردم: پس ایلیا چی؟

سرشو با کلافگی تکون داد: شاید ایلیا هم عاشقت باشه اما مطمئنم اونچه که الان بیشتر اذیتش میکنه عذاب وجدانه، صد در صد اگه حس کنه که تو خوشبختی اون هم به آرامش میرسه و شاید بتونه سروسامونی به زندگیش بده، به خودت نگاه کردی؟ دوماهه که اومدی اینجا و تنها چیزی که نصیبت شده غصه و ناراحتیه! مامانم بده؟ دم حمیدرضا رو داشته باش که ازت حمایت کنه، اما الان حمیدرضا زبونش کوتاهه و نمیتونه کنایه های مادرمو جواب بده.

حرفاش عین حقیقت بود، لبامو به دندون گرفتم تا بغضم نپره بیرون، صورتمو به سمت دیگه ای کردم با صدای لرزونی گفتم: من نمیتونم. همه ی زندگی که این نیست، تکلیف دلم چی میشه؟

با لحن مهربونی گفت: تظاهر هم بلد نیستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم، ادامه داد: درسته که همه زندگی به شب خوابیدن کنار هم خلاصه نمیشه اما تاثیر داره، خیلی هم تاثیر داره، حمیدرضا یه مرده، اگه از تو تامین بشه همه جور حمایت میکنه، تابحال بجای اینکه از خدا ایلیا رو بخوای خولستی که مسیر زندگیشو تغییر بده با بهت سرمو تکون دادم، با لبخندی ادامه داد: از خدا خواستی که یکی دیگه رو سر راهش قرار بده؟

نه! نباید به کس دیگه ای جز من فکر کنه؛ اشک از چشمم به روی گونه ام چکید، صدای راضیه لرزید: پس اونطور که ادعا میکنی عاشقش نیستی.

دستشو بالا آورد واشکامو پاک کرد وگفت: با عمل کردن به قولی که دادی اعتماد حمیدرضا رو جلب میکنی

با نگاهی غصه دار گفت: درسته که برای همیشه ایلیا رو باید فراموش کنی اما شاید در آینده ای نه چندان دور دوباره بتونی رابطه گرم گذشته رو با خونوادت برقرار کنی.

از جاش بلند شد ودر حالی که به سمت در میرفت گفت: بهتره یه دوش بگیري بعدش هر سوالی داشتی در خدمتم

از اتاق خارج شد، یعنی واقعاً رفتارم طوری بود که اون فکر کنه حرفاشو قبول داشتم؟ دلم گرفته بود داشتم از درون نابود میشدم، از جام بلند شدم و وضو گرفتم وچون اذان ظهر رو گفتن نمازم رو خوندم، با راضیه وحمیرا در حال ناهار خوردن بودیم که حامد اومد خونه و روبه حمیرا گفت: ناهار آقاجونو بده ببرم

تا حمیرا رفت توی آشپزخونه ظرف غذا رو بیاره حامد با پوزخند به کبودی صورتش نگاه کرد.راضیه که بین بچه هاش نشسته بود با غضب رو به حامد گفت: هوی! چرا اینشکلی نگاش میکنی؟

حامد به راضیه نگاه کرد وبا بی ادبی زبونش رو توی دهنش چرخوند، راضیه سرشو از روی تاسف تکون داد وگفت: دعا کن تا وقتی آقاجون وحمیدرضا میان خونه من رفته باشم والا تا کتکت نندازم دست بردار نیستم

حامد چشماشو تنگ کرد وسرش رو تکون داد: باش تا صبح دولتت بدمت

حمیرا با ظرف غذا بیرون اومد ورو به حامد با اخم گفت: بیا ببر

سریع هم اومد نشست کنارم، حامد ابرو بالا داده به حمیرا نگاه کرد وخم شد که از روی زمین ظرف غذا رو برداره هنوز قامتش کامل راست نشده، آخی گفت وظرف غذا از دستش افتاد اما چون حمیرا ظرف غذا رو محکم بسته بود چیزی ازش بیرون نریخت.

همه با تعجب بهش نگاه کردیم، راضیه گفت: چی شد؟

حامد دستشو چندبار بست و باز کرد: چیزی نیست، دستم یهو تیر کشید.

ظرف رو با اون یکی دستش گرفت و از خونه خارج شد و ما به ناهار خوردنمون ادامه دادیم. در حین ناهار تلویزیون روشن بود من با ذوق زده بودم شبکه استانی و حرم رو نگاه میکردم، حسی داشتم که تابحال نداشتم، حمیرا تلخ خندید: تو رو نبردیم قسمت خودمون هم نشد که حتی دیشب به خیابون نزدیک حرم برسیم چه برسه که زیارت کنیم.

بعد از ظهر تحت تاثیر حرفهای راضیه رفتم حموم، خودم هم نمیدونستم چرا مثل یه ربات داشتم عمل میکردم، درسته که اسم مردها بد در رفته اما زنها وضعیتشون هزار برابر بدتر از مردهاست فقط غرور و حجب و حیاشونه که نگهشون داشته، من هم از این قاعده مستثنا نبودم هر چند موضوع من فرق میکرد و من بیشتر خودم رو برای ایلیا نگه داشته بودم، اما یه چیزی به جز ترسم مانع میشد که با راضیه مخالفت کنم، انگار من هم مخالف با فرا رسیدن شب نبودم.. اما یه چیزی از اعماق وجودم فریاد میکشید و میگفت: شقایق بعدش پشیمون میشی..

غروب وقتی حاج خانوم برگشت من و راضیه هنوز تو اتاق بودیم، راضیه چمدونمو به هم ریخت و یه لباس خواب بیرون کشید: این چه طوره؟

با لبخند کجی گفتم: اینو مامانم خریده بود، جز خریدای عروسیم بود

لباسو سر جاش گذاشت و گفت: پس این نه

به سمت در اتاق رفت: من میرم بیرون سعی میکنم تا یک ساعت دیگه برگردم.

وقتی از اتاق بیرون رفت به سمت چمدون رفتم و مرتبش کردم، یهو چشمم خورد به فال حافظ، اشک تو چشمم جمع شد، فاتحه ای خوندم و بدون نیت بازش کردم:

یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش

می سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور

دور باد آفت و دور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزله سلمی رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسائی زممش

.....

....

"دلشوره دارید، نگران کسی هستید ولی قسمت هرچه باشد همان خواهد شد، دلتان را قوی کنید
واز خدا یاری بخواهید...."

این یعنی چی؟ از این واضح تر! کتاب رو بستم و بهش نگاه کردم: یادت رفته کی تورو به من هدیه
داد؟ تو هم میگی بسپارمش به خدا و منتظر قسمت باشم؟

اشکهام یکی پس از دیگری سرازیر شدند، به آینه کوچکم نگاه کردم، به قیافه ای که زمین تا
آسمون با چندماه گذشته فرق میکنه، به ابروها و موهای رنگ کرده ام، یاد مامانم افتادم که بهم
گفته بود اولین دست ابروتو خودم میگیرم ولی هیچ وقت قسمت نشد و اولین بار رو راضیه برام
گرفت، راضیه همزمان با مردها وارد خونه شد و یگراست اومد به اتاقم پلاستیکی رو به ستم
گرفت: ببین میپسندی؟ عجله ای شد خدا کنه خوشت بیاد

بازش کردم یه لباس خواب لیمویی رنگ ساتن فوق العاده باز بود، یهو ترسیدمو از دستم افتاد با
تعجب گفتم: قصد نداری که اینو جلوش بپوشم؟

راضیه خم شد و برداشت: نه پس! امشب با چادر بخواب فردا جلو مادرم بپوشش

از این حرفش خنده ام گرفت، خودش هم خندید و گفت: فعلاً بلند شو بریم بیرون تا بعد از شام
بگم میخوام چیکار کنم.

وقتی داشتیم از اتاق خارج میشدیم، همزمان حمیدرضا هم میخواست بیاد داخل، سلامی کردم
وازش رد شدم، اون هم جوابم رو داد و وارد اتاق شد...

کمک حمیرا داشتیم سفره پهن میکردیم که متوجه شدم راضیه تو جمع نیست رو به حمیرا گفتم:
پس راضیه کجا رفت؟

حمیرا شونه هاشو بالا انداخت: فکر کنم با حمیدرضا تو اتاق شما باشن

شصتم خبردار شد این دختر باز داره برنامه میچینه.. در حین شام خوردن بودیم که راضیه کلید کرد که باید شب همه برن خونه اش بخوابن، حاج خانوم شروع کرد به آوردن پهونه های بنی اسرائیلی. حاج اسد ساکت بود، حامد هم غر میزد: این کارا چیه؟ تو خودت تا الان اینجا بودی بعد ما بیایم باز دنبال تو؟

اما مرغ راضیه یه پا داشت، محمد و مریم هم آویزون شده بودن به حاج اسد و حاج خانوم وهی اصرار میکردن، شوهر راضیه هم از همه جا بیخبر میگفت: یعنی قابل نمیدونید یه شب هم خونه ما جمع شین، فردا هم که تعطیله

حاج اسد به حالت سوالی رو به حاج خانوم گفت: من مشکلی ندارم شما چی میگین؟

حمیرا رو به حاج خانوم ملتمسانه گفت: مامان توروخدا؟

حاج خانوم سرشو تکون داد: باشه

شوهر راضیه رو به حمیدرضا گفت: شما هم میان دیگه؟

حمیدرضا لبهاشو جمع کرد: راستش دوست دارم بیام اما صبح زود جایی کار دارم باید برم

آره جون عمه ات! حامد با تعجب گفت: صبح جمعه کجا کار داری؟

راضیه با حرص جواب داد: به تو ربطی نداره

همه با تعجب به راضیه نگاه کردن و راضیه در کمال خونسردی لیوان آبو سرکشید و گفت: چه

معنی داره بچه تو کار بزرگتر دخالت کنه؟

حاج اسد خندید و این باعث شد حامد بیشتر حرص بخوره، تازه متوجه شدم دستشو بسته! وقتی

میخواست برای خودش آب بریزه و نتونست فهمیدم، حاج خانوم با تعجب پرسید: حامد دستتو

چیکار کردی! چرا بستت؟

حامد نگاهی به دستش انداخت و گفت: نمیدونم کجا خورده حالیم نشده!

شام در کمال آرامش خورده شد، بعد از شام همه آماده رفتن شدن، فقط حامد بود که دوست نداشت بره وداشتن به زور میبردنش، برای اولین بار دوست داشتم خونه بمونه، چرا که حس امنیت در برابر حمیدرضا بهم دست میداد، وقتی همه خداحافظی کردن واز خونه خارج شدن حس وحشت به سراغم اومد، حمیدرضا رفت دستشویی، رفتم توی اتاق و لباس خوابی که راضیه برام گرفته بود رو توی دستم گرفتم و با خودم گفتم: عمراً اگه اینو جلوی حمیدرضا بپوشم! لباسو تو کمدم جا دادم و پریدم رو تخت وزیر پتو خزیدم،

رو به دیوار به پهلو دراز کشیده بودم که حمیدرضا وارد اتاق شد و لامپ رو خاموش کرد، قلبم محکم خودشو به دیوار سینه ام میکوبید، حس کردم اتاق با نور کمی روشن شد، حدسم درست بود اون چراغ مطالعه رو روشن کرده بود و پشت میزش نشسته بود، شونه هامو بالا انداختم و دوباره به سمت دیوار برگشتم: خداروشکر

اما خوشحالیم دوام چندانی نداشت وچند دقیقه بعد چراغ مطالعه هم خاموش شد و حالا اتاق فقط با نور کمی که از پنجره میزد روشن بود، با صدای آرومی که انگار خیلی به من نزدیک بود گفت: نتونستم

ابروهامو توهم کشیدم وهیچی نگفتم، ادامه داد: چطور میتونستم طاقت بیارم و خودمو تا صبح با کارم سرگرم کنم؟

نفسمو حبس کردم، آروم صدام زد: شقایق؟

صداش لرزید: بَسَمه، فکر کنم به اندازه کافی مجازات شدم،

دستشو روی شونه ام گذاشت، تک تک ذرات بدنم از ترس منجمد شد، با صدای آرومی گفت: من روش دست بلند نکردم.

آروم به طرفش چرخیدم و ناباورانه بهش زل زدم، اخم نداشت، نگاهش غمگین بود، نگاهشو ازم گرفت: دوست ندارم به زور باهام همخواب بشی. اگر آمادگیشو نداری باز هم صبر میکنم

پشتشو به من کرد وپتو رو تا شونه هاش بالا کشید،خدا! داشتم دق میکردم، از این دوراهی بد تر هم وجود داره؟ دستمو تا نیمه بالا آوردم اما نتونستم ودوباره دستمو کشیدم،با صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم: تو هیچ وقت نمیزاری برگردم نه!

با صدای آروم ولی لحن محکمی گفت: حتی فکرش رو هم نکن

دستمو روی شونه اش گذاشتم وبا بغض گفتم: پس دیگه احتیاجی نیست که صبر کنی،

به سمتم چرخید وبه چشمام نگاه کرد، دلم فرو ریخت، وحشت کرده بودم خودم هم از حرفم پشیمون شدم، آب دهنم رو قورت دادم وفوری گفتم: اصلاً ولش کن، برو بندازش زندون، منو چه به از خودگذشتگی؟

سریع به سمت دیوار چرخیدمو سرمو بردم زیر پتو،نمیدونم چقدر به همون حالت بودم که خوابم برد؛

....پیچیدن دستی رو به دور کمرم حس کردم، و خوردن نفس هایی رو به گردنم، خوابم میومد..خیلی... گرمای دلنشینی به گوشم میخورد که حس لذت رو درونم ایجاد میکرد، یهو هوشیار شدم وبدون باز کردن چشمام سعی کردم موقعیت رو بسنجم، دستاش به دور کمرمه ومنو از پشت بغل کرده بود، انگار سرش کنار گوشم بود وداشت با نفسهایش لاله گوشم رو بازی میداد، سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما منو بیشتر به خودش فشرد، انگار متوجه شد بیدارم، حالا به وضوح لاله گوشم رو به دندون گرفت، گرم شده بود آروم چشمامو باز کردم این بار با تلاش بیشتری سعی کردم از بغلش بیرون بیام، اما با یه حرکت سریع من رو به سمت خودش برگردوند وبا هم چشم تو چشم شدیم،واسه ثانیه ای نفس کشیدن از یادم رفت وبه چشماش خیره شدم، شهوت تو چشماش موج میزد ومن دریای از التماس رو تو نگاهم جادادم اما نگار بیفایده بود،با دستش موهام رو از روی صورتم کنار زد وچند ثانیه به اجزای چهره ام خیره شد،آهسته نگاهش روی لبهام ثابت موند، دوباره به چشمهام نگاه کرد دوباره به لبهام، صورتشو آورد جلو و من بی اراده سرمو بردم عقب، دست دیگرشو گذاشت پشت سرم و صورتمو نزدیک به خودش کرد ولبهاشو روی لبهام قرار داد،حس میکردم که الان قلبم سینه ام رومیشکافه ومیاد بیرون، سعی میکردم صورتم رو دور کنم اما با دست وحركات سریع لبش مانع میشد، دستامو روی سینه اش

گذاشتم سعی کردم از خودم دورش کنم اما نمیشد مثل یه بچه تو دستاش اسیر شده بودم. یه پاشو از زانو خم کرد و گذاشت از پهلو روی کمرم ومنو محکم تر به خودش چسبوند، حالا دیگه داشتم تقریباً دست و پا میزد، یهو تو جاش نشست و با یه حرکت بلوزشو در آورد، دستامو جلوی چشمم گذاشتم، دوباره روم خم شد و دستهامو از روی صورت برداشت و لبهامو بوسید و آهسته رفت به طرف گردنم، با گریه گفتم: حمیدرضا بس کن

اما اون انگار نمیشنید، دستاشو به پهلو هام کشید، به خودم لرزیدم، با وجود تقلایی که میکردم لباسمو از تنم در آورد و دوباره گیرم انداخت، با اینکه سعی میکرد آروم عمل کنه اما تقلاهای من موجب میشد حرکاتش وحشیانه به نظر برسه، نمیدونم چقدر طول کشید، من درد کشیدم نه از سر این همخوابی بلکه از زخم دلم، آه کشیدم نه از سر لذت! آه کشیدم تا سوخته های جیگرم رو التیام ببخشم، من با مردی یکی شدم که اجبار من رو کنارش نگه داشته بود، وقتی کارش تموم شد آروم شروع کرد به نوازش کردن مو هام، دیگه حتی نای گریه کردن هم نداشتم، خم شد و پیشونیمو بوسید وزیر لب گفت: شقایق کاری میکنم که احساس پشیمونی نکنی.

و دوباره پیشونیمو بوسید، دستشو از زیر شونه هام رد کرد و دست دیگه اش رو هم از زیر زانو هام واز روی تخت بلند کرد، اونقدر جیغ زده بودم که دیگه حتی از بابت دردی که توی وجودم پیچید کوچکترین حرف یا ناله ای به زبون نیاوردم. باهم رفتیم زیر دوش آب گرم، به صورتش نگاه نمیکردم، فقط به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم و داشتم به آینده فکر میکردم، با دستاش صورتم رو قاب کرد و به چشمهام نگاه کرد: شقایق؟ خوبی؟

سرمو تکون دادم، سرمو بغل کرد و صورتم با سینه کم موش تماس پیدا کرد، به بغضم اجازه شکستن دادم و با صدای بلند گریه کردم و اون هم با مهر بونی اجازه داد تا خودمو تخلیه کنم...
... چشمهامو باز کردم، نور صبح اتاق رو روشن کرده بود، سرم روی سینه حمیدرضا بود، آروم سرمو بلند کردم و تو جام نشستم، خوابیده بود... خیلی عمیق. از درد وحشتناک دیشب خبری نبود، فقط یه سوزش جزئی داشتم، مو هامو در همون حالت به سه دسته تقسیم کردم و شل بافتمش و پابینش رو بدون اینکه ببندم رها کردم، کمی از حمیدرضا فاصله گرفتم و دوباره تو جام دراز کشیدم، دلم هوای گریه داشت، دیشب برای اولین بار قبل از خواب به ایلیا فکر نکردم حتی

موقع نزدیکیم با حمیدرضا! اما حالا عذاب وجدان دردناکی داشت تو وجودم ظاهر میشد، به جور
 حس خیانت به عشق پاکی که نسبت به ایلیا داشتم، اما به قول راضیه تا کی؟
 چشمهامو بستم:

ایلیا: کیوان میگفت هفته دوم عید میاد واز من هم خواست خودمو آماده کنم
 من: وای حالا چی میشه؟

ایلیا: مهم نیست که چی میشه، مهم اینه که من تا آخرش باهاتم
 پس کو؟ آخرش کجا بود! تموم شد، دیگه برگشتی وجود نداره، حتی اگه حمیدرضا هم بهم اجازه
 برگشتن بده من برنمیگردم، من دیگه متعلق به ایلیا نیستم...

.... نزدیک دو ماه گذشت ودیماه بود وچند روز مونده بود به محرم، جوونا داشتن خونه و حیاط رو
 برای محرم آماده میکردن، با این که از ایلیا خبر نداشتم یا شاید یه قسمت از ذهنم اجازه نمیداد
 زیاد بهش فکر کنم اماگله ای هم از وضع کنونیم نداشتم میشه گفت از اول که خیلی بهتر بود با
 حمیدرضا بیشتر حرف میزدیم میگفت یه واحد آپارتمان با کمک پدرش تو یکی از خیابونای
 نزدیک حرم قبلاً خریده والان مستاجر داره ومهلت قراردادش تاتیرماهه وبعدهش با هم میریم
 خونه خودمون، از این بابت خوشحال بودم چرا که گاهی اوقات واقعاً از دست حاج خانوم وحامد
 خونم به جوش میومد، حمیرا: لباس سیاه داری؟

در حالی که پارچه های سیاه رو که حاج خانوم داده بود رو اتو میکردم گفتم: آره دارم
 دستشو گذاشت روی شونه ام وبا لبخندی گفت: ممنون که رفتار زشت مامان وحامد رو به روت
 نمیاری.

تا سرم رو پایین انداختم دوباره گفت: جای تعجب داره که حمیدرضا دیگه به کبودی صورتت
 گیرنداد!

با خنده گفتم: ولی تو بجاش خیلی گیری! بابا رضایت بده نزدیک به دوماهه که گذشته.

با حسرت آه کشید: به دست حامد تا بحال دقت کردی که این حرفو میزنی؟

با کلافگی گفتم: حمیرا میشه این دو تا موضوع رو به هم ربط ندی؟

تا خواست چیزی بگه با تحکم گفتم: بس کن

ساکت شد و به تا کردن پارچه ها ادامه داد. من به دست حامد دقت کرده بودم، به انگشتهایی که حالا دوتاشون بی دلیل از کار افتاده بودن و روی مچ دستش که کورک بزرگ چرکی زده بود و با گذشت دوماه هنوز سر باز نکرده بود. حمیرا میگفت لابد به خاطر سیلی بوده که به من زده اما من مخالفت میکردم و سعی میکردم این فکرها رو ازش دور کنم،

حمیدرضا داخل اتاق حمیرا که توش بودیم اومد و رو بهمون گفت: پارچه ها آماده ان؟

حمیرا اونهایی رو که تا کرده بود رو به دستش داد، پارچه ها رو گرفت و رو به من با لبخند گفت: خسته نباشی؟

لبامو جمع کردم: نیستم

حمیدرضا با حرص نگاه کرد: آدم باش شقایق، محض رضای خدا یه کم آدم باش

منو حمیرا خبیثانه خندیدیم، حمیدرضا سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد. حمیرا رو بهم گفت: از اذیت کردن داداش من چی نصیبت میشه؟

سرمو تکون دادمو مثل بچه ها گفتم: کیف میده

حمیرا خندید و به کارش مشغول شد، لبخندم محو شد و به فکر فرو رفتم، حمیدرضا خیلی پوست کلفت بود که سردی های منو تحمل میکرد. منی که حتی یکبار هم با لذت نبوسیده بودمش و هر بار اون مجبور بود برای خوابیدن با من عذاب بکشه. درست چند شب بعد از یکی شدنمون اعتراف کرد که از لحظه اول که منو با لباس عروس دیده بود دلش لرزیده، اما چون من صاحب داشتم این فکر رو از خودش دور کرده ولی با رای دادگاه و تماس من این ریسک رو کرده و پیشنهاد ازدواج رو داده و اصلاً فکر نمیکرده که من قبول کنم یا حتی بتونه خونواده هاشونو راضی کنه، اون معتقده

که ما سهم همیم وبا دل وجون سختیش رو تحمل میکنه، من از ته قلب این اراده اش رو تحسین میکنم، بی شک حمیدرضا مرد خوبیه اگر مادر و برادرش بذارن. حاج خانوم با عصبانیت وارد اتاق شد: چهارتا پارچه اتو کردن مگه چیکار داره که اینقدر لغت میدین؟

به سمت من اومد وبا غیظ چنان اتو رو کشید که وقتی اتو رو به سمت خودش برد لبه اتو با پشت دستم برخورد کرد واز سوزش جیغ کشیدم، حمیرا با ترس از جاش پرید: ماما چیکار کردی؟

حمیدرضا سراسیمه وارد اتاق شد: چی شد؟ واسه چی جیغ میزنی؟

مادرش با عصبانیت ساختگی گفت: دختره کولی یکی ندونه فکر میکنه من داغش کردم!

اتو رو با حرص روی میز اتو کوبید واز اتاق بیرون رفت، حمیدرضا با عصبانیت گفت: نمیدونی تو حیاط شلوغه اینطور صداتو ول میکنی؟

دست دیگه ام رو روی پشت دست سوخته ام گذاشتم ونگاهمو ازش گرفتم، حمیرا با ناراحتی

گفت: بجای اینکه ببینی واسه چی جیغ زده دعواش میکنی؟

حمیدرضا چپ چپ به حمیرا نگاه کرد ورو به من گفت: واسه چی جیغ زدی؟

حمیرا هولش داد: به تو ربطی نداره

در اتاق رو باز کرد وحمیدرضا رو به زور انداخت بیرون. به سمتم اومد وبه دستم نگاه کرد، پشت دستم قرمز و متورم شده بود واز داخل میسوخت. حمیرا از روی تاسف سرشو تکون داد واتو رو از پریش کشید: بسه هر چقدر اتو کردی. ایشالله امام حسین تا همین جاشو قبول کرده باشه.

درسته که حمیدرضا سعی داره توی هر شکل و قالبی محبتش رو اعمال کنه اما یه چیزی هست که باعث میشه نتونم زیاد بهش وابسته بشم واون اینه که توجه حمیدرضا به من، فقط به خونه محدود میشه یعنی هنوز منو از خونه بیرون نبرده یا حتی بهم اجازه نداده که خودم برم بیرون ویه چیز دیگه هم هست که شاید حمیدرضا در برابر حامد ازم دفاع کنه اما در برابر تیکه های مادرش موشه و من علت این رفتارش رو چند روز بعد فهمیدم...

چادرم رو سرم کردم واز اتاق حمیرا بیرون اومدم، تا جایی که میتونستم رو گرفتم که حمیدرضا بهم گیر نده، رفتم به طرف حیاط پشتی که جوونها مشغول درست کردنش بودم، از دیدن اون صحنه اشک تو چشمام جمع شد، کل حیاط به اون بزرگی رو چادر خیلی بزرگی زده بودن که شبیه به چادر رزمنده ها تو جبهه بود، داخلش رو هم با پرچم ها و پارچه های سیاه و سبز آراسته بودن، پارچه های مخمل مشکی که روشن رو با نوحه ها و سلام ها به رنگهای سرخ و سبز سوزن دوزی کرده بودن. چیزی که از محرم های هر سال یادمه شب به شب مسجد رفتن اونم به زور مامان بود و تو خیابونا واستادن و دسته نگاه کردن. گوشه ای از چادر وسایلی مثل طبل و سنج و علمو یه سبد بزرگ پر از زنجیر و.... و حامد که گوشه ای ایستاده بود و حسابی دماغ بود. با صدای پژمان به خودم اومدم که گفت: سلام زن داداش

واقعاً حقش نبود بزنم لهش کنم؟ خنده ام گرفت: سلام.

لبخندی زد وگفت: هوا سرده برین تو سرما می خورین

تا خواستم جواب بدم حمیرا کنارم واستاد و رو به پژمان سلام کرد وگفت: اشکال نداره اینجا واستم و نگاه کنم

پژمان لبخندی از سر شرم زد وگفت: چه اشکالی؟

ابروهامو بالا بردم ورو به پژمان گفتم: هوا فقط واسه من سرده؟!

پژمان تا بناگوش سرخ شد و با گفتن ببخشیدی از ما فاصله گرفت. حمیرا گفت: چی شد این اینشکلی شد؟

در حالی که به داخل میومدم برایش تعریف کردم، زد به بازوم: گناه داره اذیتش نکن خجالتیه

داخل اتاقم رفتم وروی تخت دراز کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم، دیروز وقتی باحمیرا رو پشت بوم داشتیم برف ها رو کنار میزدیم وسط کار دستشویم گرفت و برگشتم پایین، وقتی از دستشویی بیرون اومدم همزمان با من حاج خانوم از اتاق من و حمیدرضا بیرون اومد و وقتی منو دید جاخورد و تابلو هول کرد، اما سریع خودش رو جمع کرد و با اخمی به من رفت آشپزخونه، تو اتاق چیزی به هم نریخته بود یعنی چیکار داشته؟ تقریباً ماه قبل هم فکر کنم کسی تو اتاقم بود

چون وقتی از حموم دراومدم دیدم جای بالش من و حمیدرضا عوض شده، چون بالش من کم بارتر و نرم تر بود. اونقدر تو بیکاری اتاق رو دید زده بودم که سوراخ سمبه هاشو تک به تک یاد داشتم. اما گذاشتم به حساب اینکه لابد خودم جاشو عوض کردم و یادم نیست ولی با اتفاق دیروز شکم پر رنگ تر شده بود،

شب موقع خواب که رسید مثل سه چهار دفعه پیش بهم سخت گذشت و درد عایدم شد و تا نیمه های شب کارمون به طول انجامید. قبل از طلوع صبح به حموم رفتم و غسل دادم، چیزی که عذابم داد این بود که حمیدرضا نتونست جلوی خودش رو بگیره. وقتی از حموم بیرون اومدم خیلی پکر بودم و همه اش گریه میکردم که من خودم بچه ام و تکلیف زندگیم معلوم نیست و اینقدر غر زدم که صبح علی الطلوع حمیدرضا با گوشیش زنگ زد به راضیه و داد به دستم که از اون کمک بگیرم، برای راضیه تعریف کردم و اون گفت واسه خودش یه بار پیش اومده و اون هم دو تا قرص LD با هم خورده و به خیر گذشته، من هم اونچه گفته بود رو عملی کردم، اما بازم استرس داشتم. صبحش حاج خانوم اونقدر از کثیفی حیاط جلویی غر زد که انگار داشت غیرمستقیم به من میگفت برو حیاط رو بشور. حیاط رو که میستم شلوارم تا مچ پام خیس شده بود و مورمورم میکرد، وقتی برگشتم داخل زورم اومد شلوارمو عوض کنم و همونطوری رفتم زیر پتو و خوابیدم، ظهر که از خواب بیدار شدم گلوم عجیب درد میکرد و سرم هم سنگینی میکرد و انگار در آستانه سرماخوردگی بودم. حمیرا که حالم رو دید یه قرص سرماخوردگی و یه کپسول چرک خشک کن داد خوردم. ولی تا صبح روز بعد بدنم درد میکرد. نوزدهم دی ماه بود و شبش شب اول محرم بود. خیمه داخل حیاط مردونه بود و داخل خونه هم زنونه. کم کم جماعت توی خونه رو پر میکردن، یه دامن ماکسی مشکی به حمراه بلوز مشکی تنم کرده بودم و دمپایی روفرشی هم پام بود نگاه ها به من متفاوت بود یکی با خشم یکی با ترحم یکی به حالت دوستی یکی با لحن پر از کنایه اما عذاب آور ترین مهمون مادر فرشته بود. راضیه بنا به سفارش حمیدرضا تا آخر شب از کنارم جم نخورد و منو به هر کی میپرسید معرفی میکرد کاری که در اصل باید حاج خانوم انجام میداد. زنمو زیاد بهم نگاه نمیکرد حالتش بیشتر از این که ازم متنفر باشه بیتفاوت بود، مثل یه آدم دلمرده، یاد اون تصادف کذایی افتادم، اگه من اون بچه بازی رو درنمیآوردم و ایلیا رو ذوق زده نمیکردم و خوشحالیشو کنترل میکردم کار به اینجا نمیکشید. بعد از مداحی و دعا خوندن بساط شام رو چیدیم، وقتی سفره رو به همراه ظرف و سبزی و مخلفاتش پهن کردیم خانوما حجاب

کردن و آقايون اومدن داخل و پذيرايي کردن، منظور حميدرضا و پژمان و شوهر راضيه بودن، حامد هم که وضعش معلوم بود و کار خودش رو به سختی انجام میداد، حتی امتحاناتش رو یکی درميوون میداد و ترم بعد رو هم قصد داشت مرخصی بگیره چون دستش واقعاً آمونش رو بریده بود. از شب پنجم به بعد هیات بعد از شام بیرون میرفت و زنهارها هم پشت سرش، خیلی دلم میخواست برم اما حميدرضا اجازه نمیداد. چون خودش هم نمیرفت و بعد از رفتن هیات توی حیاط می موند و دیگه ها رو میخواست و وقتی کارش تموم میشد سرتاپا خیس وارد حموم میشد و من برایش لباس میبردم، میگفت هر ساله خودش دیگهها رو میشوره. یادمه شب عاشورا بود یعنی تاسوعا شبش، اولای زیارت عاشورا بود که برقهها رفت و حتی موتور برق هم قاطی کرده بود. تا راضيه و حميرا برن واز تو کابینت ها شمع بیارن صدای حاج خانوم تو تاریکی اومد که خطاب به زنی گفت: حاج رقيه اگه ممکنه ادامه زیارت عاشورا رو بخون تا جمع آروم بشه، حاج رقيه: راستش خانوم جان من حفظ نیستم تو تاریکی هم چیزی نمیبینم.

حاج رقيه ادامه داد: دخترای گلم اگه کسی حفظه بخونه صدا هم بیرون نمیره خیالتون راحت. من دعا رو حفظ بودم يهو دلم لرزید قبل از اینکه کسی اقدامی بکنه شروع کردم به خوندن، جمع آروم شد اونقدر آروم که صدای تپش قلبم رو میشنیدم. بعضی جاهاشو که معمولاً بقيه باید همراهی کنند رو کسی همراهی نکرد فقط یکی دونفر. نزدیک به انتهای دعا بود که برقهها اومد، وهمه با چشم به دنبال صدا گشتند و نگاه ها روی من متوقف شد نوبت دعای مربوط به سجده بود، راضيه که متوجه موقعیتم شد با اجازه ای گفت و شروع کرد به خوندن دعای سجده همه به سجده رفتن، من چون حفظ بودم سریع خوندم و زودتر از بقيه سر راست کردم و رفتم تو آسپزخونه. دستهام میلرزید يه حس ناشناخته داشتم هم احساس سبکی میکردم هم سنگینی و سر انگشتمام یخ کرده بود، عادت نداشتم هیچ وقت خودم شروع کنم همیشه دیگران اصرار میکردن بعد قبول میکردم. پشت سرم راضيه اومد و بغلم کرد و در گوشم گفت: صدات آسمونيه شقایق حتی واسه ثانیه ای فکر نکردم که تو باشی، ندیدی بقيه چطور تو نگاهشون تحسین موج میزد و حالا پچ و پچشون به راهه.

بعد از شام بازم هیات رفت بیرون و خونه خالی شد و حمیدرضا تو حیاط جلویی مشغول شستن دیگها شد. داشتم از رو ایوون نگاهش میکردم که بهم گفت: شقایق جان اگه زحمتی نیست برو چراغ های خیمه رو خاموش کن.

رفتم رو ایوون که لامپ ها رو خاموش کنم متوجه شدم که حامد کنار سبد خالی از زنجیر نشسته و زنجیری سنگین رو با دست چپش که سالم بود گرفته و با بغض نگاهش میکنه، با صدای آرومی گفتم: حمیدرضا گفت برقا رو خاموش کنم

با اخم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهشو ازم گرفت و زیر لب گفت: یک سال گذشت

دستم رو کلید مونده بود. زنجیر رو روی زمین گذاشت و با دستش اشکاشو پاک کرد: همینجا تو همین حیاط بهش گفتم دوستش دارم.

از پله ها پایین اومدم، چادرم رو روی سرم مرتب کردم و تو چند قدمیش واستادم، از پایین نگاهی به صورتم انداخت و باز سرشو پایین گرفت: اما اون مسخره ام کرد، به من گفت تو بچه ای و دهننت بو شیر میده

باز اشکهایش بروی گونه اش چکید. دوست داشتم بیرسم داره در مورد کی حرف میزنه اما چون رفتار حامد غیرقابل پیش بینی بود ترجیح دادم ساکت بمونم. یهو تمام رخ به سمتم برگشت: من عاشق فرشته بودم...

با دهن باز بهش نگاه کردم. ادامه داد: هرکاری کردم تا خودمو بهش ثابت کنم اما اون منو بیشتر از خودش میروند از نظر اون من اصلاً وجود نداشتم. یه علتش این بود که دو سال ازش کوچیکتر بودم. درست زمانی که یه خورده باهام خوب شد در کمال تعجب با حمیدرضا نامزد کرد و بعد اون اتفاق لعنتی... درست زمانی که داشتن میرفتن ویلای بابلسر ماه عسل

حالا گریه میکرد. یهو دست انداخت و لبه پایین چادرم رو گرفت از ترس میخواستم برم عقب با گریه گفت: من در حق تو بد کردم شقایق. دست خودم نبود وقتی تو رو میدیدم یاد اون میافتادم به این فکر میکردم که حالا دیگه حتی از دیدنش محروم شده بودم

نفهمیدم که کی اشک از چشمم چکید، کلاً با گریه کردن مرد مشکل داشتم چیزی که تو این یک سال زیاد دیده بودم، پدرم، برادرم، عادل، پرهام، ایلیا... ای وای ایلیا. حامد زنجیر رو جلوی چشمش گرفت و با گریه زمزمه میکرد: منو ببخش من بد کردم من بد کردم

ازش فاصله گرفتم و با گریه به داخل برگشتم، صدای حمیدرضا اومد: چی شد شقایق چرا برقا رو خاموش نمیکنی؟

بدون اینکه جواب بدم رفتم تو اتاقم بیصدا گریه کردم. وقتی حمیدرضا اومد داخل وازم علت گریه ام رو پرسید گفتم: دل به حال حامد سوخت و یا بردارم افتادم، حمیدرضا لبخندی زد و سرم رو در آغوش گرفت: چقدر تو مهربونی که با اینهمه بدی که حامد در حقت کرده باز واسش دل می سوزونی!

صبح زود بود که با صدای ناله حامد همه که داشتیم صبحونه میخوردیم به سمت اتاقش کشیده شدیم، وقتی حاج اسد در اتاق رو باز کرد دیدیم حامد مثل مار داره به خودش میپیچه و همه آستینش خونی شده، حاج خانوم با دست به صورتش زد، حمیدرضا و شوهر راضیه به سمت حامد رفتن و نگهش داشتن، یه ریشه به رنگ سبز کدر از لابلای خون از پشت دتش تا نیمه اومده بود بیرون و پیش دستش چاک خورده بود، از دیدن این صحنه فشارم افتاد پایین واز اتاق اومدم بیرون. حامد اونقدر ناله کرد که از حال رفت، زخم دستش سر باز کرده بود، حمید رضا لباساشو عوض کرد و با راضیه حامد رو بردن بیمارستان، قبل از رفتنش رو بهم گفت: شقایق تو باهاشون نمیری خودم اگه زود اومدم میبرمت حرم

وقتی رفت ساعتی بعد جماعت تو حیاط جمع شدن و دسته تشکیل دادن و به همراه بقیه اعضای خونواده حاج اسد که حالا نگرانی تو چهرشون موج میزد خونہ رو ترک کردن. من موندم و یه خونہ بزرگ و باز هم از دیدن حرم محروم شدم. تا شب و بعد از شام غریبان تو خونہ تنها بودم و برنامه تلویزیون رو دنبال میکردم و اونقدر گریه کردم که جلوی تلویزیون خوابم برد، متوجه شدم دستی از روی زمین بلندم کرد، به سختی گفتم: حمیدرضا تویی؟

صداش رو شنیدم: چیه عزیزم؟

دوباره پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

نفسمو توی سینه ام حبس کردم از سر کوچه تا خونه ده بار نه صد بار زمین خوردم، در حیاط باز بود هولش دادم و باز کردم از ذوق گریه میکردم، از پله ها به سختی بالا رفتم و در خونه رو باز کردم، خدای من اینجا چه خبره؟ یه عالمه زن دور تادور خونه با لباس سیاه نشسته بودن و نوحه سرایی میکردن یکی هم وسط هال دراز کشیده بود و روش پارچه سفید کشیده بودن، با پاهای لرزون به سمتش رفتم و در حالی که قلبم تو دهنم بود پارچه رو کنار زدم، خدایا این ایلیاست!!!

دستمو نزدیک صورتش بردم که صدای گرفته ی یه نفر مانع شد: واسه چی اومدی؟

به سمت صدا برگشتم، پرهام بود چشماش به خون نشسته بود. با بهت گفتم: این ایلیا نیست مگه نه!

خم شد و بازومو گرفت: گمشو از اینجا برو، به خاطر تو زندگیمون از هم پاشید، اومدی چیو ببنی؟

گریه ام گرفت: پرهام من... این... ایلیای من نیست ... مگه نه!

منو کشون کشون به سمت در برد و با فریاد میگفت: چرا خودشه، خودکشی کرد خیالت راحت شد؟ به خاطر تو کتک خورد... به خاطر تو گریه کرد... حالا هم به خاطر تو مرد..

این صدا تو گوشم پیچید: به خاطر تو مرد...

جیغ زدم: ولم کن تو داری دروغ میگی اون فقط خوابیده... تو داری دروغ میگی

بازو هامو محکم چسبید: شقایق چشمتو واکن ببین اون مرده.. دست از سر ما بردار.. شقایق چشمتو واکن

تکونم داد: شقایق چشمتو واکن ببین این منم ایلیا مرده... چشمتو واکن

چشمامو باز کردم، حمیدرضا داشت تکونم میداد، اخم کرده بود. سینه ام بالا و پایین میرفت ولی نفسی در کار نبود، هق هق کردم ولی نفسم بالا نمیومد، تکونم داد: گریه کن

چشام داشت سیاهی میرفت ولی نفسم همچنان حبس بود که با سیلی که حمیدرضا به صورتم زد بغض لعنتیم شکست و با صدای بلند گریه کردم، سرمو توی سینه اش گرفت: خواب بد میدیدی هیچی نیست.

سرمو بلند کردم و با گریه گفتم: من از خوابهام میترسم.. من نمیخوام خوابم تعبیر بشه

سعی میکرد آرومم کنه: تعبیر نمیشه، ایشالله که خیره

من با گریه میگفتم: اگه تعبیر بشه خودمو میکشم

دستشو روی موهام کشید: چیزی نیست عزیزم به خاطر شام سنگینیه که خوردی

با گریه گفتم: اگه ایلیا بمیره من خودمو میکشم

یهو اخماش تو هم رفت و با حرص ولم کرد. من صورتم رو تو دستام گرفتم و باز گریه کردم: اگه

خودشو کشته باشه چی؟

یهو به حالت عصبی و غیر ارادی بهش حمله کردم: آشغال همه اش تقصیر توئه

با مشت زدم به سینه اش: همه اش تقصیر توئه

مچ دستامو چسبید: بس کن شقایق داری شورشو در میاری!

من تقلا میکردم: اگه خودکشی کرده باشه چی؟

با عصبانیت هولم داد روی تخت: خفه شو، نمیخوام چیزی بشنوم،

ساکت شدم ولی همچنان هق هق میکردم، با عصبانیت شروع کرد به راه رفتن: بد کردم نذاشتم

اعدام بشه؟

با حرص گفتم: تو یکی از اولیاء دم بودی تا رضایت به اعدامش نمیدادی پرونده اش هنوز در

جریان بود، به حرف پدرش تنها ایلیا رو اعدام نمیکردن

سرشو با کلافگی تکون داد و با حرص گفت: تا کی قراره حرف این پسره تو زندگی ما باشه، بس

کن؛ تو الان زن منی

دوباره گریه افتادم، نگاهش خسته بود بهم زل زد: کی میخوای فراموشش کنی؟

با گریه و صدای آرومی گفتم: میدونی از من چی میخوای؟

منتظر شنیدن جواب نشدم گفتم: میدونی من چرا اینجام؟ چرا زنت شدم؟
 با اخم بهم نگاه میکرد انگار جوابمو میدونست، گریه ام شدید شد: واسه نجات جون همون
 پسره. واسه جون همونی که تو و مادرت بهش گفتین.. بهش گفتین حرومزاده.
 نفسمو به سختی بالا کشیدمو با گریه شدید تری گفتم: ادعای خدا پیغمبریتون میشه؟ شما
 خبردارین که حرومزاده اس؟
 انگار زخم دلم سرباز کرده بود، دلم میخواست همه سختی هامو به زبون بیارم، با گریه گفتم: واسم
 چیکار کردی که من بخوام بخاطر تو ایلیا رو فراموش کنم؟ یک بار از حق من جلو مادرت دفاع
 کردی؟ حتی اگه حق با من بوده؟ یک بار اومدی به من بگی لباس نمیخوای؟ وسیله نمیخوای؟ یه
 بار منو تا سرکوجه بردی؟ پنج ماهه اینجام تو این چهار دیواری دارم میپوسم، گفتمی کاری میکنی
 که پشیمون نشم! خداییش چیکار کردی؟ از مردونگی فقط شب خوابیدنو یاد داری؟
 دیگه با صدای بلند وبی واهمه گریه میکردم، اخمش رنگ ترحم و ناراحتی داشت، انگار واسه اونم
 مهم نبود که این وقت شب همه تو خونه ان. اونقدر گریه کردم که بیحال شدم، اما هنوز دلم
 سنگین بود، روی صندلیش نشست وبا ناراحتی بهم زل زد، منم رو تخت نشسته بودم و داشتم
 بهش نگاه میکردم، اشکم خشک شده بود اما گلوم هنوز صدا میداد، مدام دستشو تو موهایش
 میکرد، خودش هم میدونست مقصره و حرفی برای گفتن نداره، اون لحظه تنها چیزی که
 میتونست آرومم کنه این بود که مطمئن بشم حال ایلیا خوبه. روی تخت دراز کشیدم و چشمامو
 بستم اما تا صبح خوابم نبرد. ولی دیگه چشم باز نکردم که ببینم اون چیکار میکنه،
 صبح زود وقتی رفت، از جام بلند شدم، انگار یکی منو یه کتک مفصل زده بود، آش ولاش
 بودم، یهو دیدم یه سوسک رفت زیر تخت، خدا جون من از سوسک به حد مرگ بیزارم، دوییدم تو
 هال وبه سمت اتاق حمیرا، طفلک خواب بود، تکونش دادم: حمیرا پاشو پاشو
 به حالت وحشت زده تو جاش نشست: چی شده؟
 دستشو کشیدم: پاشو بیا سوسکو بکش.

با همون شدت از رو تخت بلندش کردم، دنبالم میومد همینطورم غر میزد: همچین آدمو بیدار میکنه انگار هیولا دیده، حالا یه ساعت دیگه بیدار شم آسمون به زمین میاد؟

هر دو رفتیم تو اتاق ، وسط اتاق ایستاد: کجا رفت؟

جلوی در ایستادم: رفت زیر تخت.

لبه روتختی رو بالا زد وجلوی تخت نشست:کو؟

نزدیک تر شدم: رفت اون جا دیگه! یه خورده نگاه کن خودش که نمیاد جلو بگه حمیرا خانوم من اینجام!

خنده اش گرفت وبیشتر سرشو خم کرد، لبه فرش رو به سختی بالا داد وسرشو برد زیر تخت، بعد از چند ثانیه صداش اومد: این چیه؟

با تعجب گفتم: چی؟

سرشو آورد بیرون وچیزی که تو دستش بود به من نشون داد: این!

تو دستش یه کاغذ تاشده به صورت مربع بود که اونقدر چسب کاری بود که راه ورودی نداشت ونمیشد بازش کرد، با تعجب گفتم: این چیه؟

اخماش تو هم رفت: تو از این خبر نداشتی؟

شونه هامو بالا انداختم، از جاش بلند شد: باور کنم که کار خودت نیست؟

با دلخوری گفتم: به جون مامانم من نمیدونم چیه؟

توفکر فرو رفت وسرشو تکون داد وآهسته گفت: فکر کنم باید بابا رو در جریان بذارم!

تکونش دادم: چی میگی حمیرا؟

بدون اینکه جوابمو بده رفت از اتاق بیرون.هفته اول اسفند ماه بود وسرما واقعاً طاقت فرسا، حاج خانوم داشت پارچه ای رو روی ایوون پشت تکون میداد، حمیرا با عصبانیت به سمتش رفت، من از تو خونه نگاه میکردم، اولش حاج خانوم متعجب شد و وقتی حمیرا کاغذو بهش نشون داد

اخماش رفت تو هم، حمیرا رو به من اشاره کرد برم سمتشون، رفتم رو ایوون؛ حمیرا با عصبانیت گفت: مگه این زیر تخت شما نبود؟

سرمو تکون دادم، حاج خانوم با عصبانیت گفت: خب بوده که بوده! فکر میکنی من اینقدر پستم که واسه بچه ام دعا بگیرم؟

دعا! با عصبانیت ادامه داد: بعدش هم من از موقعی که عقد کردن اصلاً تو اتاق اینا نرفتم.

یاد اونروز افتادم موقعی که از اتاقم بیرون اومد دیده بودمش، یهو گفتم: ولی اونروز که منو حمیرا پشت بومو پارو میکردیم بودین

یهو به سمتم حمله کرد: دهنتمو ببند دختره ی بی همه چی؟

بنای سلیمه گری گذاشت وهر چی از دهنش دراومد گفت: خوبه والا صحنه سازی هم کردی دهن منو ببندی که از چشم خونواده ام بندازیم، به آرزوت میرسی وزندگیمونو از هم می پاشی آره؟

با عصبانیت گفتم: چی داری میگی واسه خودت، از این همه بی حرمتی چی نصیبت میشه؟

یهو به سمتم حمله کرد واز قصد به سمت پله ها هلم داد: گمشو از خونه من بیرون،

چون روی پله هابرف نشسته بود پام سر خورد وچهار پنج تا پله رو کله پا شدم تو حیاط و باسن محکم خوردم زمین که نفسم یه لحظه گیر کرد، فقط داغی رو زیرم حس کردم وبعد خونی که ازم سرازیر شد و چشمام در برابر جیغ های حمیرا و قیافه ی وحشت زده حاج خانوم سیاهی رفت...

صدای گریه حمیرا و لحن عصبی راضیه رو تشخیص دادم، یکم لای چشممو باز کردم، تو دستم سرم بود، حمیرا روی صندلی کنار تخت نشسته بود وحمیدرضا هم روی تخت روبرویی، راضیه هم جلوش رژه میرفت: تو هم اسم خودتو گذاشتی مرد؟ به خدا اگه یه شوهر مثل تو داشتیم روزی صدبار با همین دستام خفه اش میکردم، دختره به چه دلخوشی پیش تو باشه؟

یهو با کف دست محکم زد تو فرق سر حمیدرضا وگفت: خاک بر سرت

حمیدرضا با دلخوری گفت: راضیه بس میکنی یا نه؟بخدا دردای خودم بسمه

راضیه مثل بچه ها سرشو به نشونه نه بالا برد: نه ساکت نمیشم ،اونقدر حرف میزنم تا به غیرت بیای ودست زنتو بگیری از اون خونه ببری

حمیدرضا سرشو تکون داد وگفت: کجا ببرم؟ خونه دست مستاجر

راضیه با عصبانیت گفت: ببر یه جا دیگه! قسم که نخوردی حتماً اونجا بشینی! بیشتر از این بلا سرش بیاد تا دلت یه کم به حالش بسوزه!

حمیدرضا درحالی که با عصبانیت سرشو تکون میداد ورفت چیزی بگه چشمش به من افتاد: به هوش اومدی شقایق؟

به سمتم اومد وجلوم واستاد، راضیه وحمیرا هم بالا سرم ایستادن، توچشمای راضیه اشک جمع شد: درد داری؟

کمرم وزیر دلم درد میکرد، اما نای حرف زدن نداشتم،فقط سرم رو آرام تکون دادم واشک از گوشه چشمم چکید، راضیه در حالی که به طرف در میرفت گفت: میرم دکتر رو صدا کنم.

چند دقیقه بعد دکتر اومد وبعد از یه سری معاینه وسوالای چرت وپرت که یه خط در میون جواب میدادم رو به حمیدرضا گفت: به نظر من حالش خوبه و میتونید ببرینش خونه، فقط چند روز خوب باید استراحت کنه،

فهمیده بودم که چیم شده! یه جنین چهل روزه سقط کرده بودم به خاطر خوردن قرص چرک خشک کن اثر LD رفته بود، وقتی حمیرا وراضیه داشتن لباسامو عوض میکردن، راضیه رو به حمیدرضا گفت: میبرمش تربت خونه خودم

حمیدرضا مثلاً غیرتی شد وگفت: نه لازم نکرده

راضیه یهو به حالت عصبی برگشت: حمید فقط خفه شو

حمیدرضا که از این حرکت راضیه جا خورده بود گفت: برا چی خب! خونه خودمون راحت تره

راضیه باز با همون لحن گفت: گفتم خفه شو

حمیدرضا که انگار بهش برخورد کرده بود گفت: ا!! خب..

دوباره راضیه: مگه نمیگم خفه شو؟!

حمیدرضا عصبی شد وگفت: راضیه ادب داشته باش، هی من هیچی نمیگم!

راضیه سرشو تکون داد: یا خفه شو یا اونقدر سرمو به دیوار میکوبم که یا دیوار بمونه یا سر من خنده ام گرفت، راضیه حرکاتش مثل هنگامه بود، در عین بزرگ بودن بچه بود، حمیدرضا با دیدن لبخند من، اخماش برطرف شد وگفت: باشه ببرش، خودم هم شاید بیام، لباسامو تنم کردن وهمه باهم از بیمارستان خارج شدیم.

با این که حاله خوب بود ولی راضیه نمیداشت دست به سیاه وسفید بزنم، روز سوم بود که خیلی دپرس بودم، دم غروب بود، روی تخت تو اتاق خواب راضیه خوابیده بودم، حمیدرضا هر دو روز به دیدنم اومده بود ولی حتی یک کلمه هم باهاش صحبت نکرده بودم. امروز هم که هنوز خبری ازش نشده بود، صدای زنگ در اومد، دیدم حامد وحمیدرضا با هم اومدن دیدنم، به خاطر حضور حامد روی تخت نشستیم، همه اش تو فکر بود، واسم آبمیوه آورده بود، همینطوری پرسیدم: دستت چطوره؟

لبخند تلخی زد: هنوزم حسی تو انگشتهام ندارم، دکتر میگه حالا که زخمش خوب شده میشه عملش کرد اما...نمیتونه نظر قطعی بده یعنی پنجاه پنجاه و آه بلندی کشید. با ناراحتی گفتم: ایشالله که خوب میشه.

به دستش دقت کردم، دوتا انگشت انتهایی دست راستش آویزون بود واونها رو به هم بسته بود، متوجه شد دارم به دستش نگاه میکنم، به دستش نگاهی انداخت وگفت: بازم جای شکرش هست که دیگه درد نمیکنه.

از راضیه شنیده بودم که گفته اگه دستش خوب نشه از دانشگاه انصراف میده. واسش ناراحت بودم، من نفرینش نکرده بودم ودوست نداشتم بقیه فکر کنن آه من گرفتتش. راضیه رو به حمیدرضا گفتم: پس چرا آقا جون نمیاد بالا؟
با تعجب گفتم: مگه آقا جونم اومده؟!

حمیدرضا گفت: آره اومده، تو حیاط داره با آقا محسن صحبت میکنه. (منظور شوهر راضیه بود)

اصلاً به حمیدرضا نگاهی هم ننداختم، حامد و راضیه رو به هم لبخند زدن و حمیدرضا رو نشون

دادن، حمیدرضا با پا لگدی به پای حامد زد: واسه کی خندیدی؟

حامد ابروهاشو بالا انداخت: زنت تحویل نمگیره چرا اینوری جفتک میپرونی؟

راضیه نیشش تا بنا گوش باز شد، حمیدرضا رو به راضیه گفت: همه اش تقصیر توئه ها!

راضیه شونه هاشو بالا انداخت: همینی که هست؛ مشکلیه؟

حمیدرضا سرشو انداخت پایین: آخر منم میرم پیش آقا جون

رو به راضیه گفتم: مگه آقا جون کجاست؟

لبخند راضیه خشک شد. به آرومی گفت: این سه روزه رو خونه نرفته و تو حجره میخوابه.

با تعجب گفتم: چرا؟

حامد با ناراحتی و کنایه جواب داد: مراسم ادب کردنِ مادره

ابروهامو تو هم کشیدم: یعنی چی؟

حامد جواب داد: یعنی حمیرا خانوم همه اتفاقات این مدت رو از ریز و درشت گذاشته کف دست

آقا جون

با اینکه دوست نداشتم آقا جون ناراحت بشه ولی نمیدونم چرا خنکای لذت بخشی رو زیر پوستم

حس کردم، بدون اینکه خودم بخوام با صدای آروم و لحن غمگینی گفتم: حتی کشیده ای که تو

زدی تو صورتم؟

رنگ حامد به وضوح برگشت، حمیدرضا که تا این لحظه سرش پایین بود با تعجب و عصبانیت

سرشو بالا آورد: کی زده تو صورتت؟

حامد سرشو از شرم انداخت پایین، راضیه یه نگاه سرزنش باری به حامد انداخت و رو به حمیدرضا

گفت: قضیه مربوط به سه ماه پیشه، شب میلاد امام رضا

سپس پوزخندی زد و گفت: تو چطور مردی هستی که متوجه کبودی به اون واضحی صورت زنت نشدی؟

حمیدرضا اخماش بیشتر رفت تو هم، دلم میخواست دهن راضیه رو ببوسم، یعنی گند زدم به جمع سه نفرشون، عشق کردم... نه حامد نه حمیدرضا هیچکدوم نمیتونستن به همدیگه حرفی بزنن، ولی حمیدرضا در حال انفجار بود، حامد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: معذرت میخوام، واسه جبرانش هم هر کاری بگی میکنم

پوزخندی زدم: احتیاجی نیست، من بخشیدم

بعد با کنایه گفتم: اون کس که باید جبران کنه یکی دیگه اس. من از تو توقعی ندارم!

حمیدرضا با ناراحتی به صورتم نگاهی انداخت، در همین حین حاج اسد و آقا محسن باهم وارد شدن، صدای خنده محمد و مریم از تو اتاقشون میومد، آقا محسن به بهونه ساکت کردن اونها رفت پیششون و حاج اسد وارد اتاق خواب شد، سریع از جام بلند شدم، حاج اسد پیشونیمو بوسید: بخواب دخترم راحت باش

حس کردم صدای لرزید، به چشمه‌هاش نگاه کردم قرمز بود و اشک داخلش می‌لغزید، با دلخوری گفتم: آقا جون؟

سرشو تکون داد و با صدای بلند گریه کرد، نه طاقت این یکی رو نداشتم، منم بغضم شکست و گریه افتادم، یه خورده که سبک شد، ازم فاصله گرفت و نشستیم، تازه متوجه شدم صورت راضیه هم خیس، حاج اسد با ناراحتی گفت: مقصر منم که از خونه غافل شدم،

حمیدرضا با ناراحتی گفت: خودتونو ناراحت نکنید آقا جون

یهو حاج اسد قاطی کرد و رو به حمیدرضا گفت: به من نگو آقا جون، من پدر آدم بی غیرتی مثل تو نیستم

حمیدرضا یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به پدرش و بعد سرشو انداخت پایین، حاج اسد هم تا تونست همه رو تکون داد، اونقدر گفت و گفت تا رنگ صورتش به حالت طبیعی برگشت، اونشب حاج اسد خونه راضیه خوابید ولی نداشت حمیدرضا بمونه، تا نیمه شب بیدار بودیم، درد و دل

گفتم، هیچ وقت اینقدر احساس سبکی نکرده بودم، نماز صبحمونو که خوندم دیگه رضایت دادیم و خوابیدیم، وقتی صبح حاج اسد داشت میرفت موقع خداحافظی گفت: دخترم فردا صبح میام دنبالت بریم گرگان، دیدن خانواده ات

از خوشحالی پریدم بغلش و بوسیدمش، بعد از رفتنش حس میکردم هیچ غم و غصه ای به من نگذشته، اونروز با راضیه رفتیم خونه یکی از همسایه هاش که سفره صلوات داشت، بعد از شام مهمون عزیزی به عیادت اومد که اصلاً توقعش رو نداشتیم، وقتی در اتاق خواب باز شد در کمال تعجب دیدم عمو و زعمو یعنی مادر و پدر فرشته اومدن به دیدنم، مادرش زیاد حرف نمیزد یعنی اصلاً حرف نزد، همه اش تو فکر بود؛ اما پدرش کمی صحبت کرد، هنوز نیم ساعت ننشسته بودن که همه رفتن بیرون و من و زعمو تنها موندم، اولش هیچ حرفی نزدیم، دیدم الکی الکی دارم موقعیت حلاوت طلبیدن رو از دست میدم، با صدای آرومی که خودم به سختی شنیدم گفتم: من یه معذرت خواهی مفصل به شما بدهکارم

با چشمای بی فروغش بهم نگاهی انداخت، بغض به گلوم نشست: نامزد سابقم... یتیم بود، من اولین علت خوشیش تو زندگیش بودم... لباس عروس تنم کرده بودم تا خوشحالش کنم... (اشک از چشمم چکید) ما نمیخواستیم اون اتفاق بیفته... مارو ببخش

اشک از چشمش چکید و سرشو به چپ و راست آهنگین تکون داد: بزرگش کردم... مثل گل بو کردم... حرف از دهنش در نیومده گفتم چشم... وقتی چادر سرش میکرد که نماز بخونه و امیستادم نگاش میکردم و ذوق میکردم... نداشتیم آب تو دلش تکون بخوره... هزار هزار خواهان داشت... میخواست عروس بشه؟

یهو کل کشید، وبا گریه زمزمه کرد: مبارکه... مبارکه...

نفسمو نگه داشته بودم و اشکهام سرازیر بود. همچنان زمزمه میکرد: مبارکه... مبارکه...

کنارش نشستم، دستمو گذاشتم رو زانوش: متاسفم. کاش میتونستم کاری بکنم

بهم نگاه کرد، لبخند زد و اشکهایش چکید: قشنگ میخوندی، بلدی قرآن بخونی؟

با گریه سرمو تکون دادم، دستشو گذاشت رو شونه ام: برای دختر من قرآن میخونی!؟

تعال دل روحی نداشت، از دست دادن جوون غم سنگینیه، سرمو به معنی آره چند بار تکون دادم، خوشحال شد، برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم، با ذوق گفت: الان شروع میکنی؟

قرآن رو از رو تاقچه برداشتم وجلوش نشستم: کدوم جزء رو بخونم؟

تو فکر فرو رفت: تو مدرسه جزء سی قرآن رو حفظ کرد بهش جایزه دادن، همونو بخون

بینیمو بالا کشیدم وبا گرفتن نفس عمیقی شروع کردم از سوره نباء خوندن، صدام که تو دماغی شده بود زیبا تر جلوه میکرد، درست به روی ساعت یک ساعت و نیم طول کشید وقتی تموم شد، تو چشماش آرامشی حس کردم که اولی که اومد ندیدم، نمیدونم چرا کسی صدامون نکرد، وقتی رفتیم بیرون دیدیم راضیه و آقا محسن و عمو که هیچ حتی مریم و محمد هم گریه میکردن، زنعمو رو به عمو لبخندی زد و گفت: بریم؟

عمو سریع بلند شد: بریم

موقع خدا حافظی زنعمو منو در آغوش کشید و گفت: ایلیاتو بخشیدم

من هاج و واج مونده بودم، اون حتی اسم ایلیای منو یادشه پس حالش اونقدر ها هم بد نیست!

بعد از رفتنش هم تا ساعت ها گریه کردم، صبح با هزار ذوق و شوق از خواب پریدم و صبحونه خوردم آقا جون گفت غروب میاد دنبالم که شبونه حرکت کنیم، از بعد از ظهر حاضر و آماده کنار در حال منتظر آقا جون نشستم، راس ساعت هشت شب با خوردن زنگ در خونه مثل توپ از تانک در رفته پریدم بیرون، اما با دیدن حمیدرضا خشکم زد، به کمری آقا جون تکیه زده بود وبا لبخند داشت نگاهم میکرد، وقتی تعجب منو دید گفت: اینا هی میگن بی غیرت تو باورت نشه.

به سمت در اومد وبا هم رفتیم داخل، خیلی خونسرد بود؛ من دلم میخواست خفه اش کنم، با اصرار راضیه شاممون هم خوردیم، دیگه طاقتم تموم شد وبا عصبانیت گفتم: نمیخواهی منو ببری مسخره ام نکن

حمیدرضا که فهمید ناراحت شدم سریع از جاش بلند شد: باشه بریم

پرید تو دستشویی. با راضیه و مریم روبوسی کردم و جلوی در منتظر حمیدرضا ایستادم، او مد در ماشینو برام باز کرد: بفرما

با اکراه رفتم و سوار ماشین شدم، دوست داشتم آقا جون بیاد. با به حرکت دراومدن ماشین راضیه ظرف آبی رو پشت سرمون روی زمین ریخت و ما راهی شدیم، ساعت حرکتمون یازده ونیم شب بود.

...هرچه مسیر بیشتری رو طی میکردیم تپش قلب من شدید تر میشد، نداشتیم هیچ جا توقف کنه ویه ضرب روند، همین طوریش هم از قصد آروم میرفت چه برسه به این که بخواد توقف هم کنه! موقع اذان صبح به چمن بید رسیدیم، نماز مونو خوندیم، از قصد یک ساعتی رو معطل کردیم، چون نمیخواستیم صبح زود برسیم، دل تو دلم نبود... ساعت شش صبح از چمن بید حرکت کردیم، با دیدن تونل بغضم سنگین شد، نفسمو توی سینه ام حبس کردم، چند ثانیه طول کشید تا از تونل خارج شدیم، با نمایان شدن جنگل گلستان بغضم شکست وبی صدا گریه کردم، من بچه اینجام، متعلق به شمالم، پنج ماه از وطنم دور بودم، حمیدرضا شیشه رو داد پایین، نفس عمیقی کشیدم و سرمای اسفندماه رو با تمام وجود بلعیدم، رفتم شهری که آبروی کشورم اونجاست، اما از دیدنش محروم بودم، من متعلق به غربت نیستم...

اینجا مشامم را هوای عشق می آراید

آرایشی از نوع احساس شقایق ها

آرایشی هم رنگ دریا آبی مطلق

مانند دریا میزبان آب و قایق ها

اینجا سکوت از نوع مفهوم جدایی نیست

مفهوم تلخ گریه ها و اشکهای سرد

اینجا سکوت معنا و مفهومی دگر دارد

جز بی وفایی ها و تندی ها که شب میگرد

بوی وطن مانند عطر یاس می پیچد

اندر وجود این تن مجروح و درد آلود

آن شیء زیبایی که از کف رفت این مدت

آری... جوانی بود و آنهم از کف ما بود...

شهر هایکی پس از دیگری میگذشتن و من با ذوق به همه نگاه میکردم، انگار بار اولمه... وقتی به گرگان رسیدیم ساعت نه صبح بود، دیگه حس میکردم خونی تو رگهام نمونده، هرچه بیشتر به خیابونمون نزدیک شدیم... دیگه توی صندلی فرو رفته بودم و دستهام یخ کرده بود، سرکوچه نگه داشت، نمیخواستم نگاه کنم نه لبخند میزدم نه حال گریه داشتم، پاهام یارای حرکت نداشتن، حمیدرضا ساکت بود، دوست داشتم حرف بزنه...

با صدای آرومی گفت: از من متنفری؟

بهش نگاه نکردم. نفسشو فوت کرد: میدونستم... حس میکردم من و تو قسمت همیم

با پشت دستش به آرومی صورتم رو لمس کرد: ولی من دوستت دارم... خیلی... نمیدونم از کی این حس تشدید شد؛ اما مطمئنم از لحظه اول دلم برات لرزید.

آب دهنمو قورت دادم، صداش لرزید: من دوست دارم خوشحال باشی.

به صورتش نگاه کردم، قطره اشکی از چشمش چکید: من نمیخوام از سر اجبار پیشم بمونی

نگاهشو ازم گرفت و به بیرون خیره شد: اما اگه سرم منت بذاری و بمونی قسم میخورم... به آبروی شهرم قسم میخورم خوشبختت میکنم.

تا خواستم حرفی بزنم، دستشو آورد بالا و گفت: برو، میدونم دل تو دلت نیست، برو راحت فکر کن، تاظهر منتظرت میمونم، اگر برگشتی تاج سر منی، اگر هم.....

بغضش شکست و شونه هاش تکون خورد، از ماشین پیاده شدم، فقط کم مونده بود گریه حمیدرضا رو ببینم که دیدم...

در ماشینو بستم وبه حمید رضا که به سمت دیگه ای نگاه میکرد خیره شدم، حالا نباید این حرفو میزد، صبر کن... اون این حرفو زد؟ من سرکوچه خودمونم!

به سمت کوچه برگشتم؛ لبخند پر بغضی زدم: من اینجام!

به سمت خونه دوییدم، عین یک پرنده سبک بال. در حیاط باز بود، هولش دادم ودوییدم از پله ها بالا، دستگیره در حال رو پایین کشیدم، در باز بود. بیصدا رفتم داخل. تو آشپزخونه واتاق کیوان و اتاق باباشون رو سرک کشیدم، کسی خونه نبود، ذوقم خالی شد، با شونه های آویزون به سمت اتاق خودم رفتم، در رو باز کردم، با تعجب دیدم، کسی روی تخت خوابیده وپتو رو هم روی سرش کشیده، وارد اتاق شدم، نگاهم به تابلوی شمایل خودم خورد، لبخندی روی لبم نشست، به آرومی پتو رو کنار زدم، یخ بستم، به سختی این صدا از گلوم خارج شد: ایلیا!

صورتش توی خواب هزار برابر معصوم تر شده بود، لاغر شده بود اما صورتش صاف بود وموهای خوشحالت وبلندی که داشت حالا تا جای ممکن کوتاه شده بود، ولی همچنان زیبا وخواستنی بود، طاقت اینهمه سکوت رو نداشتم، به خودم جرات دادم واسمش رو صدا زدم: ایلیا

یه خورده لای چشمشو باز کرد ودوباره بست، یهو چشماشو کامل باز کرد وگردنش رو بلند کرد، لبخند زدم: سلام

دهنش نیمه باز بود وبا بهت بهم زل زده بود، در حالی که صدام میلرزید ومن همچنان سعی داشتم لبخندم رو حفظ کنم گفتم: ایلیا... شقایقم.

توجاش نشست ودستشو به سمت صورتم دراز کرد اما تو هوا نگه داشت، بعد به سمت صورت خودش برد وگفت: من دارم خواب میبینم؟

خندیدم: نه بیداری. من اینجام، کنار تو

لبخند زد، چشماش پر از اشک شد، در حالی که میخندید گریه میکرد؛ دستاشو باز کرد ومنو محکم در آغوش کشید، اونقدر محکم که حس کردم استخونام دارن میشکنن، با گریه گفت: چیکار کردی با من؟ شقایق از تو ظالم تر وجود نداره.

بعد از دقایقی که از گریه کردن سبک شد، منو رها کرد، به صورتم نگاه کرد و با ناراحتی گفت:
بمیرم برات چقدر ضعیف شدی! اذیتت میکردن؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم: تنها چیزی که اذیتم میکرد دوری تو بود.

لبخند غمگینی زد و سرشو انداخت پایین، یهو دستم رو گرفت و اخماش رفت تو هم: دستت چی شده؟

یه خط قهوه ای کم رنگ حاصل سوختن با اتو بود، (شاهکار حاج خانوم) لبخند مصنوعی زدم:
حواسم نبود خورد به اتو

اخمش پررنگ تر شد: داری به من دروغ میگی؟

صداشو پایین آورد و با لحن صمیمی گفت: تو الان اینجایی. کنار من تو خونه خودتون، از چیزی
نباید بترسی؛ من کنارتم؛ دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه

بغضم شکست و دستامو جلو صورتم گرفتم و اجازه دادم دردهای مونده رو دلم رو بیرون بریزم: تو
کجا بودی وقتی به خاطر دفاع ازت کتک خوردم؟ به خاطر حرف شنیدم، توهین شنیدم...

دستامو از جلوی صورتم برداشتم، صورتش خیس شد: بمیرم برات شقایقم.. بمیرم،

با گریه گفتم: میدونی چرا ضعیف شدم؟ من چهار روز پیش بچه سقط کردم، چون مادرش منو از
رو پله ها هول داد

بلند بلند زار میزدم، یهو حس کردم یخ زد، اما باز هم منو تو بغلش گرفت و با نوازش سعی میکرد
آرومم کنه: غصه نخور گلم، دیگه نمیذارم ازم جدا شی..

صدای کیوان تو خونه پیچید: هنوز خوابی تنبل؟ پاشو بیا صبحونه بخور، صد دفعه گفتم به خاطر
تو همیشه هر روز صبح مغازه رو ببندم. ایلیا میگم پاشو

سریع اشکامو پاک کردم، ایلیا هم اشکاشو پاک کرد؛ باز صدای کیوان: نه مثل اینکه تا من نیام
تو از جات تکون نمیخوری!

به طرف در اتاق برگشتم، لحظاتی بعد کیوان با خنده تو قاب در جا گرفت وبا دیدن من خشکش زد موهاش بلند شده بود، ازش خجالت میکشیدم، سرمو به زیر انداختم وگفتم: سلام
-واسه چی خجالت میکشی؟ رفتی دیگه! من چیکاره بودم! پدر داشتی مادر داشتی. به خاطر نامزدت رفتی.

تو لحنش پر از کنایه بود. بغض کردم وبه صورتش نگاه کردم: داداش اینطوری نگو

پوزخندی زد: داداش؟! تو اصلاً منو جزو آدم حساب کردی؟

ایلیا با دلخوری گفت: بس کن کیوان؛ الان وقتش نیست

اما کیوان با اخم به من خیره شده بود. اشک از چشمم چکید، سرمو به زیر انداختم وآروم آروم اشک ریختم، یهو رو سرم سایه افتاد وبعدهش آغوش گرم کیوان...بوسه ای بروی پیشونیم زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود، نامرد لااقل خداحافظی میکردی!

در همین حین هم ایلیا با گوشیش زنگ زد به پرهام وبه نیم ساعت نرسیده خونه پر شد از جمعیت خونواده ام، مامان، بابا، کامران؛ عادل وپرهام؛

هرکی یه جور دلنگیشو ابراز میکرد، هم میخندیدیم هم گریه میکردیم، مامان که اصلاً خنده تو کارش نبود فقط گریه میکرد، بعد از یکی دوساعتی که جو آروم شد رو به کیوان گفتم: مغازه کجا کار میکنی که گفتم بستیش؟

کیوان خندید: از اون جایی که من اصلاً علاقه ای به کار دولتی نداشتم، ترجیح دادم سوپرمارکت باز کنم وبشم آقای خودم. همه اش یکماهه بازش کردم، به محض تموم کردن خدمتم.

عادل با لبخند گفت: ویکی از وظایف خطیر کیوان جون رسوندن صبحونه به ایلیا خان.

رو به ایلیا گفتم: همه اش اینجایی؟

سرشو به معنی آره تکون داد: یا اینجام یا پایین

با تعجب گفتم: پایین!

پرهام جواب داد: ما اومدیم پایین زندگی میکنیم.

لبخندی از سر رضایت زد، رو به ایلیا گفتم: راستی امسال بهت دبیرستان دخترونه دادن؟

لبخند ایلیا کمرنگ شد و در حالی که سعی میکرد غصه اش رو نشون نده گفت: امسال به حالت تعلیق در اومدم، تکلیفم واسه سال تحصیلی بعد معلوم میشه

با ناراحتی گفتم: یعنی الان بیکاری؟

لبخند مهربونی رو به بابا زد و رو به من ادامه داد: بابات زحمتشو کشید و این ترم هفته ای ۸-۹ ساعت دانشگاه غیرانتفاعی ریاضی پیش و عمومی تدریس میکنم.

بازم غنیمته، رو به بابا گفتم: دستت درد نکنه

بابا با مهربونی و خیلی جدی گفت: واسه پسرانم هر کاری از دستم بریاد انجام میدم

رو به کیوان گفتم: از زنگوله چه خبر؟

کیوان: اونم هست، هفته دیگه میاد تا آخر عید میمونه،

یهو کامران بی مقدمه پرسید: شوهرت چطوره؟

همه ساکت شدن و من با صدای خیلی آرومی که انگار گناهی مرتکب شدم گفتم: خوبه

پرهام و عادل با نگاه غمگینی به ایلیا نگاه میکردن، اما ایلیا مصر بود لبخند مصنوعیشو رو صورتش حفظ کنه. مامان با گریه گفت: تا کی میمونی؟

کیوان گفت: یعنی چی که تا کی میمونی؟ مگه قراره بره!

بابا خیلی جدی گفت: نمیشه که تا ابد اینجا بمونه، بالاخره که باید بره خونه شوهرش

کیوان با عصبانیت گفت: میشه اینقدر شوهر شوهر نکنین!

همه ساکت شدن، خودم تازه یادم افتاده بود که حمیدرضایی هم وجود داره و صحبت های

سرکوچه و تو ماشین، ایلیا با لحن مهربونی گفت: ناهار که هستی!

لبخندی زدم: آره، معلومه که هستم

مامان سریع از جاش بلندشد: پس من بلند شم که یه ناهار خوشمزه درست کنم

عادل پرسید: کسی هست تو خونشون که باهات خوب باشه؟

سرمو تکون دادم: باباش خیلی خوبه، آبجیاش که ماهن؛

پرهام پرسید: اون داداش بی تربیتش چی!

لبامو جمع کردم: اونم خوب شده، دیگه مزه پرونی نمیکنه.

عادل با حرص: و خودش؟

چی میگفتم؟ حمیدرضا نه بد بود، نه خوب؛ لبخند غمگینی زدم: بد نیست؛ میشه گفت تقریباً خوبه

ایلیا توی فکر بود، رو بهم با صدای آرومی گفت: میشه با هم صحبت کنیم؟

چهار زانو نشست روی تختم و به دیوار تکیه داد و به پاش اشاره کرد: سر تو بذار اینجا

دلم میخواست سرمو بذارم اما روم نمیشد، اگه اول گذاشتم بغلم کنه به خاطر هیجان زدگیم بود؛

کنارش نشستم و با لبخندی گفتم: میشه بشینم؟

سرشو به زیر انداخت و خندید: تو که نشستی! دیگه اجازه گرفتنت چیه؟

لبخندشو جمع کرد و بهم نگاه کرد: هر جور راحتی عزیزم.

به روبرو نگاه کرد و نفسشو بیرون فرستاد: در مورد پدرش چی میدونی؟

اول متوجه نشدم ولی یه کم که فکر کردم فهمیدم منظورش حاج اسد. با لبخندی گفتم: یه بازاری

سرشناسه، من ازش بدی ندیدم، این که الان اینج هستم رو هم مدیون حاج اسدم

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: از روزی که با کیوان رفتیم حجره و درگیری راه انداختیم و کار به

پاسگاه کشید. به اجبار پدرت و برادر ام یه هفته تو اتاقت حبس بودم. تو این یه هفته یه خورده از

آتش عصبانیت کم شد، اونم بخاطر حضور مادرت. بعدش هم با دادن کلی قول تونستم راضی شون کنم که هر وقت دلم تنگ شد پیام مشهد، اونم فقط حرم. هفته ای سه روز رو تو مشهد گذروندم، ماشینمو فروختم، تا از پس خرجم بر پیام؛ مدام تو صحن اصلی گشت میزدم تا شاید ببینمت، اما خبری از تو نبود؛ دیگه طاقت نیاوردم و شب میلاد امام رضا چون حدس میزدم بیای بیرون رفتم سر خیابون خونه حاج اسد، پسری که تو حجره حاج اسد کار میکرد، پژمان منو دید، میخواست با حرف زدن منو از اونجا دور کنه که خونواده حاج اسد رسیدن و حامد پرید از ماشین پایین و قبل از اینکه من متوجهش بشم پرید رو سرم و شروع به زدنم کرد، همون موقع هم حمیدرضا رسید و با پژمان منو بردن خونه پژمان، برام اصلاً مهم نبود که حامد چه وحشی بازی در آورد، هرچقدر هم کتک میخوردم سبک نمیشدم، تا نیمه شب حاج اسد و پژمان باهام صحبت کردن، اما صبح به محض اینکه حمیدرضا با عادل و پرهام اومدن و منو وادار به برگشت کردن، با خودم تصمیم گرفتم بازم به مشهد پیام؛ میدونی ماه قبل تو دستشویی حرم چی دیدم؟

آخه تو دستشویی حرم چی میتونست دیده باشه؟ با بیتفاوتی گفتم: چی دیدی؟

لبخندی زد: حاج اسد تو لباس خادم ها داشت کف دستشویی رو طی میکشید.

با تعجب گفتم: چی؟!

به سمتم برگشت در حالی که لبخند عمیقی به روی صورتش بود: آنچنان با عشق این کارو میکرد و لبخند روی لبش بود که اگه کسی نمیدونست فکر میکرد داره پادشاهی میکنه. یکی از زائر ها که مثل من همیشه اونجا بود و با هم دوست شده بودیم وقتی دید اونطور ضایع به حاج اسد زل زدم گفت که وقتی نبودم هم چن بار اونو اینجا دیده، میگفت که نذر داره.

حاج اسد متوجه من شد و با لبخند به سمتم اومد، منو شناخت و بنای صحبت گذاشت انگار نه انگار که خونواده اش منو دشمن خودشون میدونن یا اینکه من باعث مرگ عروس سابقش شدم! ازش پرسیدم نذرش چیه، اولش نگفت ولی اونقدر اصرار کردم که گفت.

بعد ساکت به روبرو خیره شد، سرمو خم کردم: چی شد ایلیا؟ نذرش چی بود!

دوطرف لبش رو به پایین داد و با صدای آرومی گفت: تو اولین کسی بودی که من بهش دل بستم، و مطمئناً آخرین کسی خواهی بود که به قلبم راه پیدا کردی.

صداش لرزید: شاید جریان عاشق شدنم خیلی زود اتفاق افتاد ولی تا ابد تو قلبم میمونه.
به سمتم برگشت در حالی که چشمهای خوشگلش غرق خون بود: شقایق خیلی بهم سخت گذشت.

دلَم آتیش گرفت، با بغض گفتم: معذرت میخوام

سرشو تکون داد: نه من معذرت میخوام که با خودخواهیم تو رو از خانواده ات دور کردم. فکر میکردم با بدست آوردن تو دوره غم و تنهاییم تموم شده، واقعاً هم اینطور بود. با صحبت کردن با حاج اسد فهمیدم که دارم چوب چپو میخورم

نفسشو بالا کشید و با لبخند گفت: من معشوق حقیقیمو پیدا کردم.

ادامه داد: مدتها بود که از خدای خودم دور بودم و رابطه ام محدود شده بود به انجام دادن واجباتم. اونروز فهمیدم که چیزهایی هست که آدم فکر میکنه چیز کوچیکی ان یا عمل بی ارزشین اما ...

دلَم گرفته بود، با لحن شل و ولی گفتم: نمیخوای بگی نذر حاج اسد چی بود؟

اشکی از چشمش چکید: نذر کرده بود که تو در کنار پسرش احساس خوشبختی کنی.

با بهت به روبرو خیره شدم ولی انگار ایلیا قصد نداشت بیخیال بشه، ادامه داد: قبلاً ها هم میومده اما بی هیچ چشم داشتی، کلی تو نوبت بوده و این در و اون در زده تا تونسته ماهی یک بار رو برای طی کشیدن دستشویی حرم واسه خودش جور کنه، گفت سفارشم میکنه که منم برم، با ذوق بهم نگاه کرد: منم یکماهه که تو نوبتم.

مثل بچه ها ذوق داشت، نمیدونم چرا حس میکردم وزنه ی سنگینی رو قلبمه، با چشمای

غمگینش بهم زل زد: حمیدرضا رو دوست داری؟

خیلی قاطعانه گفتم: نه

لبخند محوی زد: یعنی میخوای برگردی اینجا؟

جواب این سوال رو نمیدونستم، یعنی اصلاً بهش به طور جدی فکر نکرده بودم، رفتم توی فکر. به طرف لبش به پوزخند بالا رفت: پس دو دلی!

نمیدونم این حرف از کجای دلم دراومد: بیشتر از بابت تو دل نگروم

با اخم ناشی از تعجب بهم نگاه کرد: دل نگرون چی؟

سرمو پایین انداختم: اگه تکلیف تو معلوم بود راحت تر میتونستم تصمیم بگیرم.

جوابی نداد، مجبور شدم سرمو بالا بیارم، توی چهره اش غم عمیقی نشست بود، درحالی که به من نگاه نمیکرد و قیافه اش نشون میداد توی فکره بالبخندی گفت: مثلاً دلبسته کس دیگه بشم!

سرمو به معنی آره تکون دادم و در ادامه گفتم: یا واضح به من بگی برگرد.

بهم خیره شد، لب پایینشو به دندون گرفت: اجازه دارم ببوسمت؟

جا خوردم، توقع چنین حرفی رو نداشتم؛ بهش نگاه کردم و هیچ جوابی ندادم، صورتشو به سمتم آورد، تو فاصله چند سانتیمتری چشمهامو بستم و با خودم گفتم: هرچی بادا باد.

اما بوسه ای اتفاق نیافتاد، چشمهامو به آرامی باز کردم، درست تو همون فاصله ای که چشمهامو بستم متوقف شده بود و داشت با چشمهای غرق به اشکش بهم نگاه میکرد و با دیدن من قطره اشکی از چشمش چکید. با بغض گفتم: چشمهاتو بستنی!

لبهامو به هم فشار دادم: من.. نمیتونم.

به دیوار تکیه داد و سرشو بالا گرفت و بعد از چند تا نفس عمیق با دستش اشکهاشو پاک کرد: تو مال من نیستی... تو سهم یکی دیگه شدی.

بعد با لبخند بهم خیره شد: برات آرزوی خوشبختی میکنم. خوشحالم اگه نذر اون پیرمرد قبول بشه. هم واسه تو خوشحالم هم واسه حاج اسد.

تا خواستم حرفی بزنم دستشو بالا آورد: از روزی که فهمیدم ازدواج کردی فاتحه عشقمو خوندم، دورت یه خط قرمز کشیدم که شدی ناموس یکی دیگه. اما بازم مُصر بودم پیدات کنم و به خونواده ات بر گردونمت که عذاب وجدانم کم بشه، اما حالا ... خوشحالم که خودت داری تصمیم

میگیری، شقایق همیشه پشتتم، نمیگم مثل یه برادر چون نمیتونم به چشم خواهری بهت نگاه کنم؛ نه مثل دوست و نه حتی عشق قدیمت، همیشه پشتتم چون بعد از خدا می پرستم و همه چیز منی.

سرشو پایین انداخت و بعد در حالی که لبخند میزد سرشو بالا آورد: خانم اجازه! میشه مایه خواهش کنیم؟

اشکامو پاک کردم: تو جون بخواه

لباشو به دندون گرفت وبا خجالت گفت: یکی بهمون پیشنهاد ازدواج داده ما بهش جواب منفی دادیم! ولی حالا وضع فرق کرده میخواستیم ازتون اجازه بگیریم که بریم خواستگاری

تو صداش بغض وحشتناکی مشهود بود، منم درحالی که بغض داشت خفه ام میکرد لبخند زدم: احیاناً این بچه پررویی که ازت خواستگاری کرده هنگامه نیست؟

لبخندش خشک شد وبا تعجب گفت: تو خبرداشتی؟

این دفعه از ته دل لبخند زدم: هنگامه زود تر از من دلبسته ات شد، هر وقت حس کردی واقعاً بهش علاقه داری پیش قدم شو

با لبخند بهم خیره شد؛ نمیدونم چقدر همدیگه رو نگاه کردیم که کامران صدامون کرد بریم ناهار؛

بعد از ناهار وقتی گفتم میخوام برگردم داد همه دراومد، حتی بابا: چرا اینقدر زود؟ چند روز میموندی!

با خجالت گفتم: بهتره برم تکلیف زندگیمو معلوم کنم، ایشالله اگه شد عید میایم.

مامان یه سبد خوردنی از ترشی ومربا وخیارشور و.... آماده کرد ووقتی داشت به دستم میداد پرسید: شوهرت خوبه؟ اذیتت نمیکنه!

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم: نه مامانم خیالت راحت

با همه خداحافظی کردم وبه زور راضیشون کردم که خودم سبد رو میبرم کسی تا سر کوچه نیاد، سبد به دست رفتم سرکوچه با یکم اطرافو نگاه کردن متوجه شدم حمیدرضا کمی جلوتر پارک

کرده، آروم به سمت ماشین رفتم، پشت فرمون خوابش برده بود، با انگشت به شیشه زدم، اول با تعجب به اطرافش نگاه کرد بعد متوجه من شد، درو باز کرد و من نشستم، سبد رو گذاشتم رو صندلی عقب؛ همچنان با بهت داشت بهم نگاه میکرد، خیلی خونسرد گفتم: حرکت نمیکنی؟

سرشو با گیجی تکون داد: چرا... چرا حرکت میکنیم

تا خواست ماشینو روشن کنه، به شیشه طرف خودش ضربه خورد، با هم نگاه کردیم، ایلیا بود که اشاره میکرد حمیدرضا بره پایین.

حمیدرضا از ماشین پیاده شد و هنوز در رو نبسته ایلیا گرفتش زیر بار کتک. خواستم پیاده بشم اما با خودم گفتم: اگه اینجوری سبک میشه بذار خودشو خالی کنه، مگه حاج خانوم منو زد حمیدرضا ازم دفاع کرد؟ مگه حامد توگوشم سیلی زد براش مهم بود؟ مگه این همه زخم زبون شنیدم صداس دراومد؟

فقط صورت خشمگین ایلیا دیده میشد که داره میزنه، اثری از حمیدرضا نبود معلوم بود روی زمینه. بعد از چند دقیقه ایلیا سرشو آورد داخل وبا لبخندی از سر رضایت گفت: آخیش... سبک شدم،

بعد با قیافه حق به جانبی گفت: مذاکراتمونو انجام دادیم، خیالت راحت کسی جرات نمیکنه ایندفعه چپ بهت نگاه کنه.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون

خداحافظی کرد و رفت، لحظاتی بعد حمیدرضا درب و داغون سوار ماشین شد، گوشه لبش پاره شده بود واز بینیش هم خون میومد، با خونسردی دستمالی برداشتم و به سمتش گرفتم: داره بینیت خون میاد

چندثانیه بی هیچ عکس العملی نگاهم کرد و بعد دستمال رو ازم گرفت. ماشین رو روشن کرد و به حرکت دراومد. احساس سبکی میکردم، مخصوصاً این حرکت آخر ایلیا حس میکردم یکی یه بار ده تنی رو از روی دوشم برداشته. حمیدرضا کنار یه پارک نگه داشت و رفت صورتشو شست. طرفای ساعت یک شب رسیدیم مشهد، بار اول که اومدم خواب بودم، اما حالا با قرار

گرفتن تو خیابون حرم و دیده شدن گنبد طلائیش بی اختیار وبدون اراده اشکهام سرازیر شد، دست روی سینه ام گذاشتم وزیر لب گفتم: السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا دیدم داریم به حرم نزدیک میشیم، با تعجب گفتم: فکر نمیکردم خونتون اینقدر نزدیک باشه، آخه من اینهمه بالا پشت بوم بودم حرمو ندیدم! لبخندی زد وگفت: خونه نمیریم.

دیگه حرفی نزدیم، نیم ساعت بعد دوتایی به سمت ورودی حرم میرفتیم، حمیدرضا آروم گفت: تا بحال اومده بودی؟

بدون اینکه واسه لحظه ای از دور وبرم چشم بردارم گفتم: نه -میگن اولین بار هرچی ازش بخوای بی برو برگرد برآورده میشه.

تو جام ایستادم وبا بهت به حرفش فکر کردم، این جمله رو یکی دیگه هم گفته بود، کیوان! در مورد امامزاده روستای زیارت! و من چی خواسته بودم؟ یادم اومد: من خودم و ایلیا رو عاشق همیشه دیده بودم،

لبخندی زدم وبا هدایت حمیدرضا به سمت تفتیش زنونه رفتم، یهو حمیدرضا دستم رو گرفت: شقایق حواسمون نیستا! چادر نداری!

ناخودآگاه چشمم پر از اشک شد: شده به زور من امشب باید برم زیارت.

صدای یه نفر من رو از تو بهت درآورد: غصه نداره که خواهرم! پژمان ستم کش رو واسه همین روزها آفریدن

به سمت پژمان برگشتم، پلاستیکی رو به سمتم گرفت: بفرما اینم چادر وجوراب

بعد رو به حمیدرضا گفت: برا شما هم پیراهن آوردم، امر دیگه ای با بنده نیست؟

حمیدرضا با لبخندی گفت: قربون دستت زحمت کشیدی

رو به پژمان تشکر کردم و واون از مون جداشد، تا خواستم از حمیدرضا سال بپرسم خودش جواب داد: تو راه بهش پیام دادم.

بعد در گوشم با خنده گفت: دلش به دستگیره خونه ما بنده، هرچی بگیرم گوش میکنه.

با اخم بهش نگاه کردم: خیلی نامردی

خندید: غصه نخور، به وقتش کمکش میکنم.

چادر رو سرم کردم و در حالی که جوراب رو توی دستم گرفتم راهمو ادامه دادم. حمیدرضا گفت اون سمت منتظرم میمونه، بعد از تفتیش وقتی پرده رو کنار زدم، دهنم باز موند؛ حمیدرضا صدام زد: خانوم؟

به سمتش رفتم و شونه به شونه به راه افتادیم، پیراهنشو عوض کرده بود. با صدای آرومی گفتم: اینجا به این بزرگی مردم گم نمیشن؟

حمیدرضا بالبخندی گفت: اگه دقت کنی چرا گم بشی؟ این همه خادم هست، جدای از اون هر صحنی اسم داره، اگه دقت کنی واسم صحن ها یادت بمونه که از کدوم وارد شدی میتونی از همون راه هم برگردی.

با خونسردی هر چی میپرسیدم توضیح میداد. کنار حوض وضو گرفتیم و راهنماییم کرد به سمت حرم: شقایق من اینجا وامیستم، برو زیارت کن هرچقدر میخوای بشین، بعد برگرد همینجا

سرمو تکون دادم و همراه جمعیت خانومها وارد حرم شدم، از اینهمه زیبایی در حیرت موندم، چشمهامو بستم و بدون اینکه خودم بخوام اینبار سعادت و خوشبختی ایلیا مد نظرم اومد، شنیده بودم همیشه دور ضریح شلوغ، شلوغ بود اما دست بهش میرسید، هر قدم که نزدیک تر میشدم بغضم سنگین تر میشد، به محض تماس اولین انگشتم بغضم شکست: آقا بالاخره اومدم،...

با گریه خودمو چسبوندم به ضریح و شروع کردم به ناله و گله و شکایت، احساس سبکی میکردم. دو رکعت نماز زیارت خوندم و بعد از خوندن دعای توسل از جام بلند شدم و اومدم بیرون.

(دوستان گلم من اینهمه رفتم زیارت امام رضا هیچ وقت اسم صحن ها رو به خاطر نسپردم، بابت ندادن توضیحات شرمنده)

حمیدرضا همونجا که ازش جدا شدم، نشسته بود و داشت دعا میخوند، با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد: بریم؟

لبخندی زدم: بریم

با هم به سمت خروجی رفتیم، وقتی سوار بر ماشین حرکت کردیم توقع داشتم مسافت زیادی رو طی کنیم اما دیدم به یکی از کوچه های خیابون منتهی به حرم وارد شد، با تعجب گفتم: کجا میریم؟

لبخندی زد: خونمون

گفتم: تو که گفتی تا چندماه دیگه مستاجر داری!

جواب داد: هنوزم مستاجر دارم

جلوی یه آپارتمان توقف کرد: خونه یکی از دوستانه، ازش به مدت چهارماه اجاره کردم،

ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و باهم وارد ساختمان شدیم، آسانسور نداشت و واحدی که اجاره کرده بود طبقه دوم بود. خونه مبله بود، وقتی وارد شدیم، سوییچو گذاشت رو این: امشبه رو بد بگذرون فردا هرچی لازم داشتی بگو میخرم.

به سمت سرویس بهداشتی رفت، صداش کردم: حمیدرضا؟

توجاش واستاد اما بهم نگاه نکرد، باصدای آرومی گفتم: ممنونم که منو به آرزوم رسوندی

با لحن آرامش بخشی گفت: وظیفه ام بود

دوباره صداش کردم: حمیدرضا

این بار به سمتم برگشت: جانم؟

به سمتم اومد و جلوی آشپزخونه بهم رسید. لبمو گزیدم: به خاطر امروز از دستم ناراحتی؟

لبخندی زد: نه! اینطوری شاید یه خُرده از بار گناهم کم شده باشه.

به صورتش نگاه کردم: من...

دستشو روی لبهام گذاشت: هیس. فقط یه فرصت دیگه بهم بده..

وبعد لبهای داغشو به روی لبهام گذاشت،

دستامو با پیش بندم خشک کردم و گوشیمو جواب دادم: باز چیه؟ حمید رضا یه کار خواستی واسه

ما انجام بدیا!

حمیدرضا خندید: آخرین باره عزیز، ثبت نامت کردم، از هفته دیگه زحمت اومدن و درس خوندن

با شما

لبخندی زدم: ممنون، زحمت کشیدی

جواب داد: الان هم آماده شو، اول بریم دیدن مادر بعد بریم به مناسبت ادامه تحصیلت آیس پک

بخوریم

- چشم

گوشی رو قطع کردم و با لبخند به صفحه اش زل زدم وزیر لب گفتم: خدارو شکر

اینکه بگم خونواده ام با حمیدرضا رابطه خوبی داشتن دروغ گفتم، تنها کسی از خونواده ام که

حمیدرضا رو قبول داشت پدرم بود، برادرهام که هیچ.. اما مادرم جدیداً روی خوش نشون

میداد، من هم به حمیدرضا اصرار نمیکردم که با من به خونمون بیاد، بالاخره زمان لازم بود تا

بعضی از خاطرات بد از ذهن آدمای خونه من بره. حامد دستش نسبتاً بهتر بود اما باز هم

از دانشگاهش انصراف داد، میگفت رشته ام احتیاج به ظرافت داره، هرچند حمیدرضا معتقدیه که

حامد خیلی زود روحیه اش رو باخت داده. پژمان به خواستگاری حمیرا اومد اما حاج اسد مخالفت

کرد و گفت حمیرا باید درس بخونه و تا کنکور نمیذاره که به ازدواج فکر کنه، پژمان هم گفته تا

هروقت شده منتظر میمونه. دیروز صبح هم مامان باهام تماس گرفت و گفت: از هنگامه شنیده که

ایلیا یه زمزمه هایی داشته، منم از مامان خواستم کمکشون کنه. پرهام هم ماه قبل استخدامی دادگستری شرکت کرد ومصحبه اش رو با موفقیت پشت سر گذاشت.

واما امروز که حمیدرضا بعد از کلی دوندگی موفق شد منو تو یه مدرسه پیش دانشگاهی غیرانتفاعی ثبت نامم کنه و پرونده ام رو از گرگان انتقال بده به مشهد.

به سمت کمد لباسهام رفتم ومانتوی زرشکی آستین سه ربعم روبه همراه شلوار جین آبی تیره انتخاب کردم، ساق های سفیدم رو دستم کردم ویه شال سفید هم انداختم، در آخر هم چادرم رو سرم کردم ومنتظر حمیدرضا نشستم تا بیاد و بریم دیدن حاج خانوم...گفتم حاج خانوم یاد چند ماه پیش افتادم که هنوز خونه رفیق حمیدرضا مینشستیم. یه روز باهام تماس گرفت وهرچی دهنش دراومد گفت که: آخر هم کارخودت رو کردی. بچمو ازم گرفتی. شوهرم دیگه خونه نییادو...

دهنشو باز کرد به نفرین کردن من وخونواده ام.هرچقدر هم سعی کردم توجیهش کنم نشد که نشد، دلم نمیخواست فکر کنه من حمیدرضا رو پر میکنم، از اون تلفنش به بعد حمیدرضا لج کرد که دیگه به دیدن مادرم نمیرم.مجبوری خودمو انداختم وسط وحاج اسد رو برگردوندم سر خونه اش، وبه حمیدرضا هم گفتم:باید هفته ای یک بار هم که شده به مادرت سر بزنی

اما ...یه شرط زن سالاری هم گذاشتم.و اون این بود که من هم باید باهات پیام حتی اگه بازم حرف نامربوطی بزنه، یعنی حق نداره تنها بره.(بله...زن جماعت باید سیاست داشته باشه) اما حاج خانوم دیگه اون زن عصبی سابق نبود، ازراضیه شنیده بودم که پیشش گفته از صورت شقایق خجالت میکشم. اما خب زن بزرگ بود دیگه! مطمئناً من باید پیش قدم میشدم، با کمال میل یه جعبه شیرینی گرفتم ورفتم آشتی کنون، اون هم باروی باز ازم پذیرایی کرد، هم حاج خانوم باهام خوب شد هم دل مابقی شاد شد.زنگ در خونه به صدا در اومد، حمیدرضا بود رفتم جلوی در وسوار ماشینش شدیم، راستی اینم بگم، حاج اسد کمری سفیدش رو به نام حمیدرضا زد!

حمیدرضا با لبخند گفت : چیز خاصی نمیخواهی بگی؟

با تعجب بهش نگاه کردم، ادامه داد: مثلاً سلام، یا خسته نباشی، یا ممنون واسه اینکه ثبت نامم کردی!

رفتم میون کلامش: سلام. مابقیش هم وظیفه ات بود

با خنده سرشو تکون داد: صد البته.

نیشم تا بناگوش بازشد: بریم دیگه!

با تاسف نگام کرد: خیلی پررویی شقایق

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه آقاجون حرکت کرد.

پایان

دلآرا دشت بهشت

